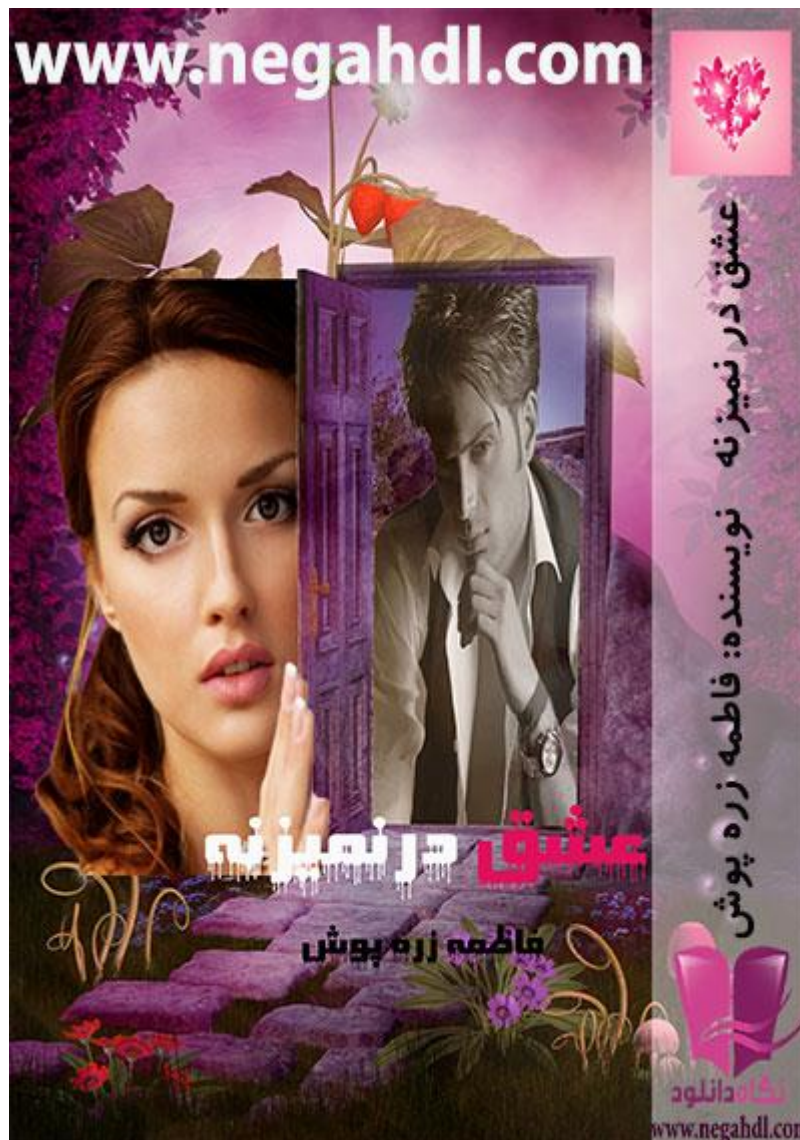


رمان عشق در نمیزنه | فاطمه زره پوش کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



مقدمه

عشق یعنی عین شین قاف یعنی علاقه شدید قلبی به یک فرد . اما این فرد برای هر کس فرق میکنه این فرد میتونه خیلی چیزهارو برای فرد عاشق بیاره اما عشق در نمیزنه بی هیچ اجازه و آروم

آروم و طوری وارد قلبت میشه و توی عمق قلبت ریشه میکنه که نمیفهمی چی شد؟ چه جور شد
؟ و وقتی به خودت میای که

ساعت هفت و ربع بود ، با صدای زنگ ویولون گوشیم که آهنگ cristalyz لندزی استیرلینگ بود ،
از خواب بیدار شدم . همیشه عاشق این آهنگ بودم ، اصلا از وقتی کلیپ این آهنگ رو دیدم عاشق
ویولون شدم و همین باعث شد برم ویولون یاد بگیرم ، ولی از وقتی این آهنگ رو به عنوان زنگ
صبح برای دانشگاهم رو گوشیم گذاشته بودم ، دیگه داشتم از این آهنگ متنفر میشدم . بعد از
این که کلی گوشیم توسر خودش زد تا بیدارم کنه ! بالاخره بلند شدم و خاموشش کردم و رفتم
طرف دشوری . دو تا چشمم از زور خستگی بسته بودم ، منتها هر چند لحظه یه بار یکی از چشمم
رو باز میکردم محض اینکه احیانا نرم توی دیوار!!! همونجوری رفتم توی دشوری ، بادیدن قیافه
خودم توی آینه وحشت کردم موهای ژولیده ، چشمای پف کرده صورت رنگ پریده که بیش از حد
به سفیدی میزد ، شبیه روح شده بودم با خودم گفتم:

_ بیچاره شوهرم سخته میکنه منو اینجوری ببینه!!

بعد دوباره همون افکار به قول حنانه هم دانشگاهیم فمینیستیم (یعنی ضد پسریاجنس مخالف) اومد
سراغمو گفتم:

_ برو بابا گور بابای هرچی پسره اصلا حالا کی خواست شوور کنه!!

همونطور که در حال فکر کردن بودم ، دوتا مشت آب یخ پاچیدم توی صورتم بلکه پف چشمم یه کم
بخوابه و ازدشوری اومدم بیرون و رفتم توی اتاقم تا خیر سرم حاضر بشم برم دنبال مهسا بریم
دانشگاه . یه تیپ سرتاسر آبی زدم ، کیف یه وره ی آبیم روهم برداشتم و یه کم ملایم آرایش
کردم تا بلکه از این بیحالی دربیام در آخریه کم برق لب زدم و اومدم بیرون ، مامانم بیدار بود
داشت برام چایی میریخت . یه سلام بهش کردم و نشستم پشت میز که مامانم گفت:

_ امروز ساعت چند میای خونه ؟

_ ساعت هشت ، تا ساعت دو کلاس دارم ، دیگه نزدیکای ساعت سه خونم.

_ با مهسا میری دیگه؟

_ آره الان میرم دنبالش .

_ ماشین مهسا هنوزم تو تعمیر گاهه؟

_ آره ولی این هفته ای که میاد میره درس میاره فکر کنم شنبه یکشنبه بره .

مهسا یه پراید آلبالویی داشت ولی چند وقت پیش ، ماشینش خراب شد برای همین الان ماشینش تعمیرگاهه .

مهسا بهترین دوست صمیمیم بود . از کلاس اول راهنمایی باهم بودیم و تا الان باهاش دوستم . دختر خیلی خوبی من خیلی دوستش دارم ، باهم خیلی راحتیم تقریباً همیشه گفت همه ی راز های همدیگه رو میدونیم و به هم خیلی نزدیکیم و همینطور خانواده هامون هم باهم خیلی خوبن و از همه لحاظ به هم نزدیکیم ، از کلاس سوم راهنمایی ، منو مهسا تصمیم گرفتیم رشته مهندسی معماری رو بخونیم و الان هم دانشجوی لیسانس معماری هستیم.

همونطور که داشتیم با آرامش صبحونه میخوردیم ، به ساعت نگاه کردم ساعت هفت و چهل دقیقه بود ، دوباره شروع کردم به خوردن که یهو چشام اندازه نلعبکی گشاد شد و دوباره با تعجب به ساعت نگاه کردم زدم تو سرم گفتم:

_ وای خاک بر سرم شد بدبخت شدم رفت !!!!

همون موقع مامانم گفت:

_ چی شد دختر چرا این جوری میکنی سخته کردم این چه وضعشه؟!

از سر میز بلند شدم بدو بدو کیفم و سوئیچم رو از رو میز برداشتم در همون حال گفتم:

_ مامان دیرم شد ، الان مهسا دونه دونه موهای سرمو میکنه !!

مامانم گفت:

_ باشه برو خداحافظ .

در حالی که داشتم از در میرفتم بیرون گفتم :

_ خداسعدی !!!

مامانم گفت:

_ از دست تو که در موقعیت های حساسم دست از شوخی بر نمی داری!

از در زدم بیرون و کفشای کتونی آل استار سرمه ایم رو هم پوشیدم و سوار آسانسور شدم و با عجله دکمه ی پارکینگ روزدم و سوار ماشین ۲۰۶ سفید خوشگلم شدم ، که بابام برای قبولی دانشگاهم خریده بود . کیف و وسایلم رو روی صندلی عقب ماشین گذاشتم . عینک دودیم رو زدم از در پارکینگ اومدم بیرون درو با ریموت بستم با سرعت به طرف خونه مهسا اینا رفتم . خونشون به خونه ی ما نزدیک بود تقریبا یه چهارراه فاصله داشتیم ، همینجوری داشتیم میرفتم که گوشیم زنگ زد ، دیدم بعله خود حلال زاده پاسخ رو زدم و گفتم:

_ هالان؟؟؟؟

_ هانو کوفت ، هان ومرض ، هان زهر مار، بمیری دوساعته اینجا منو کاشتی

همینجوری داشت فحش میداد . بعد از اینکه خوب فحش داد و بنده رو حسابی خجالت داد پرسید:

_ کجایی بیشعور؟؟

_ سر قبر تو!!

_ ایا من کی مردم خودم خبرندارم؟؟

_ ایشالا به زودی میمیری از دستت راحت میشم !!

_ خودت بمیری ، حالا من بعدا حساب تورو میرسم ، کجایی؟؟

_ سر کوچتونم اینقدر غرزن اومدم !!

کوچه رو پچیدم تو رسیدم در خونشون درو باز کرد پرید بالا درو محکم کوبید که صدام دراومد:

_ ایا عروسکم درست برخورد کن ، این چه وضعه در بسته هاان؟؟

مهسا شروع کرد به غر زدن :

_ همینه که هست بمیری الهی من از دستت راحت شم !! کجا بودی؟؟ این جا منو دوساعته

کاشتی، سبز شدم که هیچ گلم دادم!!!

_ ایا پس یه گل رز بده بیاد بینم!!

_ هالان؟؟

_ مگه نمیگی گل دادی؟ خب یه گل رزم بده من دیگه ، توکه میدونی من چه قدر گل رز دوست دارم!!!!!!

_ بیشعور جدی باش دارم جدی صحبت میکنم!!

_ خسیس اصلا نخواستم میگم آقامون آرشاور برامون بخره !!

_ آره بگو از تو خیالاتت گل رز برات بفرسته!

آرشاور یه کسی مثل شاپور توی فیلم میلیاردر برای من بود ، یه فرد خیالی که همیشه سر همین با مهسا مسخره بازی در میاوردیم و میخندیدیم !!
مهسا داشت باضبط ماشینم ورمیرفت که گفت:

_ نگفتی چیکار میکردی اینقدر دیر کردی؟

_ هیچی بابا خوابم میومد یه ذره هم ور رفتم اینجوری شد . بابا کشتی خودتو این فلش رو بگیر بزن توش اینقدر این ور اون ور نکن!!

مهسا یه چپ چپ به من نگاه کرد که من گفتم :

_ اینجوری نگاه نکن آهنگاش جدیده تازه دانلود کردم!!

فلش روگرفت زد تو ضبط آهنگ transcendance لیندزی باویولون شروع کرد به زدن ، دوباره یه چپ چپ به من نگاه کرد ، چندتا آهنگ این ور اون ور کرد که رسید به آهنگ مورد علاقه ی منو مهسا، آهنگ تاحالا عاشق شدی بنیامین کلا عاشق بنیامین و آهنگاش بودم آهنگ شروع کرد به خوندن:

یه مدت مدیده ها چشام تورو ندیده ها

پریده رنگ عشق تو رنگ منم پریده ها

کمک کنید ستاره ها منو یادش بیاره هاهمون.....

تاحالا عاشق شدی به کسی شده دل بدی

یهو از دستش بدی دورت بگردم

تا حالا شده دستتو بذاری روی قلبتو

یکیم نیست بگه به تو دورت بگردم

رسیدیم دم در دانشگاه ماشین رو یه جا پارک کردیم رفتیم تو ، تقریبا خوب اومده بودیم چون هنوز استاد نیومده بود ، در کلاس رو باز کردم دیدم بیشتريا همه حواسشون به حرف زدن بادوستاشونه بامهسا رفتیم تو که گفتیم:

_ سلامااااااااااا من اومدم.

که حنانه و گلشن وجانانه چندتا از بچه هامون گفتند :

_ سلام شروووووور ، چه طوری ؟؟

_ من که خوبم عالی ، بهتر از اینم نمیشم !!

حنانه گفت :

_ بابا چرا اینقدر دیر اومدید ، دیگه داشتیم از اومدنتون نا امید میشدم.

که من گفتم:

_ بابا این یه روز دیر کردن ماهم خارشده رفته توچشم همه ها!!! حالا مایه روز دیر کردیم!!

دیگه بعد از اون کلی با بچه ها حرف زدیم و خندیدیم ، همینجوری داشتیم می خندیدم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم ، سرم وبلند کردم دیدم شایانه زل زده بود داشت منو نگاه میکرد خنده مو قورت دادم باخودم گفتم:

_ ای بابا !! انگار تا حالا آدم ندیده !!

حنانه که متوجه من شده بودگفت:

_ حق داره بیچاره عاشق دل سوخته ست دیگه ، درک کن !!

بعد من درکمال پرویی گفتم:

_ برو بابا این دل سوختس؟؟ این از منم دلش خنک تره !!

همه با هم خندیدیم که حنانه گفت:

_ باز تو فمنیست شدی؟؟

_ ای بابا باز این شروع کرد !!!

حنانه دوباره گفت:

_ خب دلم برای این پسر بیچاره میسوزه ، این بچه اینقدر زل میزنه به تو ، همه فهمیدن عاشق توئه ، اونوقت تو اینقدر خیثی یه نگاهم به بدبخت نمیکنی !!! خیث خوشگل !!

از تشبیهش خندم گرفت ، نمیدونم تعریف از خودم نمیکنم ، ولی از بچگیم دیگران و دورو وریام اینقدر ازم تعریف کرده بودن ، که الان همین هم باعث شده بود مغرور بشم و هیچ کس رو در حد خودم ندونم . البته این غرور تنها در برابر پسرای غریبه صدق میکرد . من هیچ وقت در برابر هم جنسام و مردا و پسرای خانوادم مغرور نبودم که هیچ تازه کلی هم شیطون بودم و سربه سرشون میداشتم . دیگران بهم میگفتن خوشگل چشمای عسلی ، دماغ نسبتا متناسب و لب های غنچه ای و موهای خرمایی که توش رگه های طلایی داشت ، همین جوری داشتم فکر میکردم که حنانه گفت:

_ اصلا تو چرا عاشق نمیشی؟

همون موقع با غیض گفتم :

_ تو آدم پیداکن من عاشق بشم ، به نظر من پسرا اصلا ارزش فکر کردنم ندارن چه برسه به عاشق شدن!!

_ ولی رها همه که مثل هم نیستن !!

_ چرا از نظر من ، همه ی پسرا به غیر از پسرای خانواده ام همشون مثل همنده !!

حنانه یکم ناراحت شد منم زیادی تند رفته بودم البته دست خودم نبود همیشه وقتی بحث به پسر کشیده میشد قاطی میکردم ، آخه همیشه معتقد بودم وقتمون خیلی ارزش داره و نباید برای فکر کردن به کسایی که ارزش ندارن صرف کنیم ، برای همین که حنانه رو از ناراحتی دربیارم گفتم:

_ خیلی خب بابا ناراحت نشو!!

_ نخیرم اصلا آرزو میکنم یه روز عاشق بشی اونوقت اون روز تم ببینیم !!

- _ وای وای حنانه تورو خدا نفرین نکن نفرینای توگیراست یهو دامن آدمو میگیره ها!!!!
- همه زدند زیر خنده تا ساعت دو دیگه درس خونیدیم وبه حرفای این استاد گوش کردیم ، که ساعت دو کلاسمون تموم شد بابچه ها خداحافظی کردیم و راه افتادیم.
- توراه بودیم که گوشیم زنگ زد :
- _ مهسا اون گوشی منو ازتوکیفم دربیار بده من .
- _ نوکربابات غلام سیاه بود!!
- _ ای بابا نشد ما یه کار به تو بگیریم درست انجام بدی !! جون من بده دیگه !!
- مهسا گوشی رو درآورد داد دست من ، مامانم بود دکمه پاسخ رو زدم:
- _ جانم؟؟
- _ الو سلام رها خوبی؟ کجایی؟
- _ خوبم توراهم دارم میام خونه .
- _ با مهسایی؟
- _ آره .
- _ باشه مامان یه ذره زود تر بیا آخه امشب مهمون داریم .
- _ ا به سلامتی کی هست؟
- _ رهام و روشنا غریبه نیستن.
- _ آهان مامان اوناکه دیگه مهمون نیستن ، صاحب خونن همچین گفتی مهمون گفتیم کی هست؟
- _ خیلی خب زبون نریز زود بیا .
- _ باش اومدم کاری نداری؟
- _ نه .
- _ پس بای .

گوشی رو قطع کردم که مهسا گفت:

_ رها کی بود؟

_ مامی گرام گفت مهمون داریم .

_ خب حالا مهموناتون کین؟

_ کیا میتونن باشن رهام و روشنا ، همراه خانواده محترم.

_ پس حسابی سرت گرمه دیگه .

_ آره دیگه !!

_ راستی رها میگم یه دوهفته دیگه درسمون تمومه تو فکر کار کردن نیستی؟

_ کار؟ چه چیز خوبی ولی خوب کجا کار هست بگو من همین الان باکله میرم!!

_ لوس نشو مسخره من دنبالش هستم.

_ ا جدی خوب حالا به کجا رسیدی؟

_ مهران یه چند جارو پیشنهاد داده ، رفتم اون شرکنا رو دیدم ولی خوشم نیومد که همین دیروز دوباره یه جای دیگه رو پیشنهاد داد ، خیلی تعریفش رو میکرد میگفت یه شرکت معروفه ساختمون سازه هر کسی رو استخدام نمیکنن.

مهران همسایه ی مهسا بود. پسر خیلی خوبیه اونم عمران خونده ، اتفاقا مهسا رو هم خیلی دوست داره ولی مهسا هم مثل منه دیگه ، ما باهم عهد بستیم یا هیچ وقت ازدواج نکنیم که غیر ممکنه !! یا اگه یه موقع خورشیدیم خواستیم ازدواج کنیم باهم ، توی یه سال ازدواج کنیم !!

_ خوب بعدش؟

_ هیچی دیگه مهران گفته براتون یه وقت مصاحبه میگیرم ، ازوقتی فهمیده دنبال کاریم خیلی ناراحت شد گفت چرا به من نگفتید؟ خب من براتون پیدا میکردم .

_ اسم شرکت رو نمیدونی ؟

_ اسمش یه ذره سخته شرکت آرتاوین ، آرتازین ، آهان آرتابین.

_ توشنیده بودی اسمش رو؟

_ نه تا حالا ولی مهران میگفت خیلی معروفه .

_ منم تا حالا نشنیده بودم .

همینجوری داشتیم حرف میزدیم که رسیدیم در خونه ی مهسا اینا ، مهسا اومد پیاده شه که گفت:

_ اگه فردا حالش رو داری بریم بیرون ، مهران قراره فردا خبر همین شرکته رو بهم بده .

_ اوکی هستم.

_ پس تا فردا بای.

_ بای.

راه افتادم سمت خونه ، یه کم بعد رسیدم درو با ریموت باز کردم ، اومدم تو سوار آسانسور شدم ، رفتم بالا کلید انداختم تو در ، بازش کردم دیدم _____ همه هستن جز من رفتم توگفتم:

_ مبینم که جمعتون جمعه گلتون کم بود که اونم اومد !!!!!

با همه سلام احوال پرسى کردم و رفتم تو اتاق لباسام رو عوض کنم ، یه خواهر خیلی خوب به اسم روشنا داشتم که عاشقش بودم ، خیلی باهم صمیمی بودیم ، همیشه همه ی رازهام رو بهش میگفتم اونم همیشه به جای سرزنش راهنماییم میکرد ، دوسالی بود که ازدواج کرده بود ، اسم شوهرش آراد بود . یه داداش هم داشتم که مثل روشنا عاشقش بودم ، تنها کسی که همیشه پشتم بود رهام بود خیلی دوستش داشتم ، اونم چهار سال بود ازدواج کرده بود ، اسم زنش الهه بود . بعد اینکه لباسام رو عوض کردم رفتم بیرون و گفتم :

_ خب روشنا ، آراد ، رهام ، الهه چه خبر؟؟

همه باهم گفتند:

_ سلامتی

خندم گرفته بود گفتم:

_ گروه سرود تشکیل دادید؟

آراد گفت:

_ آره بعدم خبرا که پیش شماست دوهفته دیگم که درست تمومه بینم تونمیخوای شوور کنی؟
میترسی ها!!

_ بسته تو نمیخواود غصه منو بخوری !!! بعدم نونم رو مگه تو میدی که اینقدر حرص منو میخوری؟
من قول میدم اگه نخواستم شوور کنم سربار تونشم که بخوای نونم و بدی!!
رهام به پشتیبانی از من گفت:

_ آراد ازیتش نکن فعلا که خواهر کوچولوی ما برای خودش خانوم مهندسی شده !!
منم با ذوق گفتم :

_ بلکه داداش گلم ازم طرفداری کنه!!

آخه رهام همیشه میگفت تو باید درس بخونی واسه خودت کسی بشی .

_ بچه ها یه سوال کسی شرکت آرتابین میشناسه؟

همون موقع آراد گفت:

_ من میشناسم یه شرکت خیلی بزرگ ساختمون سازیه که کلی از بهترین مهندسا توش جمع
شدند .

و رهام گفت:

_ منم اسمش رو شنیدم.

باخودم گفتم خاک برسرت همه میشناسنش جز تو که مثلا مهندسی!!!!

باصدای رهام از افکارم بیرون اومدم که گفت:

_ حالا میخوای چی کار؟

_ هیچی اگه خدا بخواد ، اگه دعا کنید برام ، شاید اونجا بخواییم استخدام بشیم البته مطمئن
نیستم همسایه ی مهسا اینا یه صحبت های درموردش کرده .

آراد گفت:

_ ا به سلامتی . اگه توش استخدام بشی میدونی چه قدر به نفعته؟ حقوقش ، محیطش ، همه
چیش عالیه!

_ پس برام دعا کنید.

تا آخر شب کلی صحبت کردیم و گفتیم و خندیدیم که بالاخره همه قصد رفتن کردند از اونجایی که
منم خیلی خسته بودم خیلی زود رفتم خوابیدم و نفهمیدم کی وچه جوری خوابم برد .

_ رها پاشو دیگه مامان چه قدر میخوابی ساعت دوازده شد ، بیدار شو دیگه !!

_ مامان تورو خدا بذار بخوابم !!

_ رها بلند شو مهسا سه دفعه از صبح زنگ زده !!

زیر لب گفتم این مهسام بیکاره ها بابا بگیر بخواب دیگه !!!!! یهو مثل جن زده ها از جا بلند شدم
که باعث شد مامانم بترسه .

_ وا خدا مرگم بده چی شد ؟ چرا یهو جنی شدی مادر؟؟؟

_ ای بابا اصلا یادم نبود با مهسا قراردادارم .

نمیدونم چرا از وقتی که مهسا راجب این شرکت حرف زده بود ، اینقدر برام مهم شده بود .
نمیدونم چرا دوست داشتم هرچه زود تر بفهمم مهران چیکار کرده برامون ، وقت گرفت یا نه ؟
شاید چون مهسا میگفت شرکت بزرگ و معروفیه دوست داشتم زودتر برم بینم چی شده ؟ از جا
بلند شدم و رفتم سمت دسشویی صورتو شستم و اومدم بیرون ، تا یه زنگ به مهسا بزنم .
شمارش رو گرفتم که گوشی رو برداشت :

_ الو؟؟؟

_ سلام .

_ کوفت ، درد ، بمیری مثل خرس میمونی ، چقدر میخوابی ؟؟ خواب زمستونی میری !!!

همینجوری یه بند داشت غر میزد ، من نمیدونم این کاردیگه جز غر زدن نداشت ؟؟

_ اه بمیری چه قدر غر میزنی ؟

_ به تو بایدم غر زد .

_ خیلی خوب حالا بگو بینم چیکار کردی؟؟

_ همون بگو الانم کارت به من گیره زنگ زدی ، وگرنه دیگه من باید میومدم اونجا تاتوی خرس رو بیدار کنم!!!

_ اه مهسا تورو خدا اینقدر غر نزن دیگه ، توکه میدونی چه قدر خسته بودم !!

_ خیلی خب حالا!!

_ خب بگو بینم چی شد؟؟؟

_ خبرای خوب برات دارم.

باهیجان گفتم:

_ ا راست میگی؟ چیه؟

_ اوه اوه خب حالا انگار به خر تیتاب دادن چرا این قدر ذوق کردی تو؟!

_ نبابا ذوق چیه فقط میخواستم بینم تو چقدر عرضه داری؟

_ بیشعور!!

_ خودتی.....

_ خیلی خب ساعت هفت بیا دنبالم تا بهت بگم .

_ باشه پس هفت اونجام.

_ اوکی بای.

_ بای.

تلفن رو قطع کردم ، رفتم سراغ نقشه هایی که برای پروژه دانشگاه باید میکشیدیم ، یه کم با اونا ور رفتم دیدم ساعت پنجه پاشدم رفتم حموم یه دوش گرفتم ، حاضر شدم یه کم به خودم رسیدم ، ساعت یه ربع به هفت بود ، سوئیچ و برداشتم واز مامانم خداحافظی کردم و زدم بیرون ،

رسیدم دم خونشون یه تک زدم رو گوشیش که اومد پایین در رو باز کرد نشست تو بعد به تعنه گفت:

_ چی شده تو اینقدر زود اومدی؟؟

_ بیا یه بارم که من آن تایم شدم توگیر بده این تایم پیام!!!

_ خب؟؟

_ خب به جمالت!!!

_ ااا بیشعور!!!

_ خودتی..

_ اصلا نمیگم!!

_ خیلی خب بابا شما بنال بینم چی میگی؟!

_ خیلی بی ادبی .

_ به تورفتم دیگه !

_ خرچسونه !!

_ اهه مهسا چه قدر فحش میدی !! خب بگو بینم چی کار کردی دیگه اه!؟

_ بریم پاتوقمون میگم.

دیگه تا اونجا حرفی نزدیم و آهنگ گوش کردیم یه کم بعد رسیدیم ، سر میز همیشگیمون نشستیم
گارسون اومد سفارش غذا رو گرفت که رو به مهسا گفتم:

_ خب میشه عرض کنید چه اتفاقی افتاد؟

_ آره .

_ خب بنال!!

_ باز تو بی ادب شدی؟

_ قربون تو با ادب!!

_ به این خوبی چمه؟

_ مهسا جون هرکی دوست داری بگودیکه دیوونم کردی !!

_ خب بابا مهران امروز زنگ زد گفت شنبه ساعت دوازده ، برامون وقت مصاحبه گرفته بریم ببینیم چی میشه؟ صبحم زنگ زد همینو بگم که جنابالی مثل خرس خواب بودی!

_ خرس خودتی خب خسته بودم!!

_ راستی شنبه ماشینم رو از تعمیر گاه میگیرم .

_ خب به سلامتی ، پس با عبو قراضه خودت میای دیگه؟؟

_ عبو قراضه ماشین توئه !!

_ خخخخ خب عبو قراضس دیگه از بس که بدبخت رو زدی تو دیوار !!

_ خودت رانندگیت بده !!! می خواستی اینو بگی دیگه؟؟

_ خخخخ آره !! خیلی خب پس فردا ساعت دوازده اونجا باشم دیگه؟

_ آره فقط دیر نکنی آبرومون رو ببری مهران کلی تعریفمون رو کرده اینام رو ساعت مثل اینکه خیلی حساسن.

بعد از اون شام رو آوردن و ما هم خوردیم یه ذره چرت و پرت گفتیم و من مهسا رو رسوندم خونشون رفتم خونه . تا شب همش به فردا فکر میکردم ، به شرکتش ، به آدماش ، به رئیس شرکتش ، فکر میکردم رئیس شرکتش یه مرد چاق گنده ی کچله !! از این افکار خودم خندم گرفت و دیگه نفهمیدم کی و چه جوری خوابم برد .

صبح با صدای زنگ ویولون لیندزی از خواب بیدار شدم گوشه ی رو برداشتم . ای توروحت !!! ساعت ده و نیم بود . با غرغر بیدار شدم رفتم دستشویی بعد از شستن صورتم ، اومدم بیرون رفتم توی اتاقم . خب حالا چی بپوشم ؟ تعریف از خودم نباشه ولی همیشه همه تیپای من رو دوست داشتند مثلا الهه با این که چادر سر میکرد ولی همیشه به من میگفت تیپای تو درعین اینکه باحجابی عالیه !! یعنی همیشه شیک بودم و خوشتیپ ولی در عین حال یه تار موم هم بیرون نبود . رفتم سر

کمد ، شلوار کتون مشکی لوله تفنگیم رو پوشیدم ؛ مانتوی مشکیم رو که روش نوارهای طلایی داشت و روش یه کمربند طلایی میخورد رو پوشیدم ، روسری مشکی طلاییم روهم سرم کردم و کفش های پاشنه ده سانتی ورنی وچرم مشکیم رو پوشیدم وکیف ست اون رو برداشتم و ساعت مشکیم رو هم دستم کردم و در آخرم یه ذره هم آرایش کردم از اتاق اومدم بیرون که مامانم با دیدن من ، زیر لب یه دعایی خوند و به من فوت کرد و گفت:

_ وای مادر چه قدر خوشگل کردی کجا می خوای بری؟

_ وا مامان گفتم که همون شرکتی که مهسا گفته دیگه . فقط برام دعاکن که استخدام بشیم ، این شرکتی که مهسا می گه فوق العاده ست اگه استخدام بشیم کلی واسمون منفعت داره ، هم حقوقش خوبه هم محیطش فقط دعا کن.

_ باشه عزیزم برو خدا پشت و پناهد !!

از در رفتم بیرون ، سوار آسانسور شدم و رفتم پشت ماشین خوشگلم نشستم ، عینک دودی مشکیم رو زدم و از پارکینگ اومدم بیرون به ساعت نگاه کردم یازده و ربع بود خب حالا وقت داشتم همینجوری داشتم میرفتم که گوشیم زنگ خورد گوشی آیفون طلاییم رو برداشتم ، دیدم مهساست پاسخ رو زدم و گفتم:

_ هوم؟

_ کوفت هوم من آرزو به دل موندم تو بگی جانم عزیزم!!

_ اه اه عوق حاله بهم خورد ، این چه طرز حرف زدنه؟؟!! به کی هم نه وتو!!!

_ بیشعوری دیگه چیکارت کنم ، حالا کجایی؟

_ توراه . کجام؟؟

_ خیلی خب زود باش بیا منم راه افتادم نزدیکم.

_ باشه اومدم. کاری باری؟

_ نه زود بیا بای.

_ بای

گوشییم رو قطع کردم و انداختم روی صندلی شاگرد که افتاد رفت پایین ، گفتم ولش کن حالا خواستم پیاده شم برش میدارم که همون موقع زنگ خورد ، ای تو روحت حالا الان باید زنگ میخوردی؟! جلوم رو نگاه کردم سرعتم رو یه کم ، کم کردم و دولا شدم گوشی رو برداشتم ، تا به خودم اومدم دیدم یه صدایی شنیدم سرم رو آوردم بالا ببینم چی شده که دیدم بعله خوردم به یه ماشین ، تو شک بودم یه نگاه به گوشییم انداختم دیدم مهسای بیشور کرم ریخته تک زده اذیت کنه ، حالا اینو ولش کن وای بدبخت شدم خواب میدیدم یا بیدار بودم؟ ماشینی که بهش زده بودم یه آودی مشکی بود . ماشینت تو حلقم ، حالا خوبه بیمه داشتم . همینجوری داشتم فکر میکردم که دیدم واو راننده اش از خود ماشین آنتیک تره !! یه پسره قد بلند هیکلی ، از اون مانکنا ، موهای مشکی ، دماغ متناسب روبه بالا ، لبای قنچه ای ، چشمش رو هنوز نتونسته بودم ببینم چون عینک دودی زده بود . موهایش هم از این مدلا که وسط بلنده کنارهای موکوتاهه بود . بعد از چند لحظه به خودم اومدم و از ماشین پیاده شدم ببینم چه غلطی کردم ، چه بالای آسمانی بر سر من نازل شده !! اومدم کنار اون پسره وایسادم که دیدم پسره عینک دودیش رو درآورد ، به به چشمانش ، همچو عسل عسلی بود !! چه قدر خوشگل بوووووود !! تو دلم سرخوادم داد زدم درویش کن اون چشماتو الان از حدقه میزنه بیرون میفته کف آسفالت!!!!!!

وقتی عینکش رو درآورد انگار خیلی عصبانی بود منم به تقلید از اون عینک دودیم رو در آوردم ، مثل خودش قیافه حق به جانب گرفتم ، یه لحظه انگار جاخورد توقع نداشت اونجوری طلبکارانه بهش نگاه کنم ، ولی دوباره همون قیافه ی مغرور عصبانی رو به خودش گرفت و گفت:

_ خانوم یه کم مواظب باشید بد نیستا !!

ت نهها کلمه ای که اون لحظه به ذهنم رسید اینو بود :

_ خب حواسم نبود !!

یعنی بدترین جمله ای بود که در اون لحظه گفتم ، که عصبانی شد و گفت :

_ نه مثل اینکه یه چیزیم طلبکار شدیم !! دست پیش رو گرفتی پس نیفتی؟؟ اصلا شما که رانندگی بلد نیستی چرا پشت ماشین میشینی!!!؟؟

حرصم گرفت شدید ، همه میدونستن رانندگی حرف نداره ، رانندگی عالی بود ، برای همین گفتم :

_ من رانندگی بلد نیستم؟؟ شما رانندگی بلد نیستی ، اصلا خودت رانندگیت بده !! به من میگه رانندگی بلد نیست !!

خودمم نمی فهمیدم چی میگفتم ، داشتم چرت و پرت تحویلش میدادم !! که گفت :

_ ببینم خانوم کوچولو شما اصلا گواهینامه داری نشستی پشت ماشین؟؟

عصبانی شدم شدید ، از اینکه کسی منو کوچولو بدونه بدم میومد ، برای همین گفتم :

_ نه فقط شما بلدی !! اصلا شما خوبی !!

_ این که توش شکی نیس که من خوبم ، منتها من وقتی با ارزش تر از اینه که بخوام با بچه ای مثل تو کل کل کنم ، پس لطف کن گواهی نامه و کارت ماشینت رو بیار !!

من که دیگه اینقدر از این کوچولو گفتن هاش حرصم گرفته بود گفتم :

_ بابا بزرگ یه چند لحظه صبر کنید ، الان میارم تا چشتون دربیاد !!

از قصد رو بابا بزرگش تاکید کردم و رفتم به سمت ماشینم ، پسره ی پروو !! کارت ماشین و گواهینامه رو برداشتم و گرفتم سمتش و گفتم :

_ بابا بزرگ نگاه کن میخوام برم ، وقت ندارم با پدر بزرگا حرف بزنم ، آخه حرف زدن باهاشون حوصله آدم رو سر می بره !!

تا گفتم وقت ، یاد شرکت آرتابین افتادم ، به ساعت نگاه کردم ، وای نه فقط پنج دقیقه وقت داشتم مهسا پدرم رو درمیاره . اه مرتیکه بیشعور ذوقم و کور کرد !! یهو نفهمیدم چیکار کردم و یه جیغ کوچیک زدم و کارت رو از دستش کشیدم بیرون و همزمان که میرفتم سمت ماشینم با جیغ گفتم :

_ وایای دیرم شد !!

در ماشین رو باز کردم ودنده عقب گرفتمو بایه حرکت پیچیدم و گازو گرفتم رفتم طرف شرکت . با این حرکتی که الان انجام دادم ، پسره الان فکر میکنه من خلم !! اصلا جهنم فکر کنه ، منو بگو دیرم شده !! اعصابم یعنی میشه گفت به طور کلی چیز مرعی شده بود ، بیچاره مهسا الان باید اخلاق گند منو تحمل میکرد !! بالاخره رسیدم اینقدر تند اومده بودم که ده دقیقه ای رسیدم یه نگاه به ساعت کردم ساعت دوازده و ده دقیقه بود وارد ساختمونش شدم ، وایای اوووو از تعجب

داشتم شاخ در میاوردم یه ساختمون خیلی مدرن و شیک . وارد آسانسورش شدم طبقه ی بیست رو زدم همونجوری که آسانسور طبقه هارو یک به یک طی میکرد رسید به طبقه ی بیستم اخمام توهم بود یا هیچ وقت اخم نمیکردم یا وقتی اخم میکردم اینقدر بد اخم میکردم که همه میفهمیدن ازیه چیزی ناراحتم ، اتفاق امروزم باعث شده بود حسابی اخم کنم. از آسانسور اومدم بیرون از در شرکت رفتم تو مهسا تا منو دید با دو خودشو رسوند به من شروع کرد به غر زدن:

_ کجایی رها مگه من بهت نگفتم اینا رو وقت حساسن چرا اینقدر دیر کر.....

بعد انگار که چیز جدیدی در من کشف کرده گفت:

_ بینم رها چیزی شده؟؟

باهمون اخم مثل بچه های سرتق گفتم:

_ نه .

_ غلط کردی ، تو هیچ وقت این جور اخم نمی کنی مگر در مواقع حساس که یکی عصبانیت رو چیز مرعی کرده باشه!!

_ شروع نکن مهسا ، اصلا حوصله ندارم !!

مهسا که متوجه حال بد من شده بود گفت:

_ باشه الان کاری به کارت ندارم ، ولی بعدا باید برام تعریف کنی چی شده حالا اون اخماتم باز کن که الان بریم تو ازهمون موقع میندازنمون بیرون میگن مهندس اخمو نمیخواهیم !!

زیر لب گفتم:

_ به جهنم....

همون موقع منشی گفت:

_ خانوم علیخانی ، آقای معاون منتظر شما هستند .

مهسا گفت باشه مرسی و با هم به سمت در باکالاسی که بهمون نشون داد راه افتادیم ، مهسا در زد و صدایی از اون ور در اومد:

_ بفرمایید .

مهسا درو باز کرد و وارد اتاق شد سلام کرد منم با اخم وارد شدم گفتم:

_ سلام .

وااااااو چرا من امروز هر چی پسره خوشکله می بینم؟! یه پسر قد بلند هیکلی ، موهای مشکی ،
چشمای توسی ، بینی خوش فرم لبای قنچه ای . نمیدونم چرا به نظرم آشنا میزد انگار قبلا دیده
بودمش . با دست به صندلی های جلوی میزش اشاره کرد و گفت:

_ بفرمایید .

منو و مهسا روی نزدیک ترین صندلی به میزش نشستیم که مهسا گفت:

_ ببخشید یه ذره دیر شد ، دوست من یه اتفاقی براشون پیش اومد برای همین یه کم دیر
رسیدن .

_ بعله اشکالی نداره ، ولی باید بدونید که زمان برای شرکت ما خیلی مهمه و همچنین آقای رادمهر
رئیس شرکت رو زمان خیلی حساسن، پس اگر میخواهید توی این شرکت استخدام بشید باید سر
ساعت مقرر اینجا باشید .

منم با اخم گفتم:

_ ببینید آقای.....ببخشید اسمتون؟؟

_ ایلیا رادمهر هستیم .

_ مگه شما رئیس شرکت هستید؟؟؟

_ خیر من معاونشون هستیم .

_ پس چرا.....؟؟؟

نذاشت حرفمو کامل بزنم وگفت:

_ ایشون برادر من هستن .

_ بله کاملاً متوجه شدم ، ببینید آقای رادمهر من خودم خیلی رو ساعت حساسم و همیشه همه جا
اولین نفر حاضرم پس بدونید کارم رو درست انجام میدم ، امروزم اگر این مشکل برام پیش
نیومده بود خیلی زود تر از اینا اینجا بودم .

__ بله متوجه شدم ، امیدوارم دیگه مشکلی براتون پیش نیاد .

__ ممنون از لطفتون .

__ خواهش میکنم .

__ خیلی خب من این فرمارو بهتون میدم پرکنید ، تا آقای رادمهر تشریف بیارن ایشونم ، سر یه پروژه هستن ، الان من درخدمتتون هستم ، اگر ایشون با استخدامتون موافقت کردن بهتون خبر میدیم ، حالا اگه اجازه بدید ، قبل از پر کردن این فرما من چند تا سوال ازتون بپرسم .

مهسا جواب داد:

__ بفرمایید.

__ اول اینکه اسمتون چیه؟ چندسال تونه و مدرکتون چیه؟

مهسا جواب داد:

__ من مهسا علیخانی هستم ، بیست ودوسالمه و مدرک لیسانس معماری دارم.

ایلیا رو به من پرسید: (ایلیا چه زودم پسرخاله شدم)

__ وشما؟

__ منم رها زره پوش هستم ، بیست ودوسالمه مدرک لیسانس معماری دارم ، البته دوهفته دیگه درس جفتمون تموم میشه.

__ بله ممنون میتونید فرمارو پر کنید.

نشستیم به پر کردن فرما زیر چشمی یه نگاه به این ایلیا انداختم خدایی خیلی جذاب بود ، خیلی هم خوشتیپ و جنتلمن بود و مهم تر از همه اینکه آدم باکلاس ومودبی بود ، خوشم اومد بیخود نبود مهران اینقدر تعریف میکرد . باخودم گفتم معاونش که همون برادر ریئس شرکته اینه ، خود ریئس شرکت چیه؟ بعد از پر کردن فرما قرار شد دو روز بعد ، یعنی دوشنبه بهمون خبر بدن ، بعد از خداحافظی اومدیم بیرون ومهسا شروع کرد به پرس وجو کردن که ببینه چی شده منم کل قضیه رو براش تعریف کردم که به شوخی گفت:

_ بابا میگم خیلی خر شانس ، میگی برو بابا !! بیا خوردی به اودی ، پسره ام که همه چی تموم بوده دیگه چی میخواستی؟ حالا اگه ما بودیم میزدیم به پیکان !!!!

من که از طرز حرف زدنش خندم گرفته بود گفتم:

_ خوبه تو منو میشناسیو این حرف رو میزنی ، حالا اصلا ماه شب چهارده هم باشه ، اینقدر مغرور بود که حالم بهم خورد !! مرتیکه بیشعور ، به من میگه رانندگی بلد نیستی !! ایااا به من میگه کوچولو ، حالا انگار خودش خیلی بزرگه !!

مهسا همینجوری داشت به من میخندید که من گفتم:

_ کوفت ، بدبختی آدما خنده داره ؟

_ نه ولی حرص خوردن تو کرکرخندست !!

منم خندیدم و گفتم :

_ نوبت توهم میشه ، فکر نکن نفمیدم به این ایلیا یه جواری نامحسوس نگاه میکردیااا!!!!

مهسا خندید و گفت :

_ حالا چه زودم پسر خاله شدی ایلیا چیه آقای رادمهر!!

_ وای تورو خدا تو دیگه برا من لفظ قلم حرف نزن !!

_ خیلی خب بعدم به قول خودت اصلا پسرا ارزش دارن؟

_ نه ندارن .

_ ولی خودمونیم رها پسره خیلی خوشتیپ بود قیافشم خوب بودا!

_ که چی؟

_ خوب همینجوری گفتم!!

خندیدم و گفتم:

_ مبارک ننه جونش باشه .

مهسام خندید راه افتادیم سمت خونه ، این دو روز هم بالاخره تموم شد قرار بود امروز بهمون خبر بدن . دیروز تو دانشگاه به همه ی بچه ها خبر دادیم و بچه هاهم کلی ذوق کردن و گفتن کوفتتون بشه !! کلا ذوق کردنشون درهمن حد بود!!!!!!

ساعت ده بود تو اوج خواب بودم که گوشیم زنگ خورد میخواستم بگیرم خفش کنم ، اه یه خواب راحت به ما نیومده !! گوشی رو برداشتم باصدای خواب آلود نفهمیدم چی میگم ، گفتم :

_ اله بلو؟؟!!!

طرف که یه صدای نازک زنونه بود ، انگار با گفتن این حرف من هول شد و گفت :

_ سلو الام !!

من که با این سوتی که دادم و سوتی که اون داد ، خندم گرفته بود و خواب از سرم پریده بود گفتم :

_ ببخشید سلام !!

اونم خندید و گفت :

_ سلام از شرکت آرتابین تماس میگیرم . خانوم زره پوش؟

یهو انگار برق فشار قوی بهم وصل کردن بلند شدم و سیخ سر جام نشستم و گفتم:

_ بله بله خودم هستم بفرمایید ؟

_ راستش با استخدام شما موافقت شده ساعت دوازده این جا باشید .

یعنی اینقدر ذوق کردم که حد نداشتم انگار به خر تیتاب دادن باعجله گفتم :

_ باشه باشه حتما میام ممنون که خبر دادید !!

وگوشی رو قطع کردم به مهسا زنگ زدم که گفت الان به منم زنگ زدن ، قرار شد هرکی با ماشین خودش بیاد . دویدم طرف دشوری صورتمو شستم و اومدم حاضر شم ، یه تریپ گرم قهوه ای زدم و اومدم بیرون به مامانم قضیه رو گفتم و مامانم کلی ذوق کرد بابام هم کلی خوشحال شد ، از در اومدم بیرون راه آسانسور تا ماشینم رو طی کردم وبا سرعت زیاد خودم رو به اونجارسوندم ، دقیقا هم زمان با پارک ماشین خودم یه آودی مشکی درست جلوی ماشینم دیدم که اونم تازه پارک

کرده بود ، شونه ای بالا انداختم وگفتم مگه هرکی سبیل داشت بابای منه؟! درماشین رو باز کردم و همزمان با من اونم در ماشین رو باز کرد وازماشین پیاده شد ، واییییی نه اینکه همونه!!! من رو دید و اول تعجب کرد ولی بعد یه پوز خند زد و در ماشین رو بست ، منم باحرص درماشین رو بستم و دزدگیرماشینم رو زدم و باغروراز کنارش ردشدم . اونم هم زمان بامن اومد توی شرکت . من به سمت آسانسور رفتم اونم اومد کنارم وایساد من اصلا نگاش هم نمیکردم اونم هی پوز خند میزد ، مرتیکه بیشعور! آسانسور اومد و باهم سوار آسانسور شدیم اون طبقه ی بیست رو فشار داد که گفتم به من چه مگه فقط همون یه دونه شرکت تو طبقه ی بیسته ؟ همینجوری هی داشت پوز خند میزد که آسانسور درش بسته شد و حرکت کرد که یههو گفت:

_ اینجا کاری داشتید؟

منم باغرور کامل گفتم:

_ فکر نمیکنم نگهبان اینجا باشید به قیافتون نمیداد!!!

یه پوز خند مسخره ی دیگه زد . نزدیک طبقه ی پوندزده بود که گفت:

_ طبقتون رد نشد؟

یه پوز خند زدم و گفتم:

_ خیر بعدم ، شما فکر نکن من الان خیلی مشتاقم باشما اینجا باشم ، بلکه برعکس دلم میخواود

زود تر به طبقه مورد نظرم برسم تا ریخت شمارو ببینم!!

_ مطمئنی؟؟

(پسره ی پروی از خودراضی حالا فکر کرده کی هست؟) منم با تمام اعتماد به نفس گفتم:

_ بعله شک نکنید !!

آسانسور رسید طبقه بیستم در باز شد ، باهم به طرف در رفتیم که اون یه نگاه به من منم یه نگاه به

اون کردم و باهم پیاده شدیم ، به سمت در شرکت حرکت کردم اونم دقیقا بغل من داشت راه

میومد دو تامون از تعجب داشتیم شاخ در میاوردیم! نزدیک در که رسیدیم گفت:

_ ببخشید میشه برسم شما اینجا چی میخوااید؟

_ این سوالیه که دقیقا من میخواستم از شما پرسیم.

_ میشه پرسیم شما ؟

_ شما؟

_ کوچولو یاد بگیر جواب سوال رو با سوال نده !!!

_ بابا بزرگ اول شما ، بالاخره بزرگتری گفتن کوچیک تری گفتن !!!!

یه پوفی کشید و گفت:

_ من رئیس این شرکتم و شما؟

خندیدم و یه قیافه به خودم گرفتم و گفتم :

_ آهان پس منم معاونتونم!

وهمینطور بی توجه بهش از در شرکت اومدم تو، از منشیش پرسیدم :

_ خانوم علیخانی هنوز نیومدن؟

که منشیش گفت :

_ چرا رفتن دستشویی.

منم راه دستشویی رو پیش گرفتم ورفتم و دیگه پسره چشم عسلی رو ندیدم که کجا اومد . وارد دستشویی که شدم قضیه رو برای مهسا تعریف کردم و مهسا هم کلی تشویقم کرد که خوب کاری کردی ، حتما سرکارت گذاشته بوده ؛ بعد از چند دقیقه منو مهسا باهم از دشوری بیرون اومدیم که منشی بهمون گفت آقای رئیس تشریف آوردن میتونید برید داخل ، من و مهسا راه افتادیم طرف اتاق رئیس مهسا در زد که از اون طرف صدا اومد :

_ بفرمایید.

و اول مهسا بعد من وارد اتاق شدیم مهسا سلام کرد و منم سرم رو آوردم بالا تا سلام کنم ولی از دیدن صحنه ای که روبه روم دیدم نزدیک بود سخته کنم!! پس واقعا رئیس شرکت بوووووود !! حالا بدبخت میشدیم که الان حتما با اردنگی پرتمون میکرد بیرون !! پس رادمهر این بود ، میگفتم قیافه ی ایلیا آشناست نگو کی پیس داداشش بود ، فقط رنگ چشماشون فرق میکرد ، همینجوری

که داشتیم فکر میکردم الان عکس العملش چیه به خودم دلداری دادم و گفتم ؛ نترس قوی باش ،
رهایی که من میشناسم درمقابل یه پسر کم نیمااره رنگش رنگ استفراغ بچه نمیشه !! حالا فوقش
استخداممون نمیکنه دیگه دنیا که به آخر نرسیده که این همه شرکت . همینطور که داشتیم به
خودم اعتماد به نفس میدادم رادمهر گفت:

_ خب میتونم پرسرم مدرکتون چیه؟

مهسا جواب داد:

_ لیسانس مهندسی معماری.

_ آهان اونوقت چندسالتونه؟

مهسا گفت:

_ بیست ودوسال.

رادمهر یه پوز خند زد و گفت:

_ بله پس هنوز خیلی بچه اید ، هنوز مونده خانوم مهندس صداتون کنند!!!!

باز این گفت کوچولو !!! من باید حال اینو بگیرم ، برا همین گفتم :

_ ببخشید بابابزرگ تاریک بود موی سفیدتون روندیدیم !!

_ مشکل از چشمای شماست که دورو نزدیک رو خوب نمیبینه ، حتما داشتید میرفتید سر راهتون به
یه چشم پزشکی مراجعه کنید!!!!

_ نه جناب مادور و نزدیک تو کارمون نیست ما کلا ریز میبینیم!!!

مهسا که از تعجب چشاش داشت میفتاد زمین هی به پهلوی من میزد که خفه شو اینقدر به من
سقلمه زد که پهلوم سوراخ شد !!!

همون موقع که دعوا داشت میون ما شدت میگرفت ایلیا از در وارد شد و بادیدن ما گل از گلش
شکفت و گفت :

_ |||||اسلام ، بفرمایید آقای رادمهر بزرگ اینم همون دوتا خانومی که تعریفشون رو میکردم.

که مهسا نیشش شل شد وگفت:

_ خواهش میکنم شما لطف دارید.

وایلیا گفت:

_ خب قرار دادها رو دادی امضا کن؟

که رادمهر تا اومد حرف بزنه ایلیا گفت:

_ آره میدونم نمیخواه تعریف کنی بفرماید امضا کنید .

و قراردادها رو گذاشت جلوی ما وگفت:

_ خوب بفرماید ، امضا کنید دیگه !!

مهسا تو دو سوت امضا کرد و برگه رو گذاشت جلوی من ، منم اول یه نگاه به رادمهر کردم که داشت با اخم نگام میکرد یه نگاه به ایلیا و مهسا کردم که مشتاقانه نگام میکردن و در آخرم در یه چشم به هم زدن برگه رو امضا کردم که رادمهر یه پوفی کشید و ایلیا اومد و برگه رو برداشت و رو به ما گفت:

_ به شرکت ما خوش اومدید .

وبلند شد وگفت:

_ خانوما با من بیاید تا اتاق و کارایی که شما قراره انجام بدید رو بهتون توضیح بدم .

و اول مهسا و بعد من پشت سر ایلیا به سمت در رفتیم ، مهسا با ایلیا از در بیرون رفتند و من درحالی که خارج میشدم یه نگاه به رادمهر کردم و برای اینکه بیشتر حرصش رو دربیارم یه پوزخند زدم که رادمهر گفت:

_ باشه بچرخ تا بچرخیم نوبت منم میرسه ، یادت که نرفته من رئیس شرکتیم!!!

ومن به معنای آره یه قیافه به خودم گرفتم و سرم رو تکون دادم واز اتاق خارج شدم .

بعد از خروج از اتاق رادمهر ، ایلیا شرایط کارو برامون توضیح داد ، درمورد ساعت کاریمون هم صحبت کرد ، بعد گفت توضیحات بیشتر و خانوم انصاری منشی شرکت براتون میدن میتونید کارتتون رو از همین الان شروع کنید ، بعد از ایلیا انصاری بهمون شرایط کارو ، ساعت ، روز ، اتاق

کارمون رو نشون داد وقرار شد روزای زوج که دانشگاه نداشتیم آزمایشی بیاییم ، اگه از کارمون راضی بودن بعد از اینکه دانشگاه تموم شد ، از ساعت هشت صبح تا شش ظهر اونجا کار کنیم ، اتاقمون یه اتاق شیک ومدرن بود که دوتا میز تحریر داشت ، با دو تا کامپیوتر ، کلا اتاق شیک وباکلاسی بود خیلی خوشم اومد.

الان چهار روز از وقتی که استخدام شدم میگذره ، امروز جمععه ست وخونه ی دایى بزرگم دایى مهدیم دعوتیم ، با این که حال نداشتم ولی همیشه دایمو زندایى پروانم رو خیلی دوست داشتم ، مخصوصا الان همه ی فامیل هستن و پسر دایى هام سجاد و سهیل هم هستن میتونم کلی سربه سرشون بذارم. سجاد و سهیل پسرای دایى مهدیم هستن که هنوز مجردن سجاد بیست وهشت سالشه و سهیل بیست وشیش سالشه ، دوتاشون فوق العاده خوشتیپ وخوش هیكلند من خیلی دوستشون دارم برام مثل برادر میمونن . یه تیپ مهمونی زدم و یه كمم آرایش کردم و همراه خانواده راه افتادیم سمت خونه ی داییم . بعد از مدتی توراها بودن تو ترافیک موندن بالاخره رسیدیم سوار آسانسور شدیم و توی طبقه ی دایى ام اینا پیاده شدیم ، بعد از کلی سلام واحوال پرسى با خاندان نشستیم ومهمونى رو شروع کردیم یه ساعت بعد سجاد و سهیل از سرکار اومدن باهمه سلام احوال پرسى کردن تا رسید به من گفتم:

_ سالاااام پسر دایى های كم پیدا احوال شما؟؟

سجادگفت:

_ قربون توکه اینقدر پیدایى !! بین کی به کی میگه كم پیدا !!!

_ اااااااااااااااااا سجاد قرار نشد گله کنی !!

_ خیلی خب زلزله ی شیطون ، من که درمقابل تو كم میارم بهتره پس خودمو ضایع نکنم!!!!!!!

خندیدیم و گفتم :

_ خب آقا سجاد چه خبرا؟؟

_ هیچی سلامتی خبرا که پیش شماست!!

_ خبر ، کدوم خبر؟؟؟

_ استخدام جنابعالی توشرکت !!

_ آهان اونو میگی؟

_ بعله که یه خبر نمیدی!!

_ بابا من تازه سه چهار روزه اونجا استخدام شدم.

_ بالاخره...

_ حالا تواز کجا میدونی؟؟؟

_ خانواده ، میدونی که کلا خاندان ما آلو تودهنشون خیس نمیخوره!!!

_ آره مخصوصا تو!!!

همون موقع بلندشدم رفتم طرف آشپز خونه که سجاد دمپایش رو درآورد پرت کرد طرفم ، منم با خنده رفتم توی آشپز خونه تابساط شام رو بچینیم دیگه تاشب کلی حرف زدیم منم سربه سر سجاد و سهیل گذاشتم و بعد از کلی شوخی و خنده قصد رفتن کردیم ، چون من فردا باید میرفتم سر کار برای همینم باید زود بیدار میشدم باهمه خداحافظی کردیم و راهی خونه شدیم و وقتی رسیدیم اینقدر خسته بودم که نفهمیدم چه جوری خوابم برد .

گوشیم زنگ زد لیندزی بود که داشت ویولون میزد ، ای آخه بگم خدا چیکارت کنه هی منو از خواب میرونی!!! خودم از این افکارم خندم گرفته بود ، خوبه خودم این آهنگ رو گذاشتم روش . با زور از خواب بیدار شدم و رفتم به سمت دسشویی ساعت هفت بود ، باید یه سری وسایل نقشه کشیم رو با یه سری از نمونه کارهام رو برمیداشتم ، زود صورتمو شستم اومدم بیرون وسایل مورد نیازم رو جمع کردم ، لپ تابم رو هم برداشتم و رفتم تاحاضر بشم ، یه تریپ مشکی قرمز زدم و یه کمم آرایش کردم آماده رفتن شدم وسایلم رو گذاشتم عقب ماشین و سوارشدم ، خونه ی ما توی سعادت آباد بود و شرکت هم توی خیابون جردن بود ، بنابراین راه نسبتا زیادی بود ، باید زود میرسیدم .

حدود یه نیم ساعت تو راه بودم تا اینکه بالاخره رسیدم و با خودم گفتم الان وسایل هارو لازم ندارم ، شرکت که تعطیل شد میام برشون میدارم میزارمشون توی اتاقم . راه افتادم سمت آسانسور ، سوار شدم رفتم توی شرکت یه سلام کلی کردم و رفتم توی اتاقمون که دیدم مهسا پشت میزش نشسته ، بعد از کلی توسر هم زدن کارو شرع کردیم و یه سری طرح اتود زدیم ، بعد

از کلی کار کردن ساعت یک بود که وقت ناهار بود کارو تعطیل کردیم و رفتیم به سمت سلف برای غذا خوردن ، ما تازه یه سری هارو اونجا دیدیم .

ناهارو که خوردیم دوباره رفتیم سر کارمون تا ساعت شیش یه بند کار کردیم دیگه هم من هم مهسا اینقدر خسته شده بودیم که دلمون میخواست همونجا بخوابیم ، بالاخره ساعت کاری تموم شد و از شرکت اومدیم بیرون ، همین که نشستیم توی ماشین یادم افتاد وسایلم رو قرار بود بیارم بالا ، به مهسا گفتم که مهسا هم گفت خوب شد یادم انداختی وگرنه یادم میرفت و قرار شد من هم وسایل خودمو ببرم هم مال اونو . دستم پر پر بود از آسانسور پیاده شدم که دیدم در شرکت بازه وهیچ کسم توش نیست تقریبا هوا تاریک شده بود من با احتیاط وارد شرکت شدم و همین که داشتم آروم آروم راه میرفتم ، یهو پام گیر کرد به یه چیزی و همه ی وسایلام از دستم ریخت پایین و خودمم داشتم با کله میرفتم زمین ، چشمم رو محکم به هم فشار دادم که نبینم چه اتفاقی میافته ، که دستی منو میون زمین وهوا گرفت ، یه چند لحظه منتظر بودم بیافتم زمین ولی وقتی دیدم هیچ اتفاقی نیفتاد ، اول یه چشمم رو باز کردم اینور و اونورم رو نگاه کردم بعد دوتا چشمم رو باز کردم و به کسی که منو از زمین خوردن نجات داده بود نگاه کردم ، که چشمم با دوتا چشم عسلی برخورد کرد و رادمهری یه پوز خند زد و گفت:

_ خیلی دوست داری توی بغل من باشی!؟

باحرص گفتم:

_ ترجیح میدم بخورم زمین پام بشکنه اما تو بغل همچین فردی مثل تو نباشم ، بعدم فکر میکنم شما خیلی دوست داری منو بغل کنی چون اگه یه نگاه به خودت بکنی میبینی شما منو گرفتی !!
الانم اگه میشه منو بذار زمین !!!

با یه اخم منو گذاشت زمین وگفت:

_ جون به جونتون کننا ، همتون مثل همین محبت بهتون نیومده بد کردم نذاشتم بخوری زمین پات بشکنه . همون نباید میگرفتمت میخوردی زمین وایمیستادم نگاهت میکردم بهت هرهر میخندیدم!!

ودرحالی که از در میرفت بیرون گفت:

_ به خودتم برندار ، اگر کمکت کردم فقط به خاطر حس انسان دوستانم بود وگرنه تو حتی لیاقت حرف زدن بامن رو هم نداری چه برسه به کمک کردن!!
و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه از در رفت بیرون .

سریع وسایلم رو از زمین جمع کردم و گذاشتم توی اتاق وسریع سوار آسانسور شدم و رفتم پایین که مهسا اومد پیشم وگفت:

_ چیکار میکنی دوساعته رفتی اون بالا پایین نمیی؟ دیگه میخواستم من پیام بالا ، بینم اصلا چی شده چرا قیافت اینجوریه من رادمهرو دیدم که از شرکت اومد بیرون اتفاقی افتاده؟

منم همه چیز رو برایش گفتم مهسا هم کلی دلداریم داد که خوب جوابشو دادی پسره ی پرو فکر کرده کیه اصلا به چه حقی منو بغل کرد . ولی خودمونیمما اگه نگرفته بودتم باکله که میرفتم تو دیوار هیچ ، صد درصد پام هم میشکست !!! نمیدونم خودمم با خودم درگیر بود اصلا نمیدونستم چی میخوام.

_ رها پروژه مون به کجا رسید؟؟

این سوالی بود که مهسا ازم پرسید ، توی این یه هفته روی این پروژه ی پایان نامه ی دانشگاهمون خیلی کار کرده بودیم روزای آخر دانشگاهمون بود ، پنج شنبه ی همین هفته دانشگاهمون تموم میشد واز اون به بعد باید به جاش هر روز میرفتیم شرکت چون از کارمون راضی بودن . امروز پروژه ها رو به دانشگاه تحویل دادیم و استاد هم کلی از طرحمون تعریف کرد وقتی که مهسا بهش گفت توی شرکت آرتاین کار میکنیم استاد کلی تعجب کرد گفت:

_ شرکت رادمهر ؟

منم گفتم:

_ بله .

که با تعجب زیاد گفت:

_ اونجا هر کسی رو استخدام نمیکنن چه جوری شما دوتا رو که تازه کارید رو استخدام کردند ؟ البته شمام از بهترین دانشجو های منید امانمیدونم موفق باشید.

بعدم یه سوال پرسید که خیلی تعجب کردم گفت :

_ هنوزم بنیامین و آرشایر با هم کار میکنن؟؟

منم که اصلا نفهمیدم کی رو میگه ، گفتم نمیدونم ولی خیلی کنجکاو شده بودم ، که آرشایر کیه ، اصلا بنیامین کیه ؟ بعد اون هم کلی هم تشویقمون کرد که حسابی خر کیف شدیم .

زنگ آخر بود و با بچه هاتوی حیاط دانشگاه نشسته بودیم ، که شایان رو دیدم که داره میاد سمتمون چند وقتی بود که دورو برم نمیدیدمش ، ولی مثل اینکه آقا دوباره سرو کلش پیدا شده !! پسر بدی نبود بیشتر دخترای دانشگاه عاشقش بودن چون هم خوشگل و جذاب بود هم خوشتیپ و پولدار . آرزوی هر دختری بود ولی به قول حنانه من خوشی زده بود زیر دلم !! چون شایان با کاراش بارفتارش به من نشون میداد که منو دوست داره ولی من ازش خوشم نیومد و دوستش نداشتم . همینجوری که شایان داشت میومد طرفمون حنانه گفت :

_ غلط نکنم اومده دنبال تو!!

باغیض گفتم:

_ غلط کرده!!

همون موقع اومد طرفمون روبه من با یه لبخند گفت:

_ ببخشید میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟

همون موقع بهاره یکی از دوستانم که عاشق شایان بود گفت:

_ خواهش میکنم بفرمایید؟

همون موقع شایان با اخم گفت :

_ باشما کاری ندارم!

بهاره که ضایع شده بود نشست منم از این رفتارش خوشم نیومد ، کلا وقتی میبینم پسری قصد ضایع کردن دختری رو داره آروم نمیگیرم منم باید ضایعش کنم که دفعه ی بعد همچین غلطی نکنه !! شایان دوباره رو به من گفت :

_ باشما کاردارم خانوم زره پوش میشه ، میشه لطفا چند لحظه خصوصی باهاتون صحبت کنم؟

باغیض درحالی که یه پوزخند گوشه لبم بود گفتم :

_ نخیر نمیشه!!

بچه ها زدند زیر خنده خوشم اومد ضایع شد داشت حرص میخورد که گفت:

_ خواهش میکنم خیلی مهمه !!

_ ببینید من وقت ندارم ، حوصله هم ندارم ، اگه خیلی مهمه همین جا بفرمایید !!

_ خواهش میکنم رها خانوم !

_ خانوم زره پوش.

_ هر چی شما بگین !!

یه نگاه به بهاره کردم یه لبخند شیطانی زدم و گفتم:

_ شرط داره!

شایان ذوق کرد و گفت:

_ هر شرطی باشه قبوله!!

_ هر شرطی دیگه؟!

_ بله هر شرطی .

_ باید از بهاره یعنی خانوم صولتی خواهش کنی ، چون اجازه ی من دست ایشونه اگه ایشون

قبول کردند منم باهاتون میام !

شایان که تابلو بود عصبانیه گفت:

_ این چه شرطیه ؟ اجازه شما دست خودتونه این مسخره بازیا چیه دیگه؟

_ به هر حال تنها راهش همینه اگر خواستید من باهاتون پیام این تنها راهشه!!

ویه نگاه به بهاره کردم و یه چشمک بهش زدم که شایان گفت:

_ خیلی خب قبول.

_ خوب پس بفرماید .

به شدت از این کار بچه گونه ی من داشت حرص میخورد که گفت :

_ خانوم صولتی اجازه میفرمایید بنده یه دودقیقه با ایشون خصوصی صحبت کنم؟؟

همه منتظر جواب بهاره بودیم انگار عروس داره بله میگه !! که گفت:

_ با اجازه ی دوستانم و خود رها جون بله !!

وهمه زدند زیرخنده و دست که مبارکه ، که شایان گفت:

_ خیلی خب حالا دودقیقه با من میاید !!؟؟

به بچه ها نگاه کردم و دنبالش راه افتادم ، به یه گوشه از دانشگاه اشاره کرد که روی صندلی

بشینیم منم خیلی بی تفاوت نشستم چند دقیقه گذشت که من گفتم:

_ ببینید آقای سالاری من وقت ندارم اگه میخواهید سکوت کنید بهتره بگید من برم پیش

دوستانم!!

که شایان گفت:

_ نه ، نه میگم میگم آخه راستش.....

_ راستش چی؟؟

_ نمیدونم چه جوری بگم؟

_ پس بهتره من برم!!

بلندشدم ، که هول شد و گفت:

_ نه ، خواهش میکنم میگم...

دوباره نشستم و گفتم:

_ بفرماید .

_ ببینید رها خانوم.....

_ خانوم زره پوش.

_ باشه ، باشه من روز اولی که شمارو دیدم از شما خیلی خوشم اومد اخلاقتون ، رفتارتون ، نجابتتون کلا همه چیز شما برای من قابل تحسینه ، من درمورد شما با خانوادم صحبت کردم الانم میخواستم اگه شما اجازه بدید از شما از شما خواستگاری کنم!!
من دهنم از تعجب باز مونده بود پس بگوچرا اینقدر تلاش میکرد چون داره دانشگاه تموم میشه میخواد زود تر حرف دلش رو بزنه منم یه خنده ی گشاد تحویلش دادم تا یکم ازینش کنم که گفت :

_ حالا نظرتون چیه ؟

منم گفتم:

_ خوب معلومه حتما!!! چرا اینقدر دیر اومدید زودتر از اینا منتظرتون بودم!!

از تعجب داشت شاخ درمیآورد که گفت:

_ واقعا؟؟؟

_ بله واقعا!!

_ یعنی!

نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم :

_ ببینید جناب سالاری خیلی معذرت میخوام ، اما فکر نمی کنید محیط دانشگاه برای خواستگاری مناسب نیست؟؟ بعدم قصد جسارت ندارم اما جوابم نه !!

با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت :

_ آخه چرا؟؟ مگه من مشکلی دارم؟؟

_ خیر جناب قصد جسارت ندارم ، اما من قصد ازدواج ندارم !!

و بعدش از جام بلند شدم و گفتم :

محسنی ، دوباره رادمهر ؛ شیدا ملکی وایلیا نیما منظری و رادمهر سامیارشکوهی دوتا اسمای آخر بود ، نوبت ایلیا بود یه کاغذ درآورد و بازش کرد روبه مهسا یه لبخند زد و گفت :

_ خانوم مهسا علیخانی .

مهسا از خوشحالی داشت پرواز میکرد که بعد یاد من افتاد و گفت:

_ اگه تونباشی منم نمیرم !!

که همون موقع رادمهر یه کاغذ درآورد و بازش کرد و اخماش رفت توهم و بایه لحنی که عصبانیت توش تابلو بود گفت:

_ رها زره پوش !!

منم باحرص گفتم :

_ خانومش رو گشتون بود خوردید؟؟

معلوم بود اعصابش خیلی چیز مرگی بود اگه راه داشت منو میخورد!!!

مطمئن بودم اگه میتونست همون موقع کاغذ رو عوض میکرد ، ولی خوشم اومد از اینکه حالا میتونستم بیشتر از یتش کنم ، خوشحال بودم یه نگاه بهش کردم و یه لبخند شیطنت آمیز زدم و بامهسا راهی اتاقمون شدیم . بعد از اون ایلیا برامون روز و ساعت حرکتمون رو تعیین کرد و گفت فقط سر ساعت اینجا باشید . قرار شد پس فردا ساعت هشت صبح دم در شرکت باشیم خیلی وقت نداشتیم پس باید زود آماده رفتن میشدیم.

ساعتم طبق معمول زنگ زد زود بلند شدم و قطعش کردم سریع حاضر شدم ؛ یه تریپ توسی زدم ، طبق معمول یه کم آرایش کردم ، وسایلم رو اعم از چمدون ، لپ تاب ، کیفم رو برداشتم ، مامانم ازیر آب و قرآن ردم کرد ورفتم پارکینگ وسایلم رو گذاشتم صندوق عقب که چشمم خورد به ویولونم ، خیلی وقت بود که اینقدر سرم شلوغ بود سراغش نرفته بودم . درماشین رو بستم و بسم الله گفتم وراه افتادم ، نزدیک خونه ی مهسا اینا که رسیدم یه تک زدم که بیاد پایین ، وسایلای اونم گذاشتیم عقب و مامان مهسا هم بعد از کلی سفارش بهمون خداحافظی کرد و ما راه

افتادیم سمت شرکت . مهسا ضبط رو روشن کرد تا اونجا آهنگ گوش کردیم . نصفه های راه بودیم که مهسا گفت:

_ یعنی به نظرت چی میشه؟؟؟

_ چی میخواد بشه مثل مسافرتای معمولیه منتها کاریه !!

اینو گفتم و دیگه نه اون ، نه من تا دم شرکت حرفی نزدیم . رسیدیم دم شرکت ظاهرا همه به جز برادران رادمهر اومده بودند ، بچه پرو به ما میگه دیر نکنید خودش دیرمیداد !! مهسا گفت:

_ رها این دوتفنگدار که نیومدن من برم یه ذره حله حوله بخرم بیام !!

منم سری تکون دادم و توی ماشین نشسته بودم وداشتم باضبط ماشین ور میرفتم که دیدم یکی زد به شیشه ، سرم رو برگردوندم که دیدم شبنمه ، یکی از مهندسای شرکت . درو باز کردم و بعد از سلام واحوال پرسى مهسا هم اومد خرت و پرتایی که خریده بود رو گذاشت عقب ماشین . شبنم مارو برد سمت ماشینشون که شیدا رو هم دیدیم و بعد از کلی سلام واحوال پرسى وگپ زدن ، من شروع کردم به بد گفتن از رادمهرا گفتم:

_ اه اینا هی به ما میگن دیرنیااید ، اونوقت خودشون دیر میان مارو دوساعته اینجا کاشتن!!!

دیدم هی بچه ها دارن چشم وابرو میان منم همینجوری داشتیم از رادمهرا بد میگفتم که گفتم:

_ چیه چرا هی چشم ابرو میان واسه من؟ دروغ میگم مگه؟! ایناهاش الانم که اونورو خیابون رو نگاه کنید هنوز نیومدن!!

وهمینطوری که داشتیم جمله ی آخرو میگفتم برگشتم خیابون رو نگاه کنم که رادمهر رو پشتیم دیدیم دریه آن سکنه رو زدم که رادمهر گفت:

_ خوب دیگه چی؟

منم که مثل همیشه پرو بودم گفتم:

_ دیگه اینکه دیرمیاين ، آدم رو سر پا نگه میدارید ، باعث میشید آدم غیبت کنه ، تازه بعدم با لحن طلبکارا میگید دیگه چی؟!

_ من نمیدونم خدا از آفرینش شما چه قصدی داشته؟! ولی توکارش موندم چون ضمن اینکه همه چی رو بهت تموم کرده پرویی روهم بهت تموم کرده!!!!

وراه افتاد رفت سمت ماشینش ، به به چه ماشینی بی ام و شیش صدو سی کروک !! بیشرف همه ماشیناشم ماشینایی بود که من همیشه آرزوش رو داشتم.

رفت و بچه ها زدند زیر خنده شبنم گفت:

_ خاک برسرت کنن ، دوساعته دارم چشم و ابرو میام تو اصلا انگار نه انگار ، همه فهمیدن جز تو!

_ خیلی خوب حالا توهم خب چیکار کنم اصلا خوب شد ، بالاخره یکی باید جلوی این بچه پرو بایسته دیگه!!

همون موقع شیدا گفت:

_ آره تا وقتی تو نبودی هیشکی جرئت نداشت بهش سلام کنه وگرنه اخراج بود ، اما الان خوبه هیچی بهت نمیگه !!

خدایی هم راست میگفت تا الان خیلی پا رو دمش میداشتم ، عجیب بود با اردنگی پرتم نکرده بیرون !!

بعد اون همه سوار ماشین هاشون شدن ، من مهسام سوار شدیم همه باهم دنبال بی ام و رادمهر راه افتادیم راستی این مگه این اودی نداشت؟ از مهسا همین سوال رو پرسیدم که گفت:

_ لابد دوتا ماشین داره ، شایدم چون تو بهش زدی اونو گذاشته توی نمایشگاه ماشین های آنتیک!!

_ ا مهسا لوس نشو بی ام و شش صدو سی کروکم هست ای درد بگیری!!!!

_ آره دقیقا ماشینی که تودوست داری پولداریه دیگه!

_ کوفتش بشه!

_ !!!!!

_ خوب کوفتش نشه!

__ آهان حالا شد ، حالا میره تصادف میکنه ما شناس نداریم که میگن نفرین مهندس زره پوش بود!!

باهم خندیدیم تا اونجا کلی زدیم توسرو کله ی هم ، آهنگ گوش کردیم یکی از آهنگای بنیامین بود آهنگ هفته ی عشق قرار شد با مهسا اونو بخونیم آهنگ رو پلی کردیم و شروع کردیم به خوندن:

کاشکی میرفتیم عزیزم من وتو یه گوشه باهم

تویه کیف به روی دوشت من یه کوله روی پشتم

برای

به اینجاش که رسید مهسا گفت:

__ برای دوهفته ی کم

من زدم زیر خنده ضبط رو استاپ کردم و حالانخند کی بخند که مهسا گفت:

__ مرگ ، بمیری ، چرا میخندی؟؟

باخته گفتم:

__ برای چی؟ یه بار دیگه بگوووووو!!

__ برای دوهفته ی کم دیگه!!

من دوباره زدم زیر خنده و گفتم:

__ خاک توسرت برای یه هفته ی کم نه دوهفته!!

مهسام که خندش گرفته بود گفت:

__ درد ، شاید من بخوام سه ماه کم زندگی کنم باهاش ، تورو سننه؟

آهنگ دوباره پلی کردم:

باتوزندگی میگردم باتو زندگـــــــی

عزیزم بریزم همه زندگیمو توی کوله ی عشقمو باتو توی این هوا

همشون قهقهه میزدن رادمهر یه نگاه به من کرد ، بعد از عمری یه لبخند کوچیک زد که من تا حالا ندیده بودم تو این مدت بزنه !! منم از فکر اینکه به من بخنده عصبانی شدم و بلند بلند گفتم:

_ هرهر هر ، نخند ، کرم دندونات سرما میخورن!!!!

که بعد از این بچه های ما ترکیدند از خنده ، رادمهر اخماش رفت توهم و گفت:

_ یکی از کرم دندونام شمایی سرما خوردی؟؟

بی شخصیت ، بی ادب منم حرصم گرفت گفتم:

_ کی با شما بود که به خودت برمیداری؟

حقته تا تو باشی به من نخندی بچه پرو !! بعد از اون وقتی غدامون تموم شد دوباره راه افتادیم سمت ویلای جناب اعتماد به سقف !! مهسام مثل خرس خوابیده بود یعنی اگه من توپم درمیکردم ، یا میرفتیم تو دره میترکیدیم هم ، این باز مثل خرس خواب بود اون وقت به من میگه خرس!! نزدیک یه ویلای خیلی شیک رادمهر زد کنار ، در ویلا رو باریموت باز کرد و همه باهم وارد شدیم از چیزی که دیدم داشتم شاخ درمیآوردم یه باغ بزرگ ، که پر از درختای قشنگ و بوته های گل رز بود ، مهسا رو بیدار کردم و اونم از دیدن این منظره شبیه علامت تعجب شده بود .

یه کم جلو تر یه استخر بزرگ بود که وسطش یه آبناهی بزرگ داشت ، یه طرف دیگه اش یه آلاچیق بود که وسطش جای درست کردن آتیش بود و یه ردیف صندلی هم دورش چیده شده بود یه کم رفتیم جلوتر تا رسیدیم به یه ویلا که چه عرض کنم کاخ !! نماش سفید بود ، همه از ماشینامون پیاده شدیم و همه داشتند با تعجب و تحسین به اطراف نگاه میکردن ، فکر کنم رادمهر بزرگ ترین طراحی ومدرن ترین وسایل رو توی اینجا استفاده کرده بود ، رادمهر درحالی که یه نگاه به دور و اطراف میکرد داد زد مش قاسم، گلرخ، که دوتا زن ومرد نسبتا مسن اومدن که بادیدن رادمهر گل از گلشون شکفت رادمهر گفت:

_ اینا مهمونای منن وسایل ها چمدون هاشون رو بیار تو بذار هراتاقی که دوست دارن!!

بعدم رو به ما گفت:

_ پس چرا وایساید منو نگاه میکنید بیاید دیگه !!

خونش دوبلکس بود طبقه ی پایین یه پذیرایی خیلی بزرگ بود که توش یه دست مبل قهوه ای سوخته ی جیر ، راحتی استیل بود جلوش یه تلوزیون ال ای دی پنجاهو دو اینچ بود ، گوشه سالن یه آشپزخونه ی شیک وبزرگ بود باکابینتای ام دی اف قهوه ای سوخته . رادمهر رفت بالا ، ماهم دنبالش رفتیم بالا رو به رومون پنج تا در بود رادمهر گفت:

_ هرکدوم از اتاقا رو که دوست دارید میتونید انتخاب کنید .

شبم وشیدا رفتند توی اتاق اولی نیما وشهنام رفتند توی اتاق روبه رویی شبم وشیدا ، دانیال وسامیاررفتن توی اتاق بغلی دخترا ، من ومهسا هم موندیم اون وسط !! رادمهر داشت به من ومهسا نگاه میکرد و منتظر بود ، من رفتمو درسومین اتاق روباز کنم که ایلیا گفت:

_ ولی اونجاکه.....

خود رادمهر روکرد با اشاره ی سر بهش فهموند هیچی نگه !!!

منم دراتاق رو باز کردم وازدیدن چیزی که روبه روم بود داشتیم شاخ درمیاوردم ، یه اتاق با سرویس تخت سفید دو نفره ، بامیز تحریرو تخت کمد ست تخت و بیشتر از همه پنجره ی اتاق بود که متعجب ترم کرد ، یه شیشه سرتاسری بود با پرده های سفیدکه دریا درست رو به روی پنجره بود مهسا هم زبانش بند اومده بود ، بعد از اینکه خوب اتاق رو باچشممون خوردیم ، چمدونامون رو باز کردیم ولباسای راحتیمون رو پوشیدیم من میخواستم برم پایین که مهسا گفت:

_ رها من کاردارم صبر کن باهم بریم .

_ اه بمیر من میرم توهم بیا دیگه !!!

_ خیلی خب پس تو برو منم اومدم .

درو باز کردم و رفتم پایین که دیدم رادمهر روی مبل نشسته داره با لپ تابش ور میره منم خیلی آروم رفتم روی یکی از مبلا با فاصله از اون نشستم تا من رو دید به تعنه گفت:

_ اتاقتون خوب هست؟ راضی هستید؟

منم بهش یه نگاه کردم وبرای اینکه حرصش رو دربیارم گفتم:

_ بدک نیست!!!!

یه چپ چپ به من نگاه کرد وزیر لب یه چیزی شبیه بچه پرو گفت و لب تابش رو جمع کرد و رفت سمت آشپزخونه ، بارفتن اون بچه ها یکی یکی اومدن پایین شهنام تا منو دید گفت:

__ تنها نشستین خانوم مهندس؟

منم خندیدم و گفتم:

__ من و تنهایی باهم سال هاست که رفیقیم !!

__ اونوقت چرا؟

__ چون تنهایی رو ترجیح میدم تا تلف کردن وقتم با آدمایی که میخوان از تنهایی من سوء استفاده کنن!!

__ همه که مثل هم نیستن .

__ چرا آقای مهندس همه نه ولی بیشتریا مثل همنده !!

__ بامن راحت باشید منوشه نام صدا کنید !!

__ ممنون من اینجوری راحت ترم .

__ باشه هر جور راحتید .

همونموقع نیما ودانیال و پشت سرش سامیار اومدن نیما گفت:

__ دو تا مهندس خلوت کردید!

__ اتفاقا نبود بیینی که مهندس زره پوش چی داشت راجب تنهایی میگفت !!

__ اچیییییییییی میگفتن بگید ما هم بدونیم؟!!

__ هیچی چیز خاصی نبود .

دانیال همون موقع گفت:

__ رها خانوم میتونم از شما بپرسم چندسال تونه؟

__ خیر ، شما نمیدونید سن خانوما رو نمپرسن؟!

_ معذرت میخوام فراموش کرده بودم!!

_ خب دیگه فراموش نکنید!!

_ چشم حتما یادم میمونه!

سامیار گفت:

_ شما ازدواج کردید؟

_ خیر شما حلقه دست من می بینید؟

_ نه ولی چرا!!!؟؟

_ میدونید آقاسامیار ، توی این دوره زمونه مرد پیدا نمیشه . شما یه مرد پیدا کن من همین الان باهش ازدواج میکنم ، حاله بهم میخوره از مردایی که اسم مقدس مرد رویدک میکشن ، در اصل نر زیاده اما مرد نیست !!

سامیار که توقع این جواب رو از من نداشت گفت:

_ یعنی ماهم از هموناییم دیگه دست شما درد نکنه!!

_ نه شما همتون مثل برادرم می مونید ، منظور کسایی که این جورین بود !!

_ آهان.

بعد از اون دیگه چیزی نگفتند منم حرفی نزدم ، تا موقع شام که دیگه سر میز کلی گفتیم و خندیدیم وبعد از اون همه به قدری خسته بودیم که زود رفتیم بخوابیم.

_ رها ، رها بمیری باز تو خواب زمستونی رفتی؟ میگم مثل خرس میمونی همینه دیگه!!

باصدای خواب آلود گفتم:

_ بمیری مهسا اون موقعی که تو مثل خرس خوابیده بودی من داشتم رانندگی میکردم!!

_ پاشو این رادمهر میخواد ببرتمون که زمین رو ببینیم ، بابا مگه تو نمی گفتی میخوابیم بیاییم برای کار نه تفریح؟

_ الاغ به نظر تو ، من الان دارم تفریح میکنم؟؟؟؟

_ بالاخره خوابم یه نوع تفریح دیگه!!!

_ زهرمار بگیری پاشدم!!

خوابالو خوابالو رفتم سمت دسشویی صورتم رو شستم اومدم بیرون که مهسا گفت:

_ بدو بریم پایین صبحونه بخوریم!!

_ مگه نگفتی رادمهر گفته بریم پروژہ رو ببینیم؟

_ چرا ولی باشکم گرسنه که نمیشه!!

_ تو رو حت !!!

شال و روسریم رو پوشیدم و رفتیم پایین ، همه بودند مثل اینکه فقط من خواب موندم ، رفتیم طرف بچه ها و من بلند گفتم:

_ سالار!!!!!!ام جمعتون جمعه گلتون کم بود که اونم اومد!!!!!!

رادمهر زیر لب یه چیزی گفت که من با توجه به گوشای تیزم متوجه شدم گفت:

_ آره خلمون کم بود که اونم اومد!!

منم گفتم:

_ شما چیزی گفتید آقای رادمهر؟؟

رادمهر دسپاچه شد وگفت:

_ نه خیر گفتم زودتر آماده شید بریم!!

_ آهان ولی چیز دیگه ای گفتید!!!!!!؟؟

_ نه همین وگفتم!!

_ خدا دانند!!!

نشستم پشت میز و بعد این که صبحونه مون رو خوردیم ، همه رفتند داخل اتاقاشون تا حاضر بشن . من ومهسا هم رفتیم توی اتاقمون که حاضر بشیم . یه تریپ سفید مشکی زدم و یه کم مثل همیشه آرایش کردم و کفشای کتونی سفیدم رو پوشیدم ودوربینم رو هم برداشتم تا از پروژه عکس بگیرم ، بعدم به مهسا گفتم من میرم بیرون بیا .

رفتم طرف در اتاق تا بازش کردم رادمهرم که اتاق رو به روی ما بود ، بلافاصله دراتاق اون هم باز شد ، اونم شلوار کتون لوله تفنگی مشکی بایه پیراهن سفید و یه اورکت شیک مشکی تنش بود . کفش های کالج مشکی ساعت مشکی موهایش رو هم یه مدل خیلی قشنگ کج داده بود یه طرف سرش ، تازه با این لباساش مثل مانکنا بود ، الان میفهمیدم چه قدر خوش هیكله !! برای چند لحظه ای ما محو هم بودیم ولی بعد هم اون ، من اخم کردم و با اخم از پله ها رفتیم پایین ، من جلوتر از اون رفتم رو یکی از مبلا نشستیم اونم روی یکی از مبلا دور از من نشست ، دوتامون اخم کرده بودیم که صدای بچه هارو شنیدیم همه حاضر و آماده بودند ، همه باهم راه افتادیم سمت ماشینامون و دنبال رادمهر راه افتادیم .

تقریبا یه نیم ساعت توی راه بودیم که رادمهر پچید توی یه فرعی ماهم پچیدیم یه ذره جلوتر جلوی یه در بزرگ وایساد درش چند لحظه بعد باز شد ما همه باهم رفتیم تو ، رادمهر پیاده شد و ماهم از ماشینامون پیاده شدیم یه زمین خیلی بزرگ بود که سرو ته نداشت رادمهر گفت قراره یه هتل بزرگ بشه وقتی که توضیحاتش رو داد رفت ، بچه ها همه متفرق شدند تا اندازه گیری های لازم رو انجام بدن ، هرکسی یه بخش رو تحت نظر گرفت منم باید میرفتم یه قسمتی از اون زمین که دقیقا رادمهرم همون جا بود ، شونه ای بالا انداختم وگفتم به من چه ، وشروع کردم از اون قسمت ها عکس گرفتن عادت داشتیم برای خودم عکس بگیرم ، این کار بهم کمک بیشتری برای کشیدن نقشه میکرد . همینجوری که داشتیم عکس میگرفتم دیدم رادمهر اخم کرده و با قیافه ای که آدم میترسید نگاش کنه اومد سمت منو با اخم گفت:

_ همیشه لطفا این قدر از من عکس نگیری؟؟؟

باتعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_ چه اعتماد به نفسی کی همچین حرفی زده؟؟

_ منظور تون چیه؟

_ منظورم اینه که کی گفته من دارم از شما عکس میگیرم؟

_ حتما کسی نباید بگه تابلو دارید از من عکس میگیرید و اینم بدونید من خوشم نمیاد عکسم دست یه دختر جوون دم بخت بیفته !!!

یعنی این بشر خدای اعتماد به نفس بود !!! برای اینکه ضایعش کنم گفتم:

_ به نظر من شما اعتماد به نفس رو رد کردید به اعتماد به سقف رسیدید ، جناب رادمهر باید به اطلاعاتون برسونم که من از هرکی عکس بگیرم از شما یکی نمیگیرم ، بعدم من همیشه برای اینکه بهتر بتونم فضای پروژه رو تصور کنم ونقشه متناسب باهاش رو بکشم از اون فضا عکس میگیرم ، شماچه فکری با خودتون کردید؟

_ فکر اینو کردم که دوست ندارم عکسم دست دختر دم بختی مثل شما بیفته !! راستی بوی ترشی نمیاد ؟؟

_ شما خیلی خیلی

نذاشت ادامه حرفم رو بگم و گفت :

_ خیلی چی ؟؟ خیلی خوشتیپ و جذابم ؟؟؟

و یه پوزخند زد و از کنارم رد و شد ، مرتیکه بی فرهنگ می خواست غیر مستقیم به من بگه ترشیده !! آخه یکی نیست به خودش بگه اگه من ترشیده ام تو که ترشی لپته شدی !! آخه یه آدم چه قدر میتونه پروو باشه ؟!!

بعد از اون راه افتادیم سمت ویلای رادمهر ، تقریبا هوا تاریک شده بود که رادمهر رفت بساط جوجه کباب رو آورد توی همون آلاچیق توی باغ ، و با پسرا مشغول درست کردن شد ، ماهم با دخترا رفتیم سمت آلاچیق رو صندلیای دور آتیش نشستیم . مهسا وبچه ها داشتند درمورد ساز صحبت میکردند که شهنام گفت من گیتار بلدم وهمون موقع ایلیا گفت:

_ خب منم میخوام یه رازی رو بهتون بگم !!!!

همه بچه ها کنجکاو شدن وگفتند:

_ بگو چیه؟؟؟؟

ایلیا گفت:

_ این آق داداش مارو میبینید؟؟

همه باهم گفتند:

_ آره خب؟

ایلیا گفت:

_ ویالون میزنه!!!

همه باهم گفتند:

_ واقعا؟؟؟ راست میگی؟

ایلیا گفت :

_ آره .

همون موقع مهسا یه نگاه به من کرد که بهش با سر ، اشاره کردم هیچی نگه ، بعد همه بچه ها مخصوصا دخترا باهم گفتند:

_ آقای رادمهر، برامون میزنید؟؟؟

رادمهر گفت:

_ ایلیا من بعدن با توکار دارم!!!

ایلیا خندید وگفت :

_ خدابه دادم برسه!! این یعنی پخ پخ!!!!

همه خندیدند و دوباره همه گفتند :

_ میزنید؟؟؟

ایلیا گفت:

_ بزن دیگه براشون بین همه منتظرن !!

رادمهر یه نگاه به من کرد و یه پوزخند زد ، منم در جوابش یه پوزخند دیگه زدم . ایلیا رفت ویالونش رو آورد و رادمهر شروع کرد به زدن یه آهنگ آروم داشت میزد من نت هاش رو حفظ بودم . همینجوری داشت میزد منم همون موقع یه فکری به سرم زد ، همه حواسشون به زدن رادمهر بود ، منم آروم بلندشدم و رفتم از صندوق عقب ماشینم ویالونم رو برداشتم آروم رفتم پشت جمعیت و ایسادم ، چند لحظه بعد آهنگش تموم شد ، همه شروع کردن به تشویق رادمهر . منم موقعیت رو مناسب دیدم و شروع کردم به زدن آهنگ ترنسن دنس لیندزی استیرلینگ . همه در یک آن با تعجب برگشتند و به من نگاه کردند . من تعجب رو توی چشمای رادمهر میدیدم ، حالا نوبت من بود همینجوری مشغول زدن بودم که رادمهرم شروع کرد بامن زدن . وایلیا مگه این لیندزی رو میشناسه؟ تعجب کرده بودم و بعد اون همینجوری زدیم تا تموم شد همه داشتند به ما نگاه میکردند و کلی تشویقمون کردن که ایلیا گفت:

_ شما که بلد بودی چرا زود تر نگفتی؟ به جای اینکه ما منت اینو (با دست به رادمهر اشاره کرد) بکشیم منت شمارو میکشیدیم !! ولی عالی بود بهتون تبریک میگم!!!

منم تشکری کردم و بعد از اون رادمهر گفت:

_ بهتره بریم شام رو بخوریم سرد میشه .

بعدشم همه رفتیم تا شام رو بخوریم . سر میز شام بودیم که دانیال روبه من پرسید:

_ خب خانوم مهندس دیگه چه هنرایی دارید رو نمیکنید؟؟

خندیدم و گفتم:

_ هر هنری به موقش باید رو بشه!!

_ پس هنرای دیگه هم دارید؟

_ شاید!!!

بعد از اون دیگه کسی چیزی از من نپرسید و بعدش رفتیم توی اتاقامون تا بخوابیم . روی تخت خوابیده بودیم که مهسا گفت:

_ به نظرت ایلیا چه طور پسریه؟

_ پسر خوبییه . حالا به توجه چه جوریه مگه میخوای باهاش ازدواج کنی؟؟

– شاید!!!

– تو چی گفتی؟؟

– هیچی غلط کردم!!!

– بینم ایلیا نخ داده؟؟؟ خبریه؟؟؟

– نه به خدا غلط کردم!!!

– بیشعور مگه من ساواکم اینجوری میترسی؟ رنگت، رنگ استفراغ بچه شده خوب زر بزن بینم چه خبره؟؟

– نه میدونی از شخصیتش خیلی خوشم اومده احساس میکنم پسر خیلی خوبیه.

– آره خیلی اونکه توش شکی نیست، ولی مهسا یه وقت پانندیها تا وقتی اون جلو نیومده توهم کوه غرور باش. این حالت رو میفهمم!!

– پس توهم آره؟؟

– ناباچی چیو آره، من و این رادمهر مثل دوتا آدم نمیتونیم باهم حرف بزنیم دیگه چه برسه به این حرفا!! بعدم من هنوزم همون فمنیستم!!

– رها نفرین حنانه گیراست مواظب باش!!!

– عمر!!!!!!!

– قطعاً!!!!

– بگیر بکپ!!

– ایشعور خودت بکپ!!!

– من کپیده بودم تو زرت و پورت کردی!!

– اه خیلی خب الاغ!!!

– بیشعور!!

– روانی!!

_ منگل!!

_ اسکل!!

_ شاسگول!!

_ اه_____ مهسا بکپ دیگه ولت کنم تاصبح فحش میدی!!!!!!!

ودوتامون از زور خستگی کپیدیم!!!!

_ رها ، رها پاشو ، پاشو ببینم دوباره خرس شد!!

_ اه_____ مهسا یعنی دلم میخواد بگیرم خفت کنم تو خونه که مامانم ، اینجام از دست تو نباید

راحت بخوابم!!

_ مرض ، درد بگیری خیلی هم دلت بخواد!!!!

_ فعلا که دلم نمیخواد ، اصلا چته چه مرگته چی میخوای از جون من؟؟؟

_ اه تو باز صبح از خواب پاشدی اخلاقت چیز مرعی شد؟

_ از دست تو بایدم بشه !!

_ خیلی خب بابا پاشو بریم پایین برو بچ دارن والیبال میزنن ماهم یه دست بزنین!!

_ چـــــــی؟؟؟ مهسا من تورو میکشم منو بیدار کردی بریم والیبال بازی کنیم؟؟؟؟

مهسا که ترسید الان کتک بخوره رفت دم در وایساد گفت:

_ مگه نمیخواستی هنرات رو نشون بدی بیا یه خودی نشون بده دیگه!!

راست میگفت من والیبالم خیلی خوب بود عضو تیم بودم (کالا تعجب نکنید من همه چیز بلدم از همون بچگیم همه چیز رو دوست داشتم یاد بگیرم بنابراین از هرچیزی یه کم سر رشته دارم به جز شنا . شنا چیزی بود که هیچ وقت یاد نگرفتم همیشه رفتم دنبالش ولی نتوستم خوب یاد بگیرم یه چیزایی بلدم ولی فقط توی کم عمق میتونستم شنا کنم توی استخرای پر عمق نمیتونستم شنا کنم)

_ چیکار میکنی رها میای یا نمیای؟؟؟؟ رادمهرم هستا!!

_ خب جهنم که هست چیکار کنم؟

_ لوس نشو دیگه پاشو بیا!!

_ باشه تو گمشو پایین منم میام .

_ با اینکه خیلی بی ادبی ولی باشه .

بلندشدم ویه آبی به سرو صورتتم زدم و رفتتم پایین دیدم بله همه تو حیاط مشغول بازی . همه تا منو دیدن سلام کردن و گفتن بیا بازی ، منم رفتم و گفتم:

_ شما ها همه جوجه اید برید کنار که مادرتون اومد!!!!

همه خندیدند که رادمهر گفت:

_ خواهیم دید!

_ بله حالا خواهید دید!

شروع کردیم به بازی توپ افتاده بود دست منو رادمهر ، یعنی میشد گفت اونم والیبالش در حد عالی بود ، خوشم میاد هرچی من بلد بودم اونم بلد بود . کم کم همه رفتند کنار و فقط ما موندیم همینجوری داشتیم بازی میکردیم و بچه ها هم تشویقمون میکردن ، همینجوری ادامه دادیم که توپ اومد سمت من ، منم یه ساعد زدم توپ رفت ، منم دنبال توپ دویدم همینجوری که داشتم می دویدم ، توپ افتاد تو استخر ، منم در یه لحظه نتونستم خودم رو کنترل کنم و افتادم تو استخر . استخرش گود بود ، هرچی دست و پا زدم نتونستم خودمونجات بدم که یه لحظه مهسا زد توسرش و گفت:

_ خاک بر سرم رها ، رها تورو خدا نجاتش بدید رها شنا بلد نیست!!

همینجوری داشت گریه میکرد و کمک میخواست که دیدم رادمهر با لباس پرید تو استخر منم که دیگه نمیتونستم خودمو نجات بدم رفتم زیر آب .

«مهسا»

من داشتم با التماس به پسرا نگاه میکردم که یکی نجاتش بده ، واقعا داشتم میمردم که رها رو توی اون حالت میدیدم ، آخه رها همه چی بلد بود الا شنا ، همیشه هم بهش میگفتم تو که همه چی بلدی برو این رو هم یاد بگیر ولی گوشش بدهکار نبود . همونجور که داشتم میزدم تو سر خودم ، دیدم رادمهر از اون ته داره با سرعت می دوه طرف استخر و در یه لحظه خودشو به استخر رسوند و با لباس پرید توش و رها رو نجات داد ، رادمهر رها رو گرفت و از استخر کشیدش بیرون رها بیهوش افتاده بود کف زمین و نفس نمیکشید داشتم دیوونه میشدم ، رادمهر شروع کرد روی قفسه ی سینهش ضربه زدن اما افاقه نکرد ، که رادمهر رها رو برعکس کرد که رها به سلفه افتاد و تمام آب ها از دهانش بیرون ریخت همه با چهره های نگران و من با چشمای گریون داشتم به رها نگاه میکردم رها آروم چشماش رو باز کرد.

«رها»

آروم چشمام رو باز کردم اولین چیزی که دیدم چهره ای نگران و مضطرب با دوتا چشم عسلی بود که داشت نگاهم میکرد ، یعنی کسی که نجاتم داد رادمهر بود؟؟؟ باور نمیکردم این که به خون من تشنه بود چی شده بود که حالا منو نجات داده بود؟ نکنه بازم به خاطر حس انسان دوستانش بود که منو نجات داده بود؟؟ باصدای رادمهر رشته افکارم پاره شد که گفت:

_ خوبی؟؟؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که رادمهر نفسی از سر آسودگی کشید ، چند لحظه بعد سریع از جاش بلند شد و به سمت در ویلا رفت وایااااا خاک عالم این چرا این جوری کرد؟؟ حتما ناراحت شده زنده موندم توقع داشت بمیرم بعد جلو همه بگه متاسفم دیدید که من سعی خودم رو کردم!!!! همون لحظه مهسا اومد با کلی گریه زاری گفت:

_ خاک توسرت آخه واجب بود حتما بری تو آب توپ رو بیاری دیوانه ، روانی ، اگه میمیردی من چه غلطی میکردم؟؟؟؟

_ باشه حالا که نمردم !!!

_ آره دیگه توکه برات مهم نیست بمیری هم میگی خوب مردم بزار ببینم چه جوریه تجربه اش کنم !! توکه همه چیزو میخوای تجربه کنی اینم روش !! من بد بخت باید بشینم برات گریه زاری کنم!!!

بقیه بچه ها اومدن کنارم دانیال گفت:

_ رها حالت خوبه؟؟؟

_ اوی دانیال خانومش رو بذار اولش!!!!

همه باهم خندیدند که دانیال گفت:

_ از دست تو که توی این موقعیت هم دست بردار نیستی !!

_ همینه که هست!!

شهنام گفت:

_ یعنی الان حالت خوبه دیگه نمیخواد بریم بیمارستان؟؟؟

_ نه بابا من ضد ضربیم هیچیم نمیشه ، بعدم بادمجون بم آفت نداره!!!

سامیار گفت:

_ بادمجون بم ، تو بادمجون تهرانی!!!

شبیم گفت:

_ داشتم سکنه میکردم آخه توکه شنا بلد نیستی واسه چی میپری تو آب ؟ فکر کردی آرنولدیی؟؟؟

اگه رادمهر نجات نداده بود مرده بودی ! چون نه من شنا بلدم نه مهسا نه شیدا . این آقایونم که

تو خفه ام میشدی ، نجات نمیدادن بسکه جون دوستن . مثل ماست وایساده بودن نگاه میکردن

بازم رادمهر!!!!

شهنام که عصبانی شده بود گفت:

_ ما مثل ماست وایساده بودیم ، اگه ما ماست بودیم که شما خیار بودید!!!

شیدا گفت:

_ خیار خودتی حداقل ما چارتا میزدیم تو سر خودمون گریه میکردیم ، شما چی همینجوری نگاه میکردید!!!!

من که دیدم الان دعوا میشه میریزن سر هم ، هم دیگه رو میکشن گفتیم:

_ بچه ها بس کنید دیگه واسه من ماست و خیار راه انداختید !!! من که خدارو شکر الان خوبم دیگه دعوا سر چیه ؟ اگه دوست دارید من بمیرم حرفی ندارم همین الان دوباره میپریم تو آب !!!
وبرای اینکه بترسونمشون لب استخر وایسادم که همه جیغ و دادشون رفت هوا که منم خندیدم وگفتم:

_ خوب پس دیگه دعوانکنید!!!!!! !!!

همه سرشون رو به معنای باشه تکون دادند .

بعد از اون بلند شدم به سمت در ویلا راه افتادم ، همین جوری داشتم میرفتم و آبم از سرو کولم میریخت پایین وهمون طور یکی یکی پله ها رو بالا رفتم و به در اتاقم رسیدم وفوری پریدم توش یه راست رفتم توی حموم . بعد از نیم ساعت بالاخره اومدم بیرون . آخیش آب داغ چسبید ، لباسام رو پوشیدم ولباسای خیسم رو هم برداشتم و از در اتاق اومدم بیرون تا یه جا توی بالکن آویزونشون کنم تا خشک بشن ، بالکن انتهای سالن بود ، یعنی دقیقا بغل اتاق رادمهر وایلیا بود همون طور که داشتم به سمت در بالکن میرفتم ، صدایی شنیدم ، در اتاق رادمهر به اندازه ی سه سانت باز بود وصداش میومد انگار داشت با ایلیا صحبت میکرد همیشه از فال گوش وایستادن متنفر بودم ، اما نمی دونم چرا حس فضولیم گل کرده بود ؟ آروم ، آروم رفتم کنار در ایستادم حالا صداشون کاملا واضح بود رادمهر داشت میگفت:

_ ایلیا ، من باید یه حال اساسی از این دختره ی پروی مغرور بگیرم ، تاحالا دو دفعه نجاتش دادم ولی اونقدر پرو و مغروره که حتی یه تشکر خشک وخالیم نمیکنه ، ولی حالا بچرخه تا بچرخیم واسش دارم همون طور که دو دفعه نجاتش دادم همونطورم میدونم چی کار کنم که آدم بشه ، صبر کن تلافیش رو سرش درمیارم!!!!

وایلیا یعنی این الان بامن بود عجب نامردیه یعنی میخواد چی کار کنه؟! بعدم به من چه مگه من گفتم منو نجات بده خودش همیشه میگفت به خاطر حس انسان دوستانش بهم کمک کرده ، ولی منم نباید بذارم تلافی کنه من باید زود تر جلوش دریام وگرنه کلام پس معرکه ست منو بگو

خواستم پیام ازت تشکر کنم خودت نخواستی!!!! یه فکری توسرم بدجوری داشت قلقلکم میداد برای مهسا تمام قضیه رو گفتم ونقشه رو هم بهش گفتم اونم گفت همه ی بچه هارو بیرون نگه میداره تا من کارم رو انجام بدم . حالا دیگه از نقشه ام مطمئن بودم حالا بهت نشون میدم جناب رادمهر!!! تقریبا نیم ساعتی شد که همه ی این اتفاقا افتاد من همیشه وقتی یه تصمیمی رو میگرم سریع عملیش میکنم ، برای همین با لبخند شیطنت آمیزی رفتم توی آشپزخونه شیشه ی روغن رو برداشتم و اومدم سمت پله ها بچه ها هنوز بیرون بودن ، ایلیام رفته بود بیرون فقط رادمهر توی اتاقش بود الان وقت عملی کردن نقشه بود دونه ، دونه پله ها رو شمردم درست روی پله ی پنجم رو با روغن چرب کردم حسابی روغن هارو روی اون پله خالی کردم ویه لبخند شیطانی زدم الان وقت انجام مرحله ی دوم از نقشه بود آروم ، آروم رفتم طرف اتاق رادمهر اول در زدم ، که صداش اومد :

_ بله؟؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

_ آقای رادمهر؟

یه چند لحظه مکس کرد و گفت:

_ من میپذیرم!!!

یه چند لحظه فکر کردم بینم چی شد؟ الان این چی گفت؟ چی رو میپذیری؟ که دقیقا همین

سوال رو پرسیدم:

_ ببخشید چی رو میپذیرید؟؟؟

در یه آن در باز شد و توی چارچوب در ظاهر شد و گفت:

_ مگه نمیخواستی ازم تشکر کنی؟ خوب من میپذیرم!!!

یه چند لحظه فکر کردم من کی خواستم از این تشکر کنم؟؟ فکر کنم این توهم داره!! اعتماد به

نفسش صاف تو لوزالمعده!! ولی صبر کن برات دارم و منم کم نیاوردم و گفتم:

_ من کی خواستم تشکر کنم که خودم نفهمیدم؟؟ احيانا شما توهم می زنید؟؟

_ ببین من وقت شنیدن مزخرفات جنابعالی رو ندارم زود کار تو بگو!!

_ باشه منم از اول چیزی نگفتم شما خودت شروع کردی ، میخواستم بگم بچه ها میخواستن راجب پروژه ازتون سوال کنند ، منو فرستادن پیام بهتون بگم ، همین.

باشک بهم نگاه کرد و گفت:

_ باشه شما برو بگو منم الان میام.

ودرو بست منم رفتم پایین وپشت پله ها قایم شدم ، یه چند لحظه بعد باصدای در، متوجه شدم رادمهر داره میاد . پله ها رو یکی یکی با غرور طی میکرد همین که اومد پاش رو بذاره روی پله ی پنجم ، من از پشت پله ها اومدم بیرون و اون همزمان بامن پاش رو گذاشت روی اون پله و باکمر سُرخورد و افتاد روی پله ها منم الکی دستم رو گذاشتم روی دهنم وگفتم:

_ ای وای چی شد آقای رادمهر؟؟

دیدم داره مثل طلب کارا نگام می کنه که گفتم :

_ ای وای خاک تو سرم یادم رفت بیارم!!

رادمهر با تعجب پرسید:

_ چی رو؟؟؟؟

_ ارث باباتونو!!!!

_ منو مسخره کردی؟؟

_ خوب من چیکار کنم؟ شما آدم رو یه جورى نگاه میکنید ، انگار من هُلِ تون دادم افتادید زمین !!!!

_ به جای این کارا وجر و بحث کردن با من ، برید به گلرخ بگید بیاد اینجارو تمیز کنه .

_ باش الان میرم.

ورفتم به سمت آشپز خونه با ذوق گفتم :

_ سلام گلرخ جون!!!

گلرخ با تعجب برگشت سمت منو گفت:

_ سلام خانوم طورى شده ؟؟؟؟

_ نه گلرخ جون یعنی چیزه ... یه چیزی ازت بخوام بهم قول میدی انجامش بدی؟

_ شما امر بفرمایید خانوم .

_ درمورد مهندس رادمهره.

_ خواهش میکنم بفرمایید ، مهندس طوریش شده؟

_ نه گلرخ جون حالش خوبه خوبه فقط یه خواهشی ازت داشتم.

_ بفرمایید خانوم ؟

_ قول دادیا؟؟!!

_ بله بفرمایید؟

_ ببین گلرخ راه پله ها سر بود مهندس رادمهر خورد زمین!!!

گلرخ زد توسرش گفت:

_ وای خاک بر سرم چیزیشون که نشد؟؟؟

_ نه گلرخ جون شلوغش نکن هیچیش نشده ، فقط ازمن خواست بهت بگم اونجا رو تمیز کنی اما

این وسط یه چیزی ازت میخوام ، میخوام بگی دستمال نداری زمین رو پاک کنی اوکی؟

_ اما خانوم اگه آقا بفهمه دعوام میکنه .

_ گلرخ جون اولاً آقا نمیفهمه ، دوما مگه بچه ای دعوات کنه ؟ تورو خدا قبول کن دیگه رومو زمین

نداز.

_ خانوم این چه حرفیه شما میزید چشم روی چشمم فقط اگه پرسید چی بهش یگم ؟

_ بگو همه ی دستمال هارو شسته بودم یا چه میدونم بگو پشت خونه آویزونشون کردم خلاصه یه

جوری بیچونش باشه؟

یه لبخند مهربون زد و گفت :

_ باشه خانوم .

از ذوقم پریدم یه ماچش کردم و رفتم به سمت بچه ها توی حیاط که رادمهرم اونجا بود . رفتم سمت رادمهرو گفتم:

_ آقای رادمهر ببخشید میشه شال گردنتون رو بهم بدید؟؟؟

رادمهر باتعجب بهم نگاه کرد و بعد یه پوز خند اومد روی لبش وگفت:

_ _____له؟؟؟؟؟؟

_ شال گردتون ، اگه امکانش هست بهم بدیدش!!!

_ آهان فهمیدم حتما شالگردن منو میخواید برای موقعی که تنها شدید اونو ببینید و بوش کنید و به یاد من بیافید؟؟!! هــــی عاشقیه دیگه !! نکه شالگردن من مقدسه برای اون میخواهیدش نه؟؟ باشه!!

پسره ی پروی مغرور !! اصلا تو آدمی من شالگردنتو بخوام؟؟ چه اعتــــماد به نفسی هم داره!!! من موندم این همه اعتماد به نفسو از کجا میاره؟؟؟ ولی صبر کن بچرخ تا بچرخیم همچنان تمام مراحل نقشه من عملی نشده عملی شد بهت میگم ، اونوقت ببینم بازم اعتماد به نفس کاذب داری یا نه؟؟؟ وهمونطور که از زور عصبانیت سعی داشتم خودم رو اروم نشون بدم با یه لبخند که عصبانیت توش تابلو بود گفتم:

_ آخی ، بله خیلی مقدسه حالا میشه اونو لطف کنید؟؟

_ خواهش میکنم فقط به خوبی ازش مراقبت کنید میدونید که مقدسه!!!

وهمونطور اروم با یه پوز خند شالگردنش رو درآورد به سمت من گرفت من با یه لبخند حرص درار گفتم :

_ بهتون قول میدم به خوبی ازش استفاده و نگه داری کنم!!!!

وبا شال گردن به طرف در ورودی سالن رفتم . در ورودی یه مدلی بود که دقیقا روبه روی راه پله قرار داشت وهمه راه پله رو میدیدند بنابراین یه جوری که همه بشنوند دادزدم :

_ گلرخ ، گلرخ جون بیا .

گلرخ از توی آشپزخونه بیرون اومد وگفت:

_ بله خانوم؟؟

_ گلرخ جون بیا برات دستمال پیدا کردم !!!

وشالگردن رو رو به گلرخ گرفتم و بلند گفتم:

_ بیا اینو بگیر آقای مهندس زحمت کشیدن اینو دادن ببر قشنگ بکنش تو آب و تایید و کف ، این پله هارو که آقای مهندس از روش افتادن پایین رو تمیز کن تا کس دیگه یه وقت خدایی نکرده نیافته پایین چیزیش بشه!!! بعدم ببر قشنگ قیچی قیچیش کن به عنوان دستمال برای تمیز کردن جاهای مختلف خونه استفاده کن فقط گلرخ جون قشنگ اینا رو همه جا بمال ، نه که هم تبرکه هم مقدسه بذار کل خونه مقدس بشه!!!!

همه از توی حیاط داشتند بادهن باز به من نگاه میکردند ، خود رادمهرم از عصبانیت قرمز شده بود نزدیک بود بیاد منو بزنه که من دیدم اینجوریه ، رو به مهسا گفتم:

_ مهسا جون من میرم توی اتاق یه کم استراحت کنم خواستی تو هم بیا!!!

وهمینطور آروم و با ناز پله ها رو رفتم بالا ودر اتاقم رو باز کردم رفتم توی اتاق و افتادم روتخت و شروع کردم هرهر به خندیدن ، یعنی همینجوری دلم وگرفته بودم میخندیدم ، دیگه از خنده ولو شده بودم روزمین که مهسا درو باز کرد و تا منو دید اونم زد زیر خنده و حالا دوتایی باهم دلامون رو گرفته بودیم و میخندیدیم ، بعداز اینکه حسابی خندیدیم مهسا گفت :

_ بیشعور ، رادمهر داشت سکنه میکرد این بدبخت چه گیری کرده گیر تو افتاده؟ انقدر بیچاره رو حرص نده.

_ به من چه مرتیکه بیشعور به من میگه شالم مقدسه ، تبرکه دیدی که منم چون فهمیدم شالش مقدسه به گلرخ گفتم قشنگ تیکه تیکه ش کنه با هر تیکه اش یه جای خونه رو تمیز کنه که خونه مقدس بشه!!!!!!

ودوباره با مهسا پقی زدیم زیر خنده دیگه تا عصری همینجور خندیدیم و رادمهرو به عنوان اسکول مسخره کردیم هی بهش میخندیدیم ، بعد اون یه کم استراحت کردیم نزدیکای غروب بود که چشمام رو باز کردم دیدم همه جا سکوته و فقط صدای دریا میاد . مهسام خواب بود از روی تخت بلند شدم وبه سمت پنجره ی اتاق رفتم وای چه قدر این آرامش رو دوست داشتم خدایا این

آرامش رو هیچ وقت ازم نگیر. رفتم سمت لباسام مانتو و شالم رو سرم کردم و از اتاق رفتم بیرون ، از پله ها پایین اومدم وبه سمت آشپز خونه رفتم گلرخ رو در حال کار دیدم و ازش پرسیدم:

_ گلرخ جون بقیه کجان ؟

گلرخ که انگار ترسیده بود مثل فنر از جا پرید و گفت:

_ وای خانوم ترسیدم !!

_ ای وای ببخشید آخه خونه خیلی سکوت بود.

_ بله به خاطر اینکه آقای رادمهر و برادرشون که دارن طرحای بچه ها رو برسی میکنن بقیه هم توی اتاقشونن .

_ آهان مرسی .

واز آشپزخونه اومدم بیرون رفتم به سمت اتاقمون ، مهسا همچنان خواب بود اونوقت به من میگه خرس ، خودش از خرس قطبی و پاندا هم بدتره !! صبر کن الان یک حالی ازت بگیرم رفتم نشستم بغلش ریشه های شالم رو آروم کشیدم روی دماغش ، یه ذره تکون خورد ولی موثر نبود دوباره همون کارم رو ادامه دادم که یهو دستش رو محکم کیوند به دماغش و خودش از خواب پرید منم زدم زیر خنده وگفتم:

_ چرا خود زنی میکنی ؟

مهسا که داشت حرص میخورد گفت:

_ کوفت بمیری آه مرض داری؟؟؟

_ ا خوب الاغ به من میگی خرس ، والا خرس قطبی و پاندا باید بیان پیش تو لنگ بندازن به خدا بسکه میخوابی!!!!

_ آخه تو فضول خواب منم هستی ؟

_ بعله به تلافی اون روزا که تو فضول خواب من بودی ، این به اون در!!!

_ اه ایشالا شوهرت نذاره بخوابی !!!

_ وا خاک بر سرت به شوهر من چیکار داری ؟ باز تو از خواب بیدار شدی هذیون گفتی؟

_ حالا ساعت چنده ؟

_ شستم رو بنده ! یه زحمت به اون چشات بده ببین چنده ، اونوقت به منم بگو !!

_ به خدا خیلی خری!!!!

_ خودتی خرس قطبی !!!

وهمونطور که زبونم رو براش درمیاوردم اونم دمپایش رو از روی زمین برداشت و به سمت من پرت کردم منم همزمان با زبون در آوردن ، از در اتاق اومدم بیرون همونجوری زبونم بیرون بود ، برگشتم در اتاق رو که بستم دیدم رادمهر جلوم وایساده منم بازبون بیرون وبا تعجب داشتم نگاش میکردم که گفت :

_ فهمیدم خیلی درازه ، نمیخوای بکنیش تو؟؟؟

منم باهمون زبون بیرون گفتم:

_ هوم؟؟؟

بعد متوجه سوتیم شدم وزبونم وکردم تو وگفتم:

_ هان ؟ یعنی بله؟

عد یه لبخند مسخره زدو از کنارم رد شد . وای مهسا بمیری همش تقصیر توئه دوباره جلوش سوتی دادم !! باعصبانیت رفتم پایین ساعت نزدیکای هشت ونیم نه شب بود که گلرخ گفت :

_ شام آماده ست .

وهمه یکی ، یکی از اتاقاشون اومدن بیرون ، منم رفتم پشت میز نشستم و بچه ها هم تک تک اومدن سلام کردن و پشت میز نشستن همه اومده بودن جز رادمهر ، منم پشتم بود اگه میومد نمیدیدمش ، دیدید وقتی آدم یهو میلرزه میگن عزرائیل از پشتت رد شد ؟ منم سر میز همون جوری شدم یهو لرزیدم و بلندگفتم:

_ بچه ها عزرائیل از پشتم رد شد !!!

که یهو دیدم بچه ها همه دارن به پشت من اشاره میکنن و میخندن منم فکر کردم اسکول شدن بنابراین برگشتم ببینم چی رو نگاه میکنن؟؟ که یهو دیدم رادمهر با خشم ازدها که کم شبیه

بعد زیر لب گفت:

_ پرررو!!!!

_ خیلی غلیظ گفتید شنیدم!!!

دیگه واقعا داشت عصبانی میشد که گفت:

_ بینم شما بامن مشکل داری؟؟؟

_ لازم نیست من مشکل داشته باشم شما سر تاپات مشکله!!!!!!

دیگه ایندفعه داشت قلبم میومد توی دهنم ، خشم ازدها که میگن این بود !! خیلی عصبانی شده بود معلوم بود خیلی خودشو کنترل میکرد نزنه لهنه کنه که گفت:

_ وقتی یه سوال ازت میپرسم انتظار دارم درست جواب بدی !!

_ جواب دادم.

_ نه نشد یه بار دیگه میپرسم به نفعته که درست جواب بدی ، بامن مشکل داری؟؟؟

یه ذره مکس کردم دیدم اگه جواب ندی ایندفعه دیگه کتلت شدم برای همین گفتم:

_ آره مشکل دارم ، من کالا با جنس شما پسرا مشکل دارم ، من با بچه سوسولای مایه دار که با پول باباشون شرکت میزنن مشکل دارم ، من با پسرای خر پول تیتیش مامانی که مدرکشون وکیلویی خریدن و الکی مهندس شدن مشکل دارم (صدام همینطور داشت میرفت بالا) من با همتون مشکل دارم حالا فهمیدی؟؟؟؟؟

_ اگه من بچه سوسول مایه دارم که با پول بابام شرکت زدم پس چرا تا الان داری توی شرکت کار میکنی؟ اگه من خر مایه و تیتیش مامانیم و مدرکم وکیلویی خریدم چرا قبول کردی تو شرکت کار کنی ؟ هان جواب منو بده دیگه؟

_ برای اینکه این همه سال درس خوندم زحمت کشیدم ، نمیذارم مهندسای کیلویی مثل تو نتیجه ی این همه زحماتم رو به باد بدن !!

– خیلی پرویی ، میدونی که میتونم همین الان از کار اخراجت کنم ولی قبل اون میخوام یه چیزی رو بدونم چرا؟ چرا فقط با من لجبازی میکنی؟؟؟ چرا شوخی و خنده هات واسه دیگران آزاده اما به من که میرسی انگار دشمن بابات رو دیدی!! من جز کمک به تو چیکار کردم؟؟

– چون از آدمای مغرور که اطرافیانشون با تعریف کردنای الکی بادش کردن بدم میاد ، از فخر فروشی بدم میاد ، از اینکه یکی منو بخواد کوچیک بدونه بدم میاد ، شما خودتون و خیلی بالا میگیرین فکر میکنین کی هستین ، انگار فقط در آسمون باز شده و شما افتادید بیرون ، فکر میکنید توی همه چی سرید اما درحالی که اینطور نیست !!!

– مگه غیر از اینه که ما مردا تو همه چی از شما زنا خیلی بالاتریم؟؟؟!!

– بله غیر از اینه چون اون قدر که خودتون بالا می گیرین نیستین !!

– حاضری شرط بندی ؟

یکم نگاش کردم و که اون یه لبخند موزیانه روی لبش بود ، منم دریغ نکردم وفوری گفتم :

– باشه قبوله حاضرم شرط ببندم .

– خوب پس قبول ، اما اگه من شرطو بردم چی بهم میدی؟

– بستگی داره این شرطی که بستیم سر چی باشه؟

– پس گفتمی قبول نداری مردا توی همه چی بالا ترن درسته ؟

– بعله دقیقا!!!

– باشه پس فردا باهم مسابقه میدیم جایزه رو هم فردا مشخص میکنیم ، قبول؟؟؟

– قبول.

– پس خودتو برای مسابقه فردا و برای باختی که در پیش داری آماده کن !!

– آرزو بر جوانان عیب نیست!!

– خواهیم دید والان سعی کنید اصلا لبخند رو فراموش نکنید .

– حتما !!!!

وبعد از اون درست از کنارش رد شدم و رفتم که برم داخل و با اینکه فردا قراره چه مسابقه ای بذاره خودم رو با دو به پله ها رسوندم ، در اتاق رو باز کردم و پریدم توش که دیدم مهسا دستش و گذاشت روی قلبش و گفت:

_ واااای رها چته سکنه کردم؟؟

_ وای مهسا نمیدونی چی شد که؟

_ چی شد؟؟؟ رادمهر کنکت زد؟؟ وای خوبی؟؟ جاییت که درد نمیکنه؟؟ الهی بمیرم

همینجوری یه نفس داشت حرف میزد که گفتم:

_ مهسا یه نفس بگیر ، بعدم چی میگی ، زدن کدومه؟

مهسا یه نفس از سر راحتی کشید و گفت:

_ خوب جون به لب شدم بنال بینم چی شده؟؟

منم هرچی بود و نبود و براش تعریف کردم و بعد اون کلی با مهسا توسر خودمون زدیم و من طبق عادت همیشگی که قبل از خواب به مامانم زنگ میزدم زنگ زدم و حالش رو پرسیدم بعدم با فکر اینکه فردا قراره چی بشه خوابیدم .

با احساس اینکه یکی داره یه چیزی رو میکنه توی دماغم از خواب پریدم و مهسا رو دیدم که با یه لبخند که چه عرض کنم تا ته دندوناش هم معلوم بود ، داره نگام میکنه !! منم که عصبانی شده بودم بالشتم رو برداشتم و ناجوان مردانه کوبوندم توی اون لبخند ژکوندش که دیگه هوس نکنه به کسی اونجوری بخنده ، که بعد با داد گفت:

_ رها بمیری دماغم پخش صورت تم شد!!!!

_ درد ، حفته تو مثل آدم نمیتونی منو بیدار کنی؟ البته این توقع بسیار زیادیه ، چون تو اصلا آدم نیستی!!!

_ بیشعور میخواستم یه بار مثل آدم بیدارت کنم خودت نخواستی!!!

_ اینکه پر بالشتو تا ته کردی توی دماغ من ، مثل آدم بیدار کردنته؟ خدا رحم کنه اگه میخواستی
مثل مثلاً گاو بیدارم کنی چی کار میکردی؟؟؟!!

_ بسه اینقدر زر نزن پاشو حاضر شو میخواییم بریم سر کار !!

_ آخ ، جون تو هوس کار کردم!! والا این سه روزه چیزی که نرفتیم سر کار بود!!!!!!

_ خوب انتر قبلش که این همه نقشه کشیدیم و پلان تحویل رادمهر دادیم ، اینجا پدرمون درومد
اونا کشک بود؟

_ نه دلم میخواست برم سر زمین عملی کار کنم!!

_ وا خاک به سرم عمله شدی رفت!!!! به خدا مامانم همیشه از همین میترسید که نرم یهو عمله
بشم به جای مهندس!! فرض کن به جای نقشه کشیدن بری آجر بندازی بالا ! مامان من همیشه
فکر میکرد معماری یعنی این . حالا مامانم کجاست بیینه بهترین دوست دخترش رفته عمله شده؟
(اینا رو باحالت گریه میگفت)
منم که خندم گرفته بود گفتم:

_ بسته مهسا کم تر زر بزن به خدا نمیگن لالی!!!!!!

_ ||||| بیشعور بده میخوام تورو بخندونم؟ بعدم خودت گفتی ، به من چه ؟

_ خیلی خب بابا برو منم برم یه آبی به دست و صورتتم بزنم پیام .

_ پس منتظرم .

_ باشه برو گورتو گم کن!!

_ گورمن طبقه ی دومه من فکر کنم تو گورت رو گم کردی وقت کردی برای جنازه ی بی گورت یه
فاتحه بفرست !!!!

منم اون یکی بالشت و برداشتم و کوبیدم به در ، که همزمان مهسا پرید بیرون و دروبست ، بیشرف
مثل خودم بود ، تو جواب دادن کم نمیآورد البته خودم معلمش بودم و جواب دادنو یادش دادم اما
پدر سوخته خیلی با استعداد بود ، الان زده رو دست من . وهمونطور که داشتم این فکر رو میکردم
به سمت دسشویی رفتم و یه آبی به سرو صورتتم زدم و اوادم بیرون .

مهسا هم چون قبل من آماده شده بود برای همینم رفت پایین . منم رفتم سر چمدونم یه تیپ سبز و مشکی زدم و یه کم آرایش کردم و زدم بیرون . همه توی پذیرایی نشسته بودن و داشتن صحبت میکردند من که وارد شدم یهو همه برگشتن سمت من ، منم مثل این اسکولا پشت سرم رو یه نگاه کردم بینم چیرو نگاه میکنن که یهو رادمهر گفت:

_ چه عجب تشریف آوردید !!!!

_ من فکر میکنم شما زیاد مرغین که زود میخوابین زود بلند میشین!!!

_ خیلی خب بیشتر از این وقت نداریم بهتره راه بیفتیم!!

و بعد رو به من گفت:

_ بحث باشما هم میمونه واسه ی بعد!!

وبه سمت در راه افتاد همه رفتند طرف ماشیناشون که سوار شن که رادمهر گفت:

_ امروز قرار نیست کسی با ماشین خودش بیاد .

و رو به ایلیا گفت:

_ ایلیا برو ماشین رو روشن کن و خانوما با تو میان ، پسرا هم بامن .

بعدم سوئیچی رو به سمت ایلیا پرت کرد ، که ایلیا رو هواگرفتش و باهم دوتایی به سمت پارکینگ رفتند و ما هم که از این کار رادمهر تعجب کرده بودیم ، دوتا ماشین از پارکینگ اومد بیرون ، یکیش بی ام و سفید رادمهر بود ، اون یکیم یه سراتو مشکی بود ، من موندم مگه اینا نمایشگاه ماشین دارن؟! ایلیا نشسته بود و توی سراتو ، رادمهرم توی بی ام و خودش . ما هم که تعجب تومون تابلو که چه عرض کنم بنر شده بود!! داشتیم بهشون نگاه میکردیم که یهو دیدم رادمهر از ماشین پیاده شد و گفت:

_ پس چرا سوار نمی شید؟؟؟

ما هم همه بادهن های باز به سمت ماشین ایلیا یعنی سراتو مشکی رفتیم و نشستیم ، حالا یکی باید جلو میشت اما کی این جرئتو داشت؟! منو شبنم و شیدا سریعاً رفتیم عقب نشستیم که مهسا حرصش گرفت و گفت:

_ بچه ها یکی دیگه بیاد جلو بشینه من عقب راحت ترم .

ولی ما به جای اینکه به مهسا نگاه کنیم به درو دیوار نگاه میکردیم یعنی هیچی نمیشنویم که ایلیا صداش درومد وگفت:

_ مهسا خانوم چرا نمی شینید قدیم سر جلو نشستن دعوا بود نکنه با من مشکل دارید؟

منم یکم فکر کردم دیدم بیخود به این مهسا داریم محبت میکنیم ، برای همین من از عقب پیاده شدم و گفتم :

_ مهسا برو عقب بشین من فداکاری میکنم جلو میشینم !!

_ نه حالا میشینم مشکلی نیست آخه اگه من برم عقب آقای رادمهر فکر میکنن من باهاشون مشکل دارم!!

سرم رو از سمت شاگرد کردم تو و گفتم :

_ آقای رادمهر ایشون با شما هیچ مشکلی ندارن درست شد؟

ایلیا سرش رو تکون داد که من گفتم:

_ حالا برو عقب بشین .

_ ||||| نمیخوام خودت عقب بشین!!!

_ بهت میگم برو عقب !!!

_ نمیخوام !!

ایلیا که دید داره دعوا میشه گفت:

_ بابا تا الان داشتید سر عقب نشستن دعوا میکردید حالا چی شد همه میخواین جلو بشینید ؟

اصلا میخواین من برم عقب بشینم شما دوتاتون بیاین جلو؟

منو مهسام که دیدیم داره ضایع میشه ، یکم به هم نگاه کردیم ، که من یه دونه از اون نگاه هایی که هروقت به کسی مینداختم حساب کار دستش میومد انداختم ، که مهسام ناچار رفت عقب نشست .

توی راه بودیم که ایلیا ضبط و روشن کرد و چند تا آهنگ این ور اون ور کرد که بعد گفت:
_ خانوما من اینجا تک افتادم ، شمام که اصلا حرف نمیزنید هر آهنگی میخواستین بگید من بذارم.
منم که دیدم چه قدر ایلیا پسر خوب و مودبیه فلشم رو که همیشه ، همه جا ، در همه حال، همراهم
بود و دادم بهش و گفتم:

_ حالا که شما اصرار میکنید اینو بزنی تو ضبط !!

وفلش رو ازم گرفتی زد توی ضبط ، آهنگ های جدید مهدی یراحی ، آلبوم امپراطور شروع کرد به
خوندن تا رسیدن به اونجا ، دیگه حرفی نزدیم و آهنگ گوش کردیم ، وقتی رسیدیم همه رفتیم
سمت پروژه و هر کسی مشغول کاری شد ، رادمهرم زیر ، زیری به من نگاه میکرد و یه لبخند
روی لبش بود من موندم این امروز چشمه؟؟ یه جورایی مشکوک میزنه حالا چیکار میخواد بکنه؟
خدا داند بعد از کلی کار کردن دیگه تقریبا نزدیکای ظهر بود که رادمهر گفت :

_ کار بسته همه خسته نباشید حرکت میکنیم سمت ویلا .

وهمه رفتیم که سوار اون ماشینایی بشیم که رادمهر گفته بود یعنی : ما با ایلیا بیاییم پسر
بارادمهر برن اما همین که رفتیم سوار ماشین بشیم رادمهر منو صدا کرد و گفت:

_ خانوم زره پوش؟

_ بله؟

_ کجا؟

_ چی کجا؟

_ میگم کجا میرید؟

_ معلوم نیست؟! دارم سوار ماشین میشم !!

_ بله ولی مثل اینکه قرار دیشب رو فراموش کردید؟

_ قرارااااا؟

_ به همین زودی یادتون رفت ؟ شرط و میگم !!

_ آهان خوب من باید چی کار کنم .

_ قبلش باید یه سری چیزا رو بهتون بگم درمورد همون شرطمون!!

_ باشه بفرمایید من سر تا پا گوشم !!

_ اینجا همیشه خصوصی باید خدمتون عرض کنم (وبا دستش رو به بچه ها اشاره کرد)

منم یه کم با شک اینور و اون ورونگاه کردم و گفتم:

_ خب کجا پیام؟

_ خواهش میکنم دنبال من بیایید .

ومهسا که قضیه رو میدونست به من یه نگاه کرد و با نگاهش بهم فهموند که برو ، من دنبالش راه افتادم حدود دویست متر اونور تر که کسی صدامونون رو نمیشنید وایساد و منم به تقلید از اون وایسادم که رادمهر گفت:

_ پس شرط دیشب وکه یادتون نرفته؟

_ آقای رادمهر چرا فکر میکنید همه مثل خودتون فراموش کارند؟ هیچ وقت اینطور فکر نکنید چون همه مثل شما حواس پرت نیستند!

_ باشه حالا معلوم میشه کی حواس پرته و الانم حوصله ی بحث ندارم و برای همین یه راست میرم سراغ اصل مطلب ، ما باهم یه شرطی بستیم اما میخوام مسابقه و جایزه ی این شرط بندی رو مشخص کنم ، مسابقه یه مسابقه ی رانندگیه ، از اینجا تا خود ویلا مسابقه میذاریم ، هر کی برد باید به حرف شخص برنده گوش کنه قبوله؟؟

_ قبول ولی قبلش باید خواستتونه بگید که من بینم میتونم انجام بدم یا نه؟!

_ اول شما خواستتو بگو !!

_ من نمی دونم چی بگم چون من همه چی تو زندگیم دارم ، خواسته ای ندارم خودتون بگید !!

_ ببین من میتونم در قبال کاری که تو میخوای برام انجام بدی ، اون ماشینی رو که اونجا پارک رو بهت بدم !! اگرم بردی اون میشه مال تو !!

با ذوق یاد بی ام و افتادم و گفتم :

__ بی ام و سفیده؟؟؟

با یه حالتی گفت :

__ نخیر ، سراتو !!!

بازم خوبه ، اما خواستش چیه که میخواد به خاطرش اون ماشین به اون گرونی رو بهم بده؟؟

__ خب حالا اگه من بردم چی به من میدی ؟ میدونی که اون ماشینی که من دارم بهت میدم
قیمتش چه قدره ؟ فکر کنم تو زندگیت رو هم بفروشی ، عمرا نمیتونی اینقدر پول رو به من بدی.
__ چرا سعی داری اینقدر پولداریتو به رخ دیگران بکشی؟ نه شاید من اونقدر که شما پول داری ،
پول نداشته باشم اما چیزایی دارم که خیلی بهتر از پول شماست.

__ مثلا چی ؟

__ مثلا اینکه خانواده ی خوب دارم ، اینکه شادی رو تو زندگیم دارم اینکه خدا رو دارم و مهم تر از
اینا خانواده ای دارم ، که باهم صمیمی ، صمیمیم توی همه حال پشت همیم و اینا چیزایی که من
فکر میکنم شما عمرا نداشته باشی !!

__ خوب ، خوبه پس میتونیم یه معامله ای بکنیم ، اینکه گفتی خانواده و زندگی خوبی داری؟

__ خوب منظور؟؟

__ میتونیم سر زندگیت معامله کنیم.

__ زندگیم ؟ منظور تون و نمیفهمم ؟

__ مگه نمیگی زندگی خوب و شادی داری ومن اینا رو ندارم؟

__ خب بعدش؟

__ بعدش اینکه پس اینا رو به منم بده!!

__ من واقعا گیج شدم نمیفهمم چی میگی ، اگه میشه یه ذره واضح تر توضیح بدید تا منم بفهمم.

__ خانوم مهندس منظور من اینه که برای مدت یه سال اینا رو به منم بده ، یعنی بیا و به مدت یه
سال بامن ازدواج کن تا منم صاحب اینا بشم.

واقعا خندم گرفته بود این چی داشت میگفت؟ چه خوش اشتها هست منم گفتم:

_ آهان اونوقت فکر نمیکنید یه کم که نه ، خیلی خوش به حالتون بشه؟ یهو تو گلوتون گیر کنم!!

_ شما نگران نباش .

_ شما واقعا با خودت چه فکری کردی این شرطو گذاشتی؟ فکر کردی تا شما از من خواستگاری

کردی ، منم همون موقع بگم چشم عزیزم چرا زودتر نیومدی ؟

_ من از شما خواستگاری نکردم اولاً این سوء تفاهم نشه ، دوماً این فقط یه شرطه شما میتونی

خیلی راحت شرطو ببری و تن به این کار ندی ، در هر صورت شرط من برای بردن اینه اگه خواستی بگو و اگر نخواستی میذارم رو حساب این که کم آوردی و میدونی که مردا توی همه چی برترن و یه چیز دیگه ، فکر نکن عاشقتم که این پیشنهاد رو بهت دادم نه کار خودم یه جا گیره و مجبورم این کارو بکنم!!!!

یعنی حرصم گرفت شدید باورم نمیشد این پیشنهاد بیشرمانه رو به من میده ولی از یه طرفم نمیخواستم فکر کنه کم آوردم ولی چون مطمئن بود میبرم بنابراین تصمیم گرفتم قبول کنم اما اگه یه درصدم احتمال بدم که اون بیره اونوقت چیکار کنم ؟ این مساوی میشه با تباه شدن زندگیم ولی نه نمیبیره مطمئنم ، من از رانندگیم اطمینان کامل داشتم وای خدایا چیکار کنم؟ خودت کمکم کن یه چند لحظه هیچی نگفتم ولی بعدش از خدا خواستم تا خودش جواب درست رو به دلم بندازه ولی نمیدونم چرا ته دلم میخواست قبول کنم شاید چون رانندگیم خوب بود برای همین یه چند لحظه چشمام رو بستم و گفتم:

_ باشه قبوله ولی به خواب ببینی که برنده بشی!!!!

_ باشه شما اینجور فکر کن . حالا آماده ای ؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_ بعله من همیشه برای رانندگی آمادم !!!

دستشو کرد توی جیبش و یه سوئیچ در آورد و داد دست من و گفت اون سراتوی مشکی متعلق به شماست میتونی اونو مال خودت کنی و میتونی هم اونو از دست بدی هم زندگیت رو ، تصمیم با خودته . وبه سمت ماشین خودش یعنی بی ام و سفیده رفت و منم حرکت کردم ولی نه ، من سراتو نمیخوام بی ام و میخوام !! حالا که دارم با زندگیم شرط بندی میکنم حداقل بذار آخرین

آرزوم رو برآورده کنم . رادمهر توی ماشین نشسته بود وپسرا هم همشون توی ماشین نشسته بودند که رفتیم سمت ماشین رادمهر و زدم به شیشه ماشین ، که یه نگاه به من کردو شیشه رو داد پایین و گفت:

_ بله؟

منم با تحکم گفتم:

_ پیاده شو!!!!

اولش تعجب کرد ولی بعد گفت:

_ برای چی باید این کارو بکنم؟

_ برای اینکه من میگم حالا پیاده شو!!!

_ پیاده نشم چیکار میکنی؟

_ به نفعته که پیاده شی !

یه نگاه به پسرا کرد و پیاده شد و من گفتم:

_ سوئیچ این ماشین و بده به من!!!

_ این کارا چیه یعنی چی ؟

_ گفتم بده!!!

_ به چه علت اونوقت؟؟

_ به دلیل اینکه داری با زندگی من معامله می کنی ، قبل اینکه شرطو بگی به همون سراتو راضی

بودم ، اما الان زندگی من ارزشش بیشتر از این حرفاست!!!

یه پوزخند زد که به خنده تبدیل شد و گفت:

_ باشه اما به باختنت هم فکر کن مثل اینکه خیلی امیدواری!!!!

_ بله چون به رانندگیم مطمئنم!!!

_ باشه شما با این ماشین بیاید ما با اون .

_ شما لازم نکرده بگی من چی کار کنم شما نمیگفتی هم من کار خودم و می کردم!!!

_ خیلی پرویی!!!

_ نظر لطفتونه!!

یه پوز خند زد و رو به پسرا گفت:

_ بچه ها بیاین پایین با اون یکی ماشین میریم.

بعدم همه اومدند پایین و به سمت اون یکی ماشین رفتند و دخترا هم اومدند و توی ماشین من نشستند وای تازه یادم افتاد فلشم رو از توی ماشین برداشتم دوباره از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت ماشینشون و زدم به شیشه که رادمهر تا منو دید شیشه رو کشید پایین و گفت:

_ نکنه باید از این ماشینم پیاده شیم ، پیاده مسابقه بدیم ؟؟؟!!

منم که خندم گرفته بود جلوی خودم رو گرفتمو گفتم:

_ نه خیر فلشمو میخواستم.

_ فلشت ؟ مگه این یکی هم دست منه؟

_ نه ولی توی ماشینتونه روی ضبط.

_ آهان!!

ودستش رو برد سمت فلشو اونو داد بهم منم رفتم سمت ماشین خودمون وسوارش شدم و بچه ها داشتند بادهن باز به من نگاه میکردند که گفتم:

_ چیه ؟ چرا اینجوری نگام میکنید؟

که مهسا که جلو نشسته بود با یه چشم غره گفت :

_ به خدا رها اگه مارو به کشتن بدی میکشمت!!!

_ نترس خودم بمیرم نمیدارم شما بمیرید ، باید برنده شم وگرنه بدبخت میشم!!!

_ یعنی چی؟ منظورت چیه ؟

_ هیچی اگه نبرم به جز اینکه آبروی خودم میره زندگیم هم تباه میشه !!

_ یعنی چی؟ چرا مگه شرطتون چی بود؟

منم قضیه رو کامل واسشون تعریف کردم که همشون بادهن باز داشتند منو نگاه میکردند که مهسا گفت:

_ خاک بر سرت این چرت و پرتا چیه میگی میدونی اگه نبری بدبخت میشی آخه من به تو چی بگم که اینقدر خری؟؟؟!!

_ مهسا تورو خدا بس کن تنها راه چاره بود!!

_ آهان تنها راه چاره این بود که خودتو بدبخت کنی؟!!

_ مهسا من الان اعصابم به اندازه کافی خورد هست بچه ها تورو خدا دعا کنید ببریم.

وبعد یه نفس عمیق کشیدم و ماشین رو روشن کردم و فلش رو زدم توی ضبط . از رانندگی مطمئن بودم چون یه چند وقت با سجاد (پسر داییم) میرفتم مسابقه ی رالی و خیلی ازش چیز یاد گرفتم ، آخه سجاد پیست رالی داشت خودشم رکوردار بود ، رانندگیش عالی بود و با ماشینای مدل بالا مسابقه میداد ، بنابراین چیزای زیادی از ماشینای خارجی بلد بودم . بعد از این که ماشین رو راه انداختم آروم رفتم سمت ماشین رادمهر ، دقیقا بغل ماشینش وایسادم و شیشه ام رو دادم پایین که رادمهرم همین کارو کرد و شیشه ش رو داد پایین و گفت:

_ خانوم مهندس بلدی که چه جوری دنده ی این ماشینارو عوض میکنن که اگه بلد نیستی یادت بدم؟!!

_ آقای مهندس اون موقع که شما به سیب زمینی میگفتی دیب دمینی من با این ماشینا مسابقه میدادم!!!!!!

_ جدا؟؟؟!

_ بعله!!!!!!

بعدم دستم رو بردم سمت ضبط و آهنگ edvard maya به نام desert rain رو که ریتمیک بودو گذاشتم و زیادش کردم و با یه لبخند به رادمهر نگاه کردم و یه لبخند تحویلش دادم و گفتم :

_ بچه ها کمربندارو ببندید میخوایم حال گیری کنیم!!!!!!

و همه بچه ها همزمان با این حرف من کمربندارو بستند ، آماده ی رفتن شدیم قرار شد دانیال از ماشین پیاده شه و علامت بده کی راه بیافتیم دوتا ماشین کنارهم وایسادییم ، من شروع کردم به گاز دادن که گاز ماشین رو امتحان کنم آهنگ رو زیاد کردم ، دانیال که قرار بود علامت بده کی راه بیافتیم شروع کرد به شمردن : یک ، دو منو رادمهر در لحظه ی آخر یه نگاه به هم کردیم و سه.

من گاز دادم و دنده رو دستی عوض کردم و شروع کردم به گاز دادن ، بچه ها هم داشتند سکت میکردند منم گاز میدادم !! رسیدیم به یه جایی که ماشین رفت و آمد میکرد شروع کردم به لایی کشیدن از لای ماشینا ، دنده رو عوض کردم و فرمون رو کشیدم اینور و از لای اولین ماشین ، لایی کشیدم رادمهرم داشت پشت سرم میومد ، فعلا که عقبی شازده !!! در یه لحظه رادمهر گاز داد و رسید بغلم و گفت :

_ زیاد سخت نگیر !!!!

_ شمام سعی کن اصلا لبخندو فراموش نکنی!!!!!!!

و دنده رو عوض کردم و گاز دادم از لای ماشینا با فاصله ی ۵ سانتی رد میشدم رادمهر هم پشت من از لای ماشینا میومد تا از من هم جلو زد و یه بای بای هم کرد و رفت ، که من گفتم:

_ نه همیشه پرو شد!!

دنده رو عوض کردم و گاز دادم از لای ماشینا لایی کشیدم و رد شدم و دقیقا از بغلش رد شدم و منم یه بای بای کردم ، نزدیک یه چهار راه بود باید می پیچیدم ، سرعتم خیلی زیاد بود ، بنابراین نمیتونستم ترمز کنم دقیقا همون موقع هم رادمهر اومد بغل من ، منم دستی رو کشیدم و فرمون رو دادم اونورو بایه حرکت پیچیدم توی چهار راه و بعد دستی رو خوابوندم و سرعتم رو زیاد کردم ، رادمهر عقب مونده بود فکر کنم الان از این حرکت من از تعجب داشت شاخ درمیاورد!! بعله به این حرکت که شما اسمش رو هم نمیدونی میگن (دریفت) همینجوری داشتیم از خوشحالی بال درمیاوردیم و بچه هاهم تشویقم میکردند ، که رادمهر پشتم ظاهر شد و از بغلم رد شد و با اخم زد جلو دیگه نزدیکای ویلا بودیم حسابی حالش گرفته شده بود و بد جور تند میرفت این آخر بازی بود دیگه باید برنده میشدم برای همین گازو گرفتم و رفتم تقریبا رسیده بودیم سرعتمون هم خیلی زیاد بود ، بغل هم داشتیم میومدیم که من اومدم بیچم و دستی رو کشیدم و تا اومدم فرمون

راه انداختم آروم رفتم سمت ماشین رادمهر ، دقیقا بغل ماشینش وایسادم و شیشه ام رو دادم پایین که رادمهرم همین کارو کرد و شیشه ش رو داد پایین و گفت:

_ خانوم مهندس بلدی که چه جوری دنده ی این ماشینارو عوض میکنی که اگه بلد نیستی یادت بدم؟!

_ آقای مهندس اون موقع که شما به سیب زمینی میگفتی دیب دمینی من با این ماشینا مسابقه میدادم!!!!!!

_ جدا؟؟؟

_ بعله!!!!!!

بعدم دستم رو بردم سمت ضبط و آهنگ edvard maya به نام desert rain رو که ریتمیک بودو گذاشتم و زیادش کردم و با یه لبخند به رادمهر نگاه کردم و یه لبخند تحویلش دادم وگفتم :

_ بچه ها کمربندارو ببندید میخواییم حال گیری کنیم!!!!!!

وهمه بچه ها همزمان با این حرف من کمربندارو بستند ، آماده ی رفتن شدیم قرار شد دانیال از ماشین پیاده شه و علامت بده کی راه بیافتیم دوتا ماشین کنارهم وایسادییم ، من شروع کردم به گاز دادن که گاز ماشین رو امتحان کنم آهنگ رو زیاد کردم ، دانیال که قرار بود علامت بده کی راه بیافتیم شروع کرد به شمردن : یک ، دو ، منو رادمهر در لحظه ی آخر یه نگاه به هم کردیم و سه.

من گاز دادم ودنده رو دستی عوض کردم و شروع کردم به گاز دادن ، بچه ها هم داشتند سکتته میکردند منم گاز میدادم !! رسیدیم به یه جایی که ماشین رفت و آمد میکرد شروع کردم به لایی کشیدن از لای ماشینا ، دنده رو عوض کردم و فرمون رو کشیدم اینور و از لای اولین ماشین ، لایی کشیدم رادمهرم داشت پشت سرم میومد ، فعلا که عقبی شازده !!! در یه لحظه رادمهر گاز داد و رسید بغلم وگفت :

_ زیاد سخت نگیر !!!!

_ شمام سعی کن اصلا لبخندو فراموش نکنی!!!!!!

ودنده رو عوض کردم و گاز دادم از لای ماشین با فاصله ی ۵ سانتی رد میشدم رادمهر هم پشت من از لای ماشینا میومد تا از من هم جلو زد و یه بای بای هم کرد و رفت ، که من گفتم:

_ نه همیشه پرو شد!!

دنده رو عوض کردم و گاز دادم از لای ماشینا لایی کشیدم و رد شدم و دقیقا از بغلش رد شدم و منم یه بای بای کردم ، نزدیک یه چهار راه بود باید می پیچیدم ، سرعتم خیلی زیاد بود ، بنابراین نمیتونستم ترمز کنم دقیقا همون موقع هم رادمهر اومد بغل من ، منم دستی رو کشیدم و فرمون رو دادم اونورو بایه حرکت پیچیدم توی چهار راه و بعد دستی رو خوابوندم و سرعتم رو زیاد کردم ، رادمهر عقب مونده بود فکر کنم الان از این حرکت من از تعجب داشت شاخ درمیاورد!! بعله به این حرکت که شما اسمش رو هم نمیدونی میگن (دریفت) همینجوری داشتم از خوشحالی بال درمیاوردم و بچه هاهم تشویقم میکردند ، که رادمهر پشتم ظاهر شد و از بغلم رد شد و با اخم زد جلو دیگه نزدیکای ویلا بودیم حسابی حالش گرفته شده بود و بد جور تند میرفت این آخر بازی بود دیگه باید برنده میشدم برای همین گازو گرفتم و رفتم تقریبا رسیده بودیم سرعتمون هم خیلی زیاد بود ، بغل هم داشتیم میومدیم که من اومدم بیچم و دستی رو کشیدم و تا اومدم فرمون رو بچرخوندم اونم همزمان بامن همین کارو کرد ولی قبل اینکه من وارد کوچه بشم اون وارد شدو پیچید جلوی من ، و!!!!!!!ای نــــه!! بدبخت شدم برررررررد!!!!!!!

بچه ها همه داشتند با ناراحتی به من نگاه میکردند که رادمهر سریع از ماشین پیاده شد و با لبخند پیروزمندانه ای دست به سینه وایسادو تکیه داد به ماشین و به من نگاه کرد ، منم که هنوز تو شک بودم ، حالا چیکار کنم؟ خدایا کمک کن من که تا الان خوب اومده بودم چرا یهو اینجوری شد؟ دیگه واقعا داشت اشکم درمیومد که دیدم یکی زد به شیشه و گفت:

_ نمیخوای پیاده شی؟؟

وای اینکه رادمهره ، خدا بگم چیکارت کنه یعنی تموم شد زندگیم تباه شد رفت ؟ خدایا!!!!!!! کمک کن من چه جوری با این زندگی کنم؟ اونم منو اون که اصلا دو دقیقه هم نمیتونیم باهم بسازیم چه برسه به اینکه بخواییم باهم زندگی کنیم!! با ناراحتی از ماشین پیاده شدم رادمهر همینجور داشت با لبخند به من نگاه میکرد ، منم سرم پایین بود که گفت:

_ دیدی آقایون از خانوما سر ترن ؟ دیدی نتونستی ببری؟ دیدی من شرطو بردم؟

وااااای گفت شرط دوباره داغ دلمو تازه کرد ، خاک بر سرت رها ، دیگه از این به بعد خودتو مرده بدون تونمیتونی !! وای به مامانم و بابام چی بگم وای از چشم همه میافتیم حالا چیکار کنیم ؟ که رادمهر با حرفی که زد رشته ی افکارم رو پاره کرد و گفت:

_ چیه خجالت میکشی نگاه کنی؟ البته منم بودم از این همه فمپوزی که در کردم خجالت میکشیدم!!!

من که دیگه اشکم دراومده بود چشمام از اشک برق میزد سرم رو آوردم بالا وتوی چشماش که داشت میخندید نگاه کردم ، که یهو لبخند روی لبش خشک شد و زل زد توی چشمام و گفت:

_ چیه فکر میکردی ببری و الان نبردی ناراحتی؟ اشکال نداره دیگه پیش میاد.

_ با این که از خودم مطمئن بودم که میبرم ؛ ولی نمیدونم چی شد که اینجوری شد ؟ ولی باشه تو بردی منم شرطو باختیم .

_ پس بگو از چی ناراحتی؟ از این ناراحتی که چرا ماشین رو نبردی ؟ درسته ؟

کاش که فقط به خاطر این بود من برای اولین بار باختیم! همه چیم رو باختیم ، زندگیم و آیندم و باختیم ، برای اولین بار احساس کردم تنها ترین آدم دنیام ، و بعد اون سوئیچ ماشین رو دادم دست رادمهرو با دو به سمت ویلا رفتیم و سریع خودم رو به اتاق رسوندم و درو بستیم همونجا روی زمین نشستیم وشروع کردم به گریه کردن ، خدایا من غلط کردم کاشکی همه ی اینا یه خواب بود خدایا بیدارم کن نذار بدبخت بشم !! همون موقع یکی زد به در مهسا بود که گفت:

_ رها درو باز کن کارت دارم .

از پشت در بلند شدم و درو باز کردم و تا مهسا رو دیدم گریه بیشتر شد و پریدم بغلش که اونم منو محکم بغل کرد و گفت:

_ اشکال نداره ، عیبی نداره ، گریه نکن . اصلا همش تقصیر منه که آوردمت توی این شرکت ، لعنت به من الهی من بمیرم که باعث شدم!

_ مهسا خفه شو به تو چه ربطی داره ، این خربت خودم بود ولی حالا چیکار کنیم ؟

_ غلط کرده مرتیکه ... استغفرالله خره کیه که برات شرط و شروط میزاره اگه من اینو ... استغفر الله !!!

_ مهسا!! مهسا!!!! تر و خدا وایسا!!!

مهسا رفت پایین تا حال رادمهرو بگیره که دید همه نشستن توی سالن و محکم و با صدایی بلند گفت:

_ آقای رادمهر میشه بیاید اینجا؟

ایلیا از جاش بلند شد که باز صدای مهسا در اومد:

_ با شما کاری ندارم با اخویتون کاردارم!!!!

انقدر که محکم حرف میزد رادمهر نتونست حرفی بزنه و رفت پیش مهسا...

_ این شرطو شروطای مسخره چیه که گذاشتی؟ میخوای به چی برسی؟ به بد بخت کردن یه دختر خوشبخت؟ آره اینه خواستت؟ آره؟ (این جاشو دیگه داد میزد)

با خونسردی حرص دراری زل زد به مهسا و گفت :

_ قراری که بین منو خانم زره پوش بسته شده .

_ ببخشید شما کی باشید که با دوست من قرار داد میندید؟؟؟؟

_ اگه دوست شما میخواد بزنه زیر همه چیز بهتره که اعلام کنه !!

_ معلومه...

نداشتم مهسا حرفشو کامل کنه و گفتم:

_ من سر حرفام هستم!!

_ رها چی میگی حالت خوبه!!!!

_ آره اومدم حال بعضیاریو بگیرم ... (و رو به رادمهر) بیاید بیرون بعضی حرفا هست که بهتره بشنوید..

من رفتم بیرون و رادمهر هم میخواست بیاد ، که مهسا جلوی رادمهرو گرفت و یه مشت حواله ی شونه ی رادمهر کرد و گفت:

_ رهارو ناراحت کنی یه جوری حالتو میگیرم که یزید برات گریه کنه...!!

مهسا محکم و باخشم حرف میزد که ایلیا متوجه حال بدش شد و رفت برای مهسا آب قند آورد و به طرف مهسا گرفت و مهسا هم که با خشم اژدها داشت به رادمهر نگاه میکرد بعد حرف ایلیا که گفت مهسا خانم بفرمایید گفت:

_ این به درد من نمیخوره ولی به درد صورت اخویتون خیلی میخوره .!!!!!!.

و لیوان آب قند رو ، روی صورت رادمهر خالی کرد و روبه ایلیا گفت:

_ خیلی ممنون آقای رادمهر!!!!!!.

و رو به رادمهر گفت :

_ شکریت کردم که نمک گیر نشی... !!!

وهمینطور که داشت میرفت سمت در برگشت وگفت:

_ آقای رادمهر از شیرینیش لذت ببرید میبینم که بدجوری آب قندی شدید!!!!!!

و رفت سمت اتاق و ایلیا هم داشت به قیافه ی داداشش ریز ریز میخندید که رادمهر گفت:

_ من بعدن با تو کار دارم!!!!!!!!!!!!

وهمون طور که آب قند از سرو کولش میچیکید به طرفی که من بودم اومد از قیافش خندم گرفته بود ولی هرچی سعی کردم نخندم نمیشد چون یه لبخند بدجورضایع رو لبم بود تا به من رسید گفتم:

_ میبینم که مهسا بدجوری آب قندیتون کرد!!!!!!

_ میشه نخندی؟؟؟

ومن با این حرفش ترکیدم از خنده که اونم بدجور داشت حرص میخورد که گفت:

_ میشه به جای اینکه بخندید بگید بامن چی کار دارید؟

منم یه خورده خودم رو جمع وجور کردم وگفتم:

_ بعله اول اینکه به چه دلیل این شرطو گذاشتید؟

_ اینش خیلی مهم نیست مهم اینه که قبول کردی !!

__ شاید از نظر شما این مهم نباشه ، ولی برای من خیلی مهمه پس لطف کنید بگید.

__ دلیلش به خودم مربوط میشه !

__ ||||| باشه دلیلش و برای خودتون نگه دارید ؛ اما یه چیزیم بدونید که منم.... با شما ازدواج نمی کنم .

وراه افتادم به سمت ویلا که گفتم:

__ وایستا بینم ولی تو قول دادی ، ما شرط بستیم و منم شرطو بردم خودتم دیدی کم آوردی باصدای بلند بگو کم آوردم !! بعدم تو باید این کارو بکنی ، باید چون شرط گذاشتیم.

__ اولاً تو نه شما ، بعدم هیچ بایستی در کار نیست شما نمیتونی منو مجبور کنی این کارو بکنم ، یعنی تاحالا هیچ کس نتونسته منو به اجبار به کاری وادار کنه ، بعدم من از کلمه باید بدم میاد و اگر اینکارو بکنم فقط درحقت لطف کردم ، پس دیگه هیچ وقت به من نگو باید این کارو بکنی ، چون همه میدونن که هرکی این کلمه رو توی کاری که من میخوام براش انجام بدم به کار بره من هیچ وقت این کارو نمیکنم ، اینو گفتم بدونی... . بعدم بعد یه سال میدونی چه بلایی سر من میاد ؟ میدونی اگه اینکارو برای شما انجام بدم به قیمت تباه شدن زندگی خودم تموم میشه؟؟؟

__ من راضیت میکنم هر چه قدر پول بخوای بهت میدم .

__ پول؟؟؟؟ برات متاسفم آقای رادمهر شما هنوز نمیدونی همه چیرو همیشه با پول خرید!!

__ چرا از نظر من بیشتر چیزا رو میشه با پول خرید!!!

__ خیلی خودخواهی فقط به خودت فکر میکنی ، پس فکر میکنی همه چیو میشه با پول خرید آره؟؟؟؟

__ بیشتر چیزا رو آره.

__ ا پس بذار برات بگم آقای رادمهر از وقتی که این پیشنهاد رو به من دادی فکر زندگی من رو هم کردی ؟ فکر اینکه بعد یه سال یه مهر طلاق بخوره توی شناسنامه رو کردی؟ فکر اینکه همه با یه چشم دیگه بهم توی جامعه نگاه میکنن رو کردی؟ فکر آبروی من پیش خانواده و فامیل که اینقدر دوستم دارند رو کردی ؟ پول چیز خوبیه ولی آیا میتونه مهر طلاق رو از شناسنامه ی من برداره ؟

میتونه زندگی رو که میتونست برام بهترین زندگی باشه رو برگردونه ؟ میتونه این کارهارو بکنه ؟ با پول خیلی چیزا رو همیشه خرید ، مثل زمان ، مثل عمر مثل مهر طلاق تو شناسنامه ی من !!! حالا فهمیدی؟؟؟

رادمهر یه کم فکر کرد و گفت:

_ ولی من مجبورم اینکارو بکنم وگرنه منم اینقدر خودخواه نیستم که بد کسی رو بخوام!!

_ میشه دلیل این مجبور بودنون رو بدونم ؟

_ آخه نمیدونم چی بگم؟ از کجا شروع کنم!!

_ آقای رادمهر توی این چند وقتی که بامن کار کردید باید فهمیده باشید که اگه من دلیل کاری رو که میخوام انجام بدم رو ندونم عمرا اون کارو نمیکنم و میدونید که نخوام یه کاری رو بکنم نمیکنم پس لطفا بگید .

_ قضیه سر یه سری شرط وشروطه که بابام برام گذاشته !!

_ خب؟؟؟؟

_ هیچی پدرم گفته اگه ازدواج نکنم از ارث و میراث محرومم میکنه حالا منم مجبورم این کارو بکنم چون پای آیندم وزندگیم درمیونه !!

_ یعنی شما اینقدر بچه ای که پدر مادرتون براتون تصمیم میگیرن ؟

_ لطفا احترام خودتون و نگه دارید ، درست صحبت کنید ، من بچه نیستم و این که به حرف بزرگترم احترام میذارم رو ما پای احترام میدونیم نه بچگی خانوم کوچولو اینا رو یاد بگیر!!!

_ آقا بزرگ من احترام به بزرگتر رو قبول دارم ولی نه در صورتی که یه کاری کنم که (رو به رادمهر)پسرم مجبور بشه یه دختر دیگه رو بدبخت کنه!!

_ ببین من اصلا حوصله ی بحث ندارم یا قبول میکنی یا.....

_ یا چی؟

_ یا از شرکت اخراجت میکنم !!

__ هه جالبه قانون جدیده ؟ اگه کارمند با رییسش به اجبار ازدواج نکرد اخراج میشه؟ چه جالب!!!!!!

__ در هر صورت همینه اگه خواستی که هیچ اگه نه که اخراجی !!

__ من نمیدونم این همه دختر دور و ورتون ریخته چرا من؟؟؟

__ خودت شرط و قبول کردی میتونستی همون موقع قبول نکنی !!!!

__ من باید فکر کنم.

__ همه ی دخترا همینو میگن ولی دلشون میگه احتیاجی به فکر کردن نیست!!

__ اون وقت شما توی دل منی؟؟؟؟

یه چند قدم اومد نزدیک من که من یه قدم رفتم عقب که یه پوزخند اومد روی لبش و نزدیکتر اومد که مثلاً منو بترسونه ، منم سرجام وایسادم و از جام تکون نخوردم ، فاصله ی بین صورتامون خیلی کم بود میشد گفت ۱۰ سانت که گفت:

__ بین خودتو زیاد دسته بالا نگیر بهتر از تو برای من هست ، پس فکر نکن عاشقتم که این پیشنهاد و بهت دادم نه ، هیچ وقت با خودت این فکرو نکن . تا پس فردا بهت وقت میدم فکر کنی اگه فکراتو کردیو به نتیجه رسیدی که هیچ ، وگرنه هم خودت هم دوستت اخراجین !!!

و برگشت و رفت . خیلی بیشعوری ، خیلی ، پسره ی مغرور پرو فکر کردی من عاشقتم مرتیکه خرفت؟! اصلاً حالا که اینطور شد یک بلایی سرت میارم که مرغای آسمون وزمین و کره ی ماه به حالت گریه کنن دارم برات !! و منم به سمت ویلا رفتم که دیدم همه ی بچه ها توی پذیرایی نشستند وقتی که من اومدم تو ، همه ی نگاه ها برگشت سمت من که مهسا با اخم گفت :

__ رها بیا اینجا .

منم رفتم بغل مهسا نشستم که مهسا با صدای آروم گفت:

__ چی گفت بهت اذیتت که نکرد؟

__ چی میگی مهسا اون منو اذیت کنه ؟ مثل اینکه یادت رفته من کیم ؟

__ نه یادم نرفته ، تو همون رهای بیشرف تُخصی که همیشه پسرا پیشش کم میاوردن !!

__ خب پس خوبه که يادت نرفته فرزندم !! حالا واسه چی اينجا نشستيد؟

__ هيچی اين آقای کوه غرور گفت فردا برميگرديم تهران و گفت که بايد همه ی کارای اين هتل رو تموم کنيم تا آخر شب وقت داريم ، الانم رفته نقشه ها و پلان هاش رو بياره تقصيم کار کنه . رها رفتيم بالا همه چيو از اول تا آخر برام تعريف ميکنيا خب؟؟؟

__ باشه بابا .

که همون موقع رادمهر با ايليا اومدن پايين و رادمهر با غرور اومد پيش ما ، تا کارها رو بين بچه ها تقصيم کنه که گفت:

__ دانيال و شهنام فوندانسيون داخلي هتل باشماست ، نيما و ساميار طراحي طبقه هاي وی آی پی باشماست ، خانوم نيازی و ملکی شما نقشه هاي پارکينگ و قسمت هاي خارجي رو طراحي ميکنيد ، و خانوم زره پوش و عليخانی شما طراحي نماي ساختمان و قسمت هاي مختلف هتل مثل لابی رستوران و ... رو طراحي ميکنيد اين نقشه ها تا شب بايد به دست من برسه فردام راه ميافتيم به سمت تهران موفق باشيد .

بعد اون رادمهر با ايليا رفتند طرف اتاقشون ما هم همه به سمت اتاقمون رفتيم . من و مهسا شروع کرديم به طراحي نماي ساختمان که خيلي قشنگ شد يه مدل شيک و امروزي قسمت هاي ديگه رو هم باهم تموم کرديم ديگه شب شده بود ، ماهم کارمون رو زود تموم کرده بوديم بنابراين با مهسا رفتيم طرف اتاق رادمهر. مهسا در زد که از پشت در صدای رادمهر اومد وگفت:

__ بفرماييد؟

که مهسا گفت:

__ نقشه ها تموم شده اگه ميشه بيايد بيرون بگيرنشون .

که يهو در باشدت باز شد و ايليا با لبخندی گشاد که داشت زيرشلواريش رو ميکشيد بالا توی چارچوب در ظاهر شد! که منو مهسا همزمان باهم خندمون گرفت و خندمون رو قورت داديم که ايليا گفت:

__ چرا زحمت کشيديد خودم ميومدم خدمتتون ميگرفتم!!!

که مهسام با نيش باز گفت:

_ نبابا خواهش میکنم این چه حرفیه!!!

همون جورى داشتند تعارف تیکه پاره میکردند که رادمهر با اخم اومد دم در و گفت:

_ ایلیا بهتر نیست به جای حرف زدن نقشه هارو ازشون بگیری؟

ایلیا دست و پاش رو گم کرد و گفت :

_ آرهآره بدید من خواهش میکنم !!

که مهسا تا اومد نقشه رو به ایلیا بده از دستش سر خورد و تمام نقشه ها پخش زمین شد من که از دست و پا گم کردن این دوتا خندم گرفته بود داشتم به کاراشون نگاه میکردم که یهو نگام توی نگاه رادمهر قفل شد اونم داشت میخندید فوری خنده روی لبم خشک شد و جاش رو به یه اخم کوچیک داد که من گفتم:

_ مهسا جان بهتره بریم کارما اینجا تموم شده .

که مهسام سریع هول رو به ایلیا گفت:

_ وای ببخشید آقای رادمهر نمیدونم چرا یهو لیز خورد ریخت زمین !!!

که ایلیا گفت:

_ نبابا خواهش میکنم این چه حرفیه نفرمایید!!!

ومن دست مهسا و رادمهر دست ایلیا رو کشید برد توی اتاق تا مارتیم توی اتاق ، ترکیدم از خنده همینجوری میخندیدم که مهسا گفت :

_ کوفت به چی میخندی؟

_ به دسپاچگی تو و ایلیا وای مهسا باورم نمیشه یعنی توهم آره ؟ عاشق شدی؟

_ ا چی میگی رها چرت و پرت نگووووو عاشق چیه ؟

_ بابا مهسا تابلو که هیچی بنر شدید شما دوتا!!! مهسا جون من توهم آره؟؟؟؟

_ وا تو خلی !!!!!

_ نخیرم من خل نیستم تو منگلی که هنوز منو نشناختی تو میگی ف ، من میرم فرحزاد حالا داری
واسه من خالی میبندی؟ مبارک باشه!!!

_ ا زر نزن رها !!!!!

_ آهان دیدی داری میخندی خاک بر سرت مگه عاشقی قایم کردن داره اونم از منی که دوستتم؟
برخلاف داداشش پسر خوبییه مبارکت باشه!!!!

_ خفه شو به جای این کارا پاشو وسایلامون رو جمع کنیم که فردا باید برگردیم تهران.

_ برو بابا همون فردا جمع میکنیم حالا باید به بحث عشق و عاشقی تو بپردازیم!!!!

_ رها به خدا میزنم شتکت میکنما!!!!!!

_ |||| بیشعور منو بگو دارم واسه کی خودمو میکشم !! من به خاطر خودت دارم میگم !!!

_ تو لازم نکرده از این کارا بکنی. تو بیل زنی در خونه خودتو بیل بزنی !!

_ منظور؟؟؟

_ منظورم رادمهره !!

_ گمشو بیشعور، یعنی می گی بهش جواب مثبت بدم ؟ اونوقت خودم بدبخت میشم که!!!

_ دیوونه از کجا معلوم بدبخت شدی ؟ اومدیم زدو مثل توی این رمانا رادمهرم عاشقت شد ،
اونوقت بدبخت که نمیشه هیچ اونوقت کلی هم خوشبخت میشی رادمهر چی کم داره؟ خوشگل
نیست؟ خوشتیپ نیست؟ پولدار نیست؟ بابا همه چی تمومه دیگه چی میخوای آخه ؟

_ مهسا خفه شو اولاً اونا که تومیگی همش توی رمانه . من به عشق اعتقاد ندارم! خودتم میدونی
عشق فقط ، فقط ، فقط توی رمانه اینو بفهم ! بعدم همه چی هم داشته باشه من نمیخوام ازدواج
کنم اینو هم بفهم!

_ نمیدونم خودت میدونی ولی به نظر من رادمهر ازت بدش نیما .

_ چــــی؟ اون سایه ی منو با تیر میزنه اونوقت از من خوشش بیاد؟

_ راستی رها تاحالا به این فکر کردی ما اسم رادمهرو نمیدونیم؟

_ آره ولی به ما چه اسمش چیه ؟

_ رها فرض کن آرشاویر باشه اونوقت چی میشه؟؟

_ گمشو بابا کی اسم بچه شو میذاره آرشاویر آخه ؟ اون تو خیالات منه تو هم باورت شده از بس اسمشو آوردم !!

_ رها ولی اگه آرشاویر باشه !!!

_ بسه پاشوفکر کنم وسایلامون رو جمع کنیم بهتر از فکر کردن به این چیزای مسخره باشه .

وبعد اون باهم بلند شدیم و تمام وسایلامون رو جمع کردیم و چمدونمون رو بستیم بعدم خسته و کوفته روی تخت خوابیدیم ، من داشت خوابم میبرد که یهو مهسا پابرهنه پرید وسط خوابم و گفت:

_ حالا میخوای چی کار کنی؟

_ چیــــــــــــــــو؟

_ ازدواج با رادمهرو. دیدی که اگه جوابت منفی باشه هر دو مون اخراج میشیم ، رها توروخدا بیا بدبختمون نکن !!!

_ وا به من چه ؟؟؟

_ رها!!!!!!

_ هان ؟؟؟

_ توروخدا اینقدر بیخیال نباش من به جای تو دارم می میرم!!

_ خفه شو مهسا تو ، توی دل منی بدونی بیخیالم ؟ من فقط دارم خودم رو میزنم به بیخیالی وگرنه نمیدونی توی دلم چه خبره ؟ من اگه یه سال باهانش ازدواج کردم بعدش طلاق ، میدونی یعنی چی؟ میدونی فامیلامون چی میگن؟ اونم منی که روی همه ی پسرایه ایرادی میذاشتم و به سخت پسند معروف بودم !!! حالا بعدش اگه طلاق بگیرم یعنی بدبخت شدن و بی آبرویی توی فامیل !! همه پشت سرم میگن حتما خودش یه مشکلی داشته که طلاق گرفته ، تو که دیگه فامیلای مارو خوب میشناسی؟

_ رها نمیدونم تصمیم باخودت اما قشنگ فکراتو بکن تا پس فردا بیشتر وقت نداری!!!!!!

_ مهسا بسه دیگه مخم داره میتر که بخواب !!

_ باش خوابیدم !!

و بعد اون یکم دیگه به این چیزا فکر کردم و بعد خوابم برد.

آهنگ لیندزی همینطوری داشت بیشتر و بیشتر میشد ، یه چشمم رو باز کردم و گوشیم رو از زیر بالشت کشیدم بیرون ، ساعت رو نگاه کردم و زنگش رو خاموش کردم و مهسا رو صدا کردم:

_ مهسا؟ مهسا؟

_ هوم؟؟

_ مهسا پاشو ساعت هفته رادمهر گفت تا هشت آماده باشید الان بهمون میگه تنبل!!!!

_ خوابم میاد!!!!

_ اها پاشو دیگه پاندای کونگ فو کار!!! اونوقت به من میگه خرس (یه جوری داد زدم که پرید)!!!

_ اه خوب الاغ چه خبر ته سکنه کردم!!!!

_ حفته باتو مثل آدم همیشه برخورد کرد تو به برخورد خرکی عادت داری!!!!

_ گمشو بابا !!!!

وبه سمت دستشویی رفت و یه آبی به سرو صورتش زد و اومد بیرون ، که بعدش من رفتم و یه آبی به سرو صورتم زدم و اومدم بیرون . مهسا درحال حاضر شدن بود ، منم رفتم و لباسام رو پوشیدم و باهم با چمدونا و وسایلمون رفتیم بیرون که دیدیم بچه ها همه درحال بیرون آوردن وسایلاشونن یه سلام بلند کردم و همه هم جوابم رو دادند اومدیم چمدون هارو ببریم که ایلیا مارو دید و چمدونایی که دست مهسا بود رو هم دید و گفت :

_ ا چرا شما بلند میکنین؟ بدین من براتون میارم !!!

که مهسا بانیش باز گفت:

_ نبابا زحمتتون میشه خودمون میاریم!!

_ نه این چه حرفیه تا وقتی یه مرد هست ، نباید یه خانوم چیز سنگین بلند کنه!!!!

که همون موقع رادمهر از پله ها اومد بالا و گفت:

_ ایلیا جان بهتر نیست اول چمدونای خودتو ببری که من جورت رو نکشم؟

که ایلیا با ابرو وهرچیز دیگه داشت اشاره میکرد چیزی نگه که بعد گفت:

_ شما نمیخواه جور منو بکشی من اول چمدونای خانومارو میبرم بعد میرم چمدونای خودم رو

میارم!!

که همون موقع شبنم وشدیدا هم از این حرف ایلیا بل گرفتن وگفتند:

_ ای وای دستتون درد نکنه خودمون میبردیم تو زحمت میفتید!!!!

که ایلیام توی رودروایسی موند و مجبور شد همه ی چمدونارو بیاره ، آهان تا تو باشی خودشیرینی

نکنی!!! ولی دلم براش سوخت مثل بارکشا شده بود بیچاره دیگه نفس براش نمونده بود!! من و

مهسا باهم رفتیم سمت ماشین منو بعد ازاین که چمدونا و وسایلامون رو جابه جا کردیم همه سوار

ماشینامون شدیم و راه افتادیم ، مثل رفتنی همه پشت سر رادمهر میومدیم ، یه کم که رفتیم تقریبا

وارد اتوبان شدیم ضبط ماشینم روشن بود یه فکری به سرم زد اتوبان خلوت بود برای همین یه

لبخند شیطانی زدم و رو به مهسا گفتم:

_ مهسا محکم بشین !!

که مهسا با ترس گفت:

_ چیکار میخوای بکنی؟؟؟؟

_ حال گیری!!!

_ یعنی چی؟؟

_ هیچی توی مسابقه نتونستم ببرم میخوام ایندفعه تلافی کنم.

_ رها بس کن!!!

_ نه بس نمیکنم!!!

و گاز دادم و با یه حرکت رفتم بغل ماشینش و یه دست تکون دادم و شروع کردم گاز دادن و ازش جلو زدم که رادمهر اومد بغلم و گفت:

_ میخوای بزم ببازی؟؟؟

_ عمر!!

_ آخه با این ماشین؟؟

_ ماشین زیاد مهم نیست مهم رانندشه!!!

_ اوه بابا!!

_ آره بابا!!!

_ باش خودت خواستی!!

واونم شروع کرد به گاز دادن منم شروع کردم به گاز دادن ازم جلو زد ، منم یه کم گاز دادم و رفتم بغلش و گفتم :

_ تا پمپ بنزین سر راه مسابقه میدیم قبوله ؟

_ قبول .

گاز دادم یعنی هر چی میتونستم گاز دادم و از این تکنیک هایی که سجاد بهم یاد داده بود استفاده کردم ، من ازش جلو بودم نزدیکای پمپ بنزین بودیم که دوباره سرعتمون زیاد بود برای همین نمیشد پیچید واسه همین دستی رو کشیدم و فرمون رو به سمت ورودی پمپ بنزین چرخوندم و دستی رو خوابوندم ، رفتم داخل پمپ بنزین و رادمهرم پشت سرم اومد توی پمپ بنزین همه داشتند باتعجب بهمون نگاه میکردند که من از ماشین پیاده شدم و دقیقا همون ژستی رو که خودش وقتی که برده بود گرفته بود رو گرفتم ، یعنی دست به سینه با یه لبخند تکیه دادم به ماشینم که رادمهر اومد بغل ماشین من و ایساده و یه نگاه بهم کرد و از ماشین پیاده شد و آروم آروم به سمت من اومد که با این کارش باعث شد همه کسایی که توی پمپ بنزین بودند برامون دست بزین رادمهر اومد سمت منو گفت:

_ کارت خوب بود ، اگه موقع مسابقه هم همینطوری رانندگی میکردی ، هم ماشینو برده بودی هم

مجبور نبودى با من سخره سنگ ازدواج کنی!!!

با این حرفش دلم یهو هُری ریخت پایین! نمیدونم چرا؟ خودشم به خودش میگفت سخره سنگ که منم گفتم:

_ میخواستیم تلافی کرده باشیم و بدونی اون روز فقط یه لحظه بود که باعث بردنت شد وگرنه من همه جا ازت جلو بودم !!

و برگشتم تا به سمت ماشینم برم و سوار شم که رادمهر گفت:

_ همین لحظه هاست که آدم و در یه لحظه خوشبخت یا بدبخت میکنه!!!!

و منم برگشتم یه نگاه بهش کردم، این حرفش خیلی معنی ها داشت، یعنی میخواست بگه اگه اون لحظه من برده بودم، هم زندگیم و میکردم هم صاحب یه ماشین که همه آرزوش رو دارن میشدم ولی همون لحظه به خاطر اینکه باختم حالا مجبورم زندگیم رو بدم. بعدش برگشتم و سوار ماشینم شدم و دوباره راه افتادیم، یه چند کیلومتر که رفتیم رسیدیم به رودبار و همه زدیم کنار، یه کم سوغاتی و کلوچه و زیتون بخریم. همه از ماشینمون پیاده شدیم رفتیم سمت مغازه های اونجا، منو مهسا وارد یه مغازه شدیم و همینجوری داشتیم کل مغازه رو زیر و رو میکردیم من چندتا کلوچه گرفتم و رفتم سمت لواشک و آلوجه هاش!! من عاشق ترشی جات مخصوصا لواشک و آلوجه بودم همینجوری داشتیم آلوجه هارو نگاه میکردم که کدوم رو بخرم اوادم ناخونک بزنم که یهو یه صدایی اومد:

_ ناخونک زدن کار زشتیه دخترم!!!

که من یهو ترسیدم و دستمو گذاشتم روی قلبم و برگشتم دیدم رادمهره!!! نمیدونم چرا هر جا من هستم اینم میاد؟ منم با حرص گفتم:

_ پدرجان میخواستم بخرم!! بعدم شما چیکاره ی این فروشگاهه؟ جدیدا مغازه باز کردید؟
شغل دومه؟؟

_ نه دخترم همه ی فروشگاه ها متعلق به منه!!!

آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

_ ازخود راضی!!

_ خوب آره دیگه من از خود راضیم که میخواستم بهت بگم بیا بریم فروشگاه بغلی اونجا آلوچه و لواشکاش حرف نداره ، باشه ولی به اطلاعاتون می رسونم دوست عزیزتون فروشگاه بغلین خواستید تشریف بیارید !! البته بنده از خود راضیم نیاین خوش حال میشم چون همه ی لواشکا و آلوچه های ترشش رو خودم میخرم!!

آخ تا گفت ترش آب از لب و دهنم داشت میریخت بیرون دست گذاشت روی نقطه ضعف من روشنا همیشه میگفت اگه بگن بین خانوادت و آلوچه یکی رو انتخاب کن تو آلوچه رو انتخاب میکردی ، مخصوصا اگر ترش باشه!!! من که دیگه طاقت نداشتم به رادمهر که داشت از در میرفت بیرون گفتم:

_ آقای رادمهر؟؟؟؟

وایساد ولی برنگشت مثل اینکه خیلی بهش برخورد ، باید از دلش درمیآوردم برای همین بدو رفتم سمتشو گفتم:

_ میشه بگید اون فروشگاهه کجاس؟

_ شرمنده من از خود راضیم نمیتونم بهتون بگم!!!

_ خب من چیکار کنم شما همیشه مثل جن همه جا ظاهر میشی؟؟

اوه اوه اومدم ابروش رو درست کنم زدم چشمش رو هم ناکار کردم! چون خیلی عصبانی شد کلا من عذر خواهی بلد نبودم البته فقط در برابر پسرا!!!! اومدم گندی که زدم رو جمعش کنم که گفت:

_ بهتره تا چیز دیگه بارم نکردی راه رو بهت نشون بدم !! دنبالم بیا.

منم مثل بچه های حرف گوش کن دنبالش راه افتادم ، که دم یه فروشگاه بزرگی وایساد و بدون اینکه چیزی بگه داخلش شد ، منم با این حرکتش بهم برخورد ، یعنی چی لیدیز فرست؟! ولی به روی خودم نیاوردم که همون موقع مهسا رو دیدم که داشت باذوق به طرف من میومد درهمون حال گفت:

_ وای رها نمیدونی چه لواشکایی داره!!!

_ مهسا فعلا shut up که میزنم فکتو میارم پایین!!!

_ چرا؟؟؟

_ تو کی اومدی اینجا من ندیدمت؟؟؟

_ هیچی ایلیا اومد دنبالم اومدم بهت بگم که رادمهر نداشت گفت خودش بهت میگه !

_ تو هم مثل ماست نگاش کردی ؟ واقعا که خیلی بیشعوری !!

_ !!!!!؟

_ حرف نرنا من بعدن باتو کار دارم !

بعد اینکه چشمم به لواشک افتاد مثل بچه ها ذوق زده رفتم طرفشون از هرکدوم یه تستی کردیم ، منم فقط کلی لواشک و آلوچه خریدم بعدم رفتیم سمت زیتون پرورده ها یه چند کیلو هم از اونا خریدم و یه سری خرت و پرت هم به عنوان سوغاتی برای روشنا و رهام کلا خانواده خریدم ، بعد اینکه که همه خریداشون رو کردند ، برگشتیم سمت ماشینامون و دوباره راه افتادیم سمت تهران . توی ماشین کلی هم به مهسا غُر زدم که چرا این کارو کرد و بعدش مهسام عذرخواهی کردو گرفت خوابید.

بیشتر راه رو اومده بودیم دیگه نزدیکای تهران بودیم و مهسا رو بیدار کردم که یه کم از اون خرت و پرتایی که خریده بودیم بخوریم چون صبحونه هم فقط دوتا کلوچه خورده بودم ، خیلی گشتم بود بعد اون نزدیکای شرکت بودیم و نیم ساعت بعد رسیدیم شرکت همه پیاده شدیم و رفتیم توی شرکت . منم به مامانم زنگ زدم و بهش گفتم که رسیدیم اونم کلی خوشحال شد گفت زودتر برم خونه ، بعد اون رفتیم توی اتاق کارمون نشستیم داشتیم چایی میخوردیم که به مهسا گفتم:

_ من برم به رادمهر بگم برام مرخصی رد کنه فردام نیام.

_ چرا!!!!؟؟؟

_ میخوام فردا رو حسابی فکر کنم .

_ سعی کن جوابت منطقی باشه .

_ تو نمیخواد برای من از منطق صحبت کنی که خودت وضعت از من بدتره !!!!!!!

وکیف و وسایلم رو برداشتم و رفتم سمت میز انصاری منشی شرکت و گفتم:

_ سحر به مهندس رادمهر میگی برم توی اتاقش کارش دارم ، میخوام برام مرخصی رد کنه .

_ باشه رها یه چند لحظه وایسابهش بگم .

بعد تلفن رو برداشت وگفت:

_ آقای مهندس خانوم زره پوش میخوان شما رو ببینن.

..... _

_ باشه الان بهشون میگم.

وتلفن رو قطع کرد و گفت:

_ گفت بری داخل .

_ باشه مرسی.

و تیپ مغرور رو به خودم گرفتم و خیلی عادی در زدم و که از اونور درصدا اومد بفرمایید و منم دروباز کردم و رفتم تو ، که از دیدن دختری که جلوم دیدم داشتیم عقی میزدیم !!!! آرایش که از صورتش داشت میریخت پایین ، دماغش وگونه هاش عملی بود ، چشماشم لنز گذاشته بود و یه شال سبز و مانتوی قرمز و شلوار قرمز هم تنش بود هیكلش یه ذره تپل بود یه لحظه یاد گوجه فرنگی افتادم و از این فکر یه لبخند اومد روی لبم که دختره باتمسخر گفت:

_ صاحب داره !!!

بعد روش رو کرد سمت رادمهر و یه عشوه خرکی اومد برایش که رادمهرم یه لبخند زد . واقعا که خیلی بیشعوری توکه این دختره ی گوجه نشسته جلوت ، دیگه منو میخوای چیکار؟ منم اخم کردم با یه نگاه تپیش رو برنداز کردم از بالا به پایین ، از پایین به بالا و بعد گفتم:

_ گوجه فرنگی که صاحب نمیخواد همه جا هست!!!

که دختره با حرص به رادمهر نگاه کرد و گفت :

_ این دختره ی وزق کیه استخدام کردی تو که بد سلیقه نبودی ؟

منم از حرصم گفتم :

_ اتفاقا خیلی هم ایشون بد سلیقه هستن واز سلیقشون مشخصه (وبا دست به گوجه فرنگی اشاره کردم!!)

که دختره که دیگه الان صور تشم از عصبانیت قرمز شده بود رو به رادمهر گفت:

_ نمیخوای یه چیزی بهش بگی عزیزم ???

که رادمهرم گفت :

_ عزیزم حرص نخور ، شمام اینجا چیکار دارید خانوم زره پوش؟

که دختره یه پوز خند زد و گفت:

_ زره پوش ، زرهت کو پس ؟!!!!!!

_ ببین گوجه فرنگی هرچی باشم از تو بهترم فهمیدی؟؟ واما آقای رادمهر مرخصی میخوام
لطف_____!!

که دختره که حرصش درومده بود گفت:

_ گوجه فرنگی تویی با اون زرهت!!!

وبعد رو به رادمهر گفت:

_ عزیزم بهش مرخصی نده ضایع شه!!!!

یه لحظه یاد کودکستان افتادم ، قیافه ی بچه گونش از زیر اون همه آرایش بازم تابلو بود ، منم که دیدم واقعا تحمل این وضعیت برام سخته الان میرم این دختر رو میزنم کتلت میکنم !! باحرص گفتم :

_ لازم نکرده نمیخواه شما دستور صادر کنی که بهم مرخصی بده یا نه ، خودم از این شرکت میرم ولی آقای رادمهر بدون کارت پیش من گیر بود!!! خداحافظ رییس شرکت!!!

رییس شرکتش رو خیلی غلیظ گفتم واز در رفتم بیرون و درو محکم بهم کوبیدم و رفتم سمت اتاق کارم و درو باشدت باز کردم که مهسا یه متر پرید بالا و گفت:

_ وای رها چی شده ؟ رها؟

منم تند تند هرچی وسایل داشتم رو جمع میکردم که در باز شد و یکی گفت:

_ ا خودت داری جمع میکنی ؟ میخواستیم بگم اینا رو یادت نره ببری!! (وبه چیزای روی میزم اشاره کرد)

منم که دیگه واقعا عصبی بودم یه اخم خیلی گنده کردم ، همه میدونستن وقتی من عصبانی بشم دیگه هیچ کس نمیتونه جلوم رو بگیره برای همین زود گفتم:

_ شما نگران نباش برو به عشق بازیت با اون دختره ی گوجه برس !! لیاقت همون گوجه ست !!
من خودم قبل اینکه تو بگی داشتیم وسایلامو جمع میکردم . اونوقت ، ازم پرسیدی چرا از پسرا بدم میاد؟ حالا به جوابی که بهت دادم برس ، فکر میکردم آدمی ، داشتیم یقین پیدا میکردم همه مثل هم نیستن ولی هستین ، همتون مثل همین شما مردا از حیوونم بدترید ، همتون آشغالید فقط به فکر خودتونید !!! تو که از اول یکی رو داشتی که باهانش به خواستت برسی دیگه چرا منو کشیدی وسط ؟ ظاهرا که خیلی عاشقته خدارو شکر که خدا منو دوست داشت و قبل این که بفهمم چه گندی هستی خصوصیاتت رو برام رو کرد ، برو باهمون دختره ی خیابونی ازدواج کن لیاقت همونه!!!

در لحظه آخر که داشتیم میرفتم بیرون باتمام نفرتم توی چشماش نگاه کردم . همین جوری داشتیم از در میرفتم بیرون تا سوار آسانسور بشم که دیدم داره صدام میکنه من حتی نایستادم ، اومدم در آسانسور رو باز کردم و طبقه ی همکف رو زدم ولی تا در اومد بسته بشه ، جلوی در رو گرفت که با عصبانیت گفتم:

_ دیگه چی میخوای؟؟؟

_ چیزی نمیخوام ، میخواستیم بگم چیزی جا نداشتی؟!

_ نه خیر همه چیزو برداشتم !!

_ یه ذره فکر کن!!

_ میگم همه چیزو برداشتم بعدم من مثل شما حواس پرت نیستم چیزی یادم بره برو کنار!!!

_ ولی یه چیزی رو جا گذاشتی!!!

اینقدر با اطمینان میگفت که باورم شده بود یه چیزی جا گذاشتیم ، برای همین یه ذره فکر کردم بینم شاید راست میگه که همون موقع گفت:

_ میخواستیم بگم دلت رو جا گذاشتی!!!!!!

بیشور، منو اسکل کرده دیگه واقعا حرصم گرفته بود که گفتم:

_ دلم؟؟؟؟ اونم پیش تو؟؟؟؟ نه خیرم، من اگه دلم رو جا بذارم، پیش کسی میذارم که ارزشش رو داشته باشه! فکر کردی دل ما دخترا مثل شما مسافر خونه ست که معلوم نیست کی میاد کی میره؟ نه دل ما فقط سهم یکی میشه، که اون یکی هم کسیه که لیاقتش رو داشته باشه (بعد با یه پوز خند گفتم) بعدم دل من صاحب داره!!! امیدوارم دیگه هیچ وقت ریختو نبینم حالام اگه میشه درو ببند میخوام برم!!!

همینجوری زل زده بود و بابیهت بهم نگاه میکرد که بعد دیدم مثل مجسمه وایساده که درو کیشدم تا بسته شه، بعدم آسانسور حرکت کرد وبعدهش دویدن من به سمت ماشینم و جیغای مهسا که رها وایسا منم پیام، همینجوری داشتم به سمت ماشینم میرفتم، تمام وسایلم رو گذاشتم رو صندلی عقب و همین که اومدم سوار شم مهسا هم از سمت شاگرد سوار شد و ماشین رو به حرکت دراوردم تمام حرصم رو روی گاز خالی میکردم، مهسام میدونست که اینجور وقتا که من عصبانیم نباید چیزی ازم پرسه واسه همین تخته گاز تا خونه ی مهسا اینا حرکت میکردم، که مهسا گفت منم میام خونه ی شما. برای همین یه راست رفتم سمت خونه ی خودمون، چند دقیقه بعد رسیدیم. تو راه همش به اون دختره ی گوجه فرنگی فکر میکردم آخه چرا وقتی اونو دوست داشت اومد سراغ من؟ اون که عاشقش بود!؟

وقتی رسیدیم چمدونا و وسایلم رو از پشت ماشین برداشتم با مهسا به سمت آسانسور رفتیم، وقتی که رسیدیم طبقه ی ما یه عالمه کفش جلوی در بود، وای خدا حالا اینو کجای دلم بذارم؟ کلید انداختم و درو باز کردم که دیدم بعـله همه ی خاندان اومدن خونه ی ما!!! البته منظور از خاندان همون خواهر و برادرگرامی بودند که همه رو هم یه خاندان محسوب میشدند، یه لبخند زدم و نفس عمیق کشیدم و داخل شدم، همه تا ما رو دیدند اومدن به استقبالمون، بعد کلی احوال پرس و تف مالی شدن با مهسا رفتیم توی اتاقم تا لباسامونو عوض کنیم، بعدش اومدیم بیرون دیگه تا شب کلی باهمه شوخی خنده کردیم دیگه شده بودم همون رهای همیشگی واقعا که داشتن خانواده ی خوب نعمته، بعد اون سوغاتیای تک تک شون رو دادم و بعداز اینکه شام رو خوردیم همه تصمیم گرفتن برن واقعا حال و هوام عوض شده بود وقتی که همه رفتند مامانم گفت:

_ خوب خانومای مهندس تعریف کنید ببینم خوش گذشت؟

وای مامان دست روی دلم نذار که خونه !!! و با یه لبخند مصنوعی گفتم:

_ آره جای شما خیلی خالی بود (آره جات خالی بود ندیدی دخترت داشت بدبخت میشد کارایی که به عمرش نکرده بود رو کرد!!!)

بعداز کلی صحبت کردن با مامانم ، منو مهسا رفتیم توی اتاقم بخوابیم مهسا به مامانش گفت امشب پیش من میمونه وقتی که رفتیم توی اتاق من رفتم نشستم رو تختم که مهسا گفت:

_ حال و هوات بهتر شد نه؟

_ آره خیلی ، داشتن خانواده ی خوب ، خویش همینه وقتی که ناراحتی ، درد و غمت رو از یادت میبرن !!

_ رها اگه الان آرومی برام تعریف می کنی چی شد؟

منم از اول ماجرا تا دم آسانسور رو براش تعریف کردم که مهسا گفت:

_ آفرین رها واقعا ایول داری حتما با این حرفی که زدی میفهمه که اون برات حتی یه ذره هم ارزش نداره ! منم فردا میرم همه ی وسایلام رو جمع میکنم و دیگه نمیرم شرکت!!!

_ تو غلط کردی تا وقتی که رادمهر بیرون نکرده نباید از اونجا بیای بیرون من با رادمهر مشکل دارم ، توکه مشکل نداری؟!

_ نمیخوام ، وقتی تونیستی منم نمیرم!!!

_ گفتم تو غلط میکنی!!!

_ اارها؟

_ مرض دیگه هیچی نمیگیا!!! همین که گفتم توی میری از اونجام برای من خبر میاری!!

_ ولی.....

_ ولی بی ولی افتاد؟؟؟؟

_ افتاد !!

_ خب دیگه بکپ !!

_ باز تو بی ادب شدی؟

_ کمال همنشینی با دوستی خوبی مثل توئه دیگه!!!!

_ بیشعور!!!

_ تویی ، بعدم بکپ دیگه من میخوام تا لنگ ظهر بخوابم ، تویی که میخوای بری سرکار!!

_ آگه به من بود نمیرفتم ، ولی خودمونیمما ما تاحالا خیلی رادمهرو اذیت کردیم ، تا الانم خیلی آقایی کرده ننداختمون بیرون!

_ آره ولی هرچی بلا سرش اومده حقشه میخواست اینقدر به پرو پامون نییچه ، پسره ی اعتماد به سقف !! اه اصلا ولش کن من هی میخوام بهش فکر نکنم ، مگه تو میذاری بکپ دیگه !!!

_ باشه چرا عصبانی میشی؟

وبعدش با هزار تا فکر دیگه خوابیدم .

صدای زنگ یه گوشی که نا آشنا بود همینجوری داشت میرفت بالا :

_ اه خفش کن دیگه مهسا !!!

_ مگه مال منه؟؟؟

_ نه مال ننه کرمه !!!!

_ تو خوابم ول نمیکنی؟

_ آخه اینم زنگ واسه گوشیت گذاشتی؟؟؟

_ نه ما تو خوبه همش لیندزیه یا داره ویالون میزنه یا میرقصه !!!

_ هرچی باشه از این صدای نکره ی آدام لنبرت بهتره !! تو با این کارات حال منو از آدام لنبرت بهم زدی ازش خوشم میومد!!!! ، اما تو اینقدر یه چیز یو گوش میدی گندشو مسخره میکنی !!!!

_ بابا قطعش کردم به اون بدبخت چیکار داری؟؟؟

_ پاشو گمشو شرکت دیگه الان رادمهر گیر میده دیر کردیا!!!!

_ نمیخوام برم !!

مثل این دیوونه ها از جام بلند شدم که مهسا رفت سمت در و گفت:

_ غلط کردم میرم ، باشه دیگه میرم اونجوری نگاه نکن !!!

_ دفعه ی آخرته رو حرف من حرف میزنیا!!!!

_ باشه دیگه گفتم میرم!!!

_ برو دسشویی!!!

_ باشه رفتم!!

وبه سمت در دسشویی رفت و بعد یه پنج دقیقه اومد بیرون که من گفتم:

_ معلوم هست اون تو چیکار میکنی؟

_ تو دسشویی معمولاً چی کار میکنی؟ منم داشتم همون کارو میکردم !!!!

_ برو دیگه الان دیرت میشه .

_ رها ضایع نیست من برم تو نیایی ؟

_ نه به مامانم میگم مرخصی گرفتم !

_ باشه .

بعدم حاضر شد و باهم رفتیم صبحونه خوردیم که مامانم گفت:

_ مهسا داری میری؟

_ آره خاله دیگه مزاحم نمیشم .

منم گفتم:

_ نه که تا الان نبودى؟

یه چشم غره به من رفت که مامانم گفت:

_ رها مگه تو باهانش نمیری؟ پس چرا حاضر نیستی؟

_ مامان من چون دیروز رانندگی کردم مرخصی گرفتم .

_ آهان باشه .

مهسا همون موقع گفت:

_ پس من میرم دیگه داره دیر میشه .

_ برو شرت کم!!!

_ رها!!!!

خندیدم که مامانم گفت:

_ مهسا ، به دل نگیر همینجوریه !!!

_ ||||| حالا من اینجوریم دیگه ؟ بینم شما مامان منی یا مامان مهسا؟؟

دوتاشون زدند زیر خنده که رو به مهسا گفتم:

_ برو دیگه چی میخوای از جون ما؟؟

_ جونتو!!!

_ عمرا بدم مهسا برو به خدا الان همین دمپایی رو میزنم توسرت !!!!

و یه لنگه از دمپاییم رو از پام درآوردم بزنم تو سرش که درو باز کرد و رفت بیرون و گفت:

_ باشه بابا نزن رفتم!!!

بعد اون اومدم توی اتاقم . بعد این همه وقت که پای کامپیوترم ننشسته بودم ، نشستم پشتش و رفتم توی اینترنت یه سر به وبلاگ و ایمیل و نودوهشتیا زدم ، یه نگاه به ساعت کردم ، ساعت دو بود . همیشه وقتی میشستم پای اینترنت زمان و مکان رو فراموش میکردم ، رفتم بیرون نمازم رو خوندم بعدش ناهارو خوردم و رفتم خوابیدم . هوا تاریک بود از تخت خواب بلند شدم و رفتم بیرون ، مامانم مشغول شام درست کردن بود ، چه قدر خوابیده بودم بعد اون رفتم پیش مامانم و یکم بهش کمک کردم که موبایلم زنگ خورد ، مهسا بود جواب دادم :

_ چیکار داری؟؟؟؟؟

_ سلام ، منم خوبم، شما خوبی ؟ مرسی از لطفتون !!!

_ خواهش میکنم !!!

_ خیلی پرویی!!

_ خودتی ، از شرکت اومدی؟

_ آره .

_ خوب چه خبر بود؟

_ هیچی قضیه ش طولانیه

_ خوب تعریف کن بینم چی شد؟

_ هیچی اولش خیلی محکم رفتم وسایلم رو جمع کنم که برگردم ، که ایلیا منو دید و گفت کجا میرید خانوم مهندس؟ منم گفتم از آخویتون بپرسید ، ایلیام گفت کی دادش من؟ مگه چی گفته ؟ اصلا بیخود کرده و با عصبانیت رفت سمت اتاق رادمهر و گفت که چی به من گفته که اینقدر ناراحت شدم و چرا تو امروز شرکت نیومدی؟ بعدم رادمهر اومد و گفت اولاً که شما هیچ جا نمیری من با دوستتون مشکل دارم با شما مشکلی ندارم که سر خود داری واسه خودت میری !! بعدم گفت شما همین جا میمونی و بعد رفت توی اتاقش .

_ خوب تو چیکار کردی؟

_ هیچی دیگه دیدم زیاد اصرار میکنن منم که دل رحم، موندم !!!!

_ آره تو بمون انتقام منو ازش بگیر !!

_ باشه رها میخوام حسابی قهوه ایش کنم!!!

_ حتما اینکارو بکن ، البته دفعه ی قبل شکریش کردی !!!

بعد اون یه کم دیگه با هم حرف زدیم و بعدش من قطع کردم برم شام بخورم .

الان دو روز ، از اون روزی که از شرکت اومدم بیرون میگذره مهسام گزارشات کامل رو از شرکت بهم میده منم یه جوری مامانم رو پیچوندم که نفهمه از اونجا اومدم بیرون ، گفتم تو خونه کارا رو انجام میدم ولی نمیدونم از این به بعدش رو چی بگم؟ بالاخره باید یه گلی به سرم بگیرم دیگه؟ پای کامپیوترم بیکار نشسته بودم آهنگ گوش میکردم که در اتاقم باز شد و مامانم اومد تو:

_ دختر گلم ، چی کار میکنی ؟

_ هیچی داشتم پروژه های شرکتو کامل میکردم (آره جون عمم!!)

_ آهان آفرین ادامه بده .

واومد رو تختم نشست منم الکی اُتو کد (یه برنامه برای طراحی ساختمون) رو باز کردم و شروع کردم طراحی کردن ، دیدم مامانم همینجوری نشسته هیچی نمیگه ، که گفتم:

_ چیزی شده ؟

_ چیز اوووم نه!!!

_ مشکوک میزنی؟ اگه چیزی هست بگو خجالت نکش!!!

مامانم زیر لب گفت:

_ زمنه فرق کرده قدیم دخترا باید خجالت میکشیدن ، حالا ما میخوایم این حرفو بزنینم باید خجالت بکشیم!!!

_ شنیدما!!!!!! حالا چی شده؟

_ چیزه میگم رها یه چیز میگم فقط قول بده نه نگی .

_ تا چی باشه ؟

_ نه دیگه قول بده .

_ آخه من نمیدونم چی به چیه به چی قول بدم؟حالا شما بگو.

_ نه اول قول .

_ خیلی خب قول .

- پس قول دادی دیگه؟
- آره قول دادم .
- باشه امروز برات خواستگار میاد.
- چـــــــــــــــــــــی ؟؟؟؟؟
- ||||| قول دادی دیگه .
- شما نباید ازمن بپرسی ، بینی من چی میگم ؟ همینجوری می برین می دوزین؟؟؟؟
- چون میدونستم اگه بهت بگم میگی نه .
- خب حتما یه چیزی میدونم که میگم نه دیگه !!!
- بابا حالام که آسمون به زمین نیومده که !! میان اگه خوشت نیومد ، ردشون کن .
- آخه توی این موقعیت؟؟؟؟
- مگه موقعیت چیه؟؟؟ بعدم رها خانواده ی خیلی محترمی بودن معلوم بود خیلی باکلاس !!!
- من نمیام!!!!
- ||||| رها نشد دیگه خودت قول دادی ؟ بین زیر قولت میزنی!!!
- آخه ندونسته ازم قول میگیرین توقع دارین آدم قبول کنه بین آدمو میداری تو آمپاس!!!!!!
- قبول کن دیگه .
- یه کم به مامانم نگاه کردم و گفتم:
- به یه شرط .
- چه شرطی ؟
- مهسام باشه ، اگرم قبول نکردم هی بهم بدو بیراه نگید!!!!
- باشه قبول ، بعدم مگه اصلا ما تاحالا چیزی به تو گفتیم ؟
- نه .

— پس چی میگی ؟

— دیگه گفتم بعدن نزنید زیرش!!!

— باشه ، پس بیان؟؟؟

— دیگه چی کار کنم دیگه توی آمپاس شدید قرار گرفتم قبول!!!!

مامانم پرید بوسم کرد و گفت:

— میدونستم روی مامانتو زمین نمیندازی!!!

— یعنی اینقدر از دست من خسته شدید که اینقدر خوشحال شدی من گفتم باشه؟

— قربون دختر گلم برم کی گفته ؟ چون من قبول کردم بیان اگه تو قبول نمیکردی اونوقت زشت

میشد واسه همون خوشحال شدم !!

— باشه حالا ساعت چند میان؟

— نمیدونم ولی شب میان ساعتش با خودشونه!!!

— باشه .

— یه کم به خودت برس به مهسام زنگ بزن بگو بیاد اینجا .

— باشه .

— قربونت برم .

— خدا نکنه .

وبا خوشحالی رفت بیرون منم اول به مهسا یه زنگ زدم و قضیه رو برایش تعریف کردم که گفت

حتما میاد میخواد این آقای خوشبخت و به جای رادمهر ببینه!!! بعدم من رفتم حموم و یه دوش

گرفتم و اومدم بیرون دیدم مهسا اومده . نشسته بود پای لب تابم و داشت باهاش ور میرفت و

چون پشتش به من بود منو نمی دید منم رفتم پشتش و گفتم:

— پخخخخ!!!!

که ترسید و دستشو گذاشت روی قلبش و گفت:

__ بی‌شور این چه کاری بود؟ قلبم اومد تو شترتم داری عروس میشی هنوز آدم نشدی!!!!

__ پاشو گمشو بیرون!!! پای لپ تاب من چه غلطی میکردی؟

__ فضولی!!!!

__ میدونم فضولی دیگه چیکارت کنم پاشو برو بیرون من لباسام رو عوض کنم.

__ حالا جلو من عوض کن من رومو میکنم اونور!!!

__ نه تو هیزی، تو دروغ می‌گویی، تو میخواهی مرا نگاه کنی!!!!

__ خودتی، الاغ!!!!!!

__ پاشو گمشو وقت نداریم.

__ زورگو!!!

__ برووووو!!!!

وبه زور هولش دادم بیرون و لباسام رو عوض کردم، یه کت شلوار بلند گلپه‌ی پوشیدم که مهسا اومد تو، بعدش یه روسریه رنگ کت شلوارم سرم کردم صندلای گلپه‌ی رو هم پام کردم و یه کم آرایش ملایم کردم، مهسام مشغول آرایش بود که گفت:

__ حالا به نظرت این داماد خوشبخت کی هست؟ راستی رها رادمهر چی؟؟؟

__ مهسا خفه شو یه امروزو حالمون رو بگیر!! من اصلا دیگه بهش فکرم نمیکنم!!

__ ولی گناه داشت؟؟؟!!

__ اصلانم گناه نداشت، لیاقتش همون دختره ی گوجه فرنگیه!!

__ تو هم بدجور حسود شدیا!!!

__ برو بابا اون آدمه من بهش حسودیم شه؟!

__ ولی مشکوک میزنی!!!

یه کم بعد مهسا دوباره گفت:

_ رهاااا؟

_ هوم؟؟؟

_ یعنی تو توی قلبت یه ذرم رادمهرو دوست نداشتی؟؟

_ نه .

_ جدی نمیگی؟

_ اتفاقا خیلیم جدی میگم!!

_ ولی پسر خوبیه !!

_ هوی چندتا ، چندتا ؟ اول ایلیا حالام رادمهر؟

_ نه بابا توهم رادمهر کجا ایلیا کجا؟

_ هوی پرو نشو دیگه !!!

که همون موقع صدای زنگ اومد مامانم با صدای بلند گفت:

_ بچه ها اومدن .

منم چادر سفید خوشگلکم رو سرم کردم منتظر موندیم تا بیان داخل بعد ما بریم بیرون یه ده دقیقه گذشت که مامانم اومد دم اتاقم وگفت:

_ بچه ها بیاین بیرون .

منو مهسام آماده شدید بریم بیرون من درو باز کردم اول مهسا و بعد من رفتم بیرون ، وقتی وارد سالن شدید همه به احتراممون بلند شدن که ای کاش بلند نمیشدند!!! این اینجا چه غلطی میکرد؟ پس خانواده ی اصیل و با کلاس رادمهر بوده هان ؟؟؟؟ یک باکلاسو اصیلی بهت نشون بدم پسره ی احمق !!!!! وقتی چشمم افتاد تو چشمش یه لبخند مسخره زد که من یه اخم کردم و به سمت خانوم و آقای جوونی رفتم که نشون میداد مادر و پدر رادمهر باشن ، مهسام که دیگه ایلیا رو دیده بود از خود بیخود شده بود ، تا رفتم سمت اون خانومه گفت:

_ شما رها جونی؟؟؟

_ بله خوشبختم .

تا اینو گفتم محکم بغلم کرد و تف مالیم کرد و گفت:

_ ماشاالله به سلیقه ی پسر من دختر انتخاب نکرده که فرشته انتخاب کرده !!!

منم که همیشه وقتی یکی ازم تعریف میکرد خر کیف میشدم گفتم:

_ مرسی ممنون شما لطف دارید!!!

_ منو سارا صدا کن .

_ مرسی سارا جون .

وبعد از من مهسا رو دیدو گفت:

_ شما خواهر رها جونی؟

منم گفتم:

_ نه ایشون دوست صمیمی من هستند ، مهسا .

ایلیام که دیگه داشت پخش زمین میشد اینقدر ذوق کرده بود ، مامان رادمهر یا همون سارا جون از مهسام خیلی خوشش اومد و همش ازمون تعریف میکرد ، بعد اون با بابای رادمهرم سلام واحوال پرسى کردم که اونم خیلی خون گرم خوش بر خورد بود ، کلا خانواده ی خیلی خوبی داشت برعکس خودش . به رادمهر که رسیدم یه سلام حرصی کردم و اخم کردم و بعدم رفتیم بشینیم ، از شانس بدمون فقط یه مبل دونفره خالی بود که اونم دقیقا روبه روی رادمهر وایلیا بود ، مجبوری رفتیم روی اون مبل نشستیم ، از اول تا آخر فقط یه اخم کوچیک رو صورت من بود رادمهرم هی میخندید که من آروم طوری که فقط خودم و مهسا بشنویم گفتم:

_ اه نیشو ببند مسواک گرون میشه!!!!!!!

همه سرشون به صحبت گرم بود معلوم بود ، هم مامانم ، هم بابام ، از مامانو بابای رادمهر خوششون اومده بود . مامانم و سارا جون طبق معمول خیلی راحت و صمیمی داشتند باهم صحبت میکردند ، بابام و بابای اونم که داشتند در مورد کار و سیاست و از این چرت و پرتا که همه ی مردا

بهم میگوین صحبت میکردند ، رادمهرو ایلپاهم که دیگه داشتند منو مهسا رو بانگاشون میخوردن!!
بعد از چند لحظه بابای رادمهر گفت :

_ آقای زره پوش کلام شما اینقدر شیواست که آدم دلش نمیخواد از صحبتای شما دل بکنه .

که بابام گفت:

_ خواهش میکنم شما لطف دارید .

_ نه خواهش میکنم اینو جدی میگم ، اما بهتره بریم سراغ اصل مطلب ، چیزی که ما به خاطرش
مزاحمتون شدیم .

بابام گفت:

_ نفرمایین شما مراحمین .

_ ممنون میخواستم خواهش کنم اگه شما اجازه بفرمایید این دو تا جوون باهم حرفاشون رو بزنین
که بعدش اگه ایشالله به تفاهم رسیدند راجب چیزای مهم تر صحبت کنیم .

_ خواهش میکنم آقای رادمهر شما صاحب اختیارید.

وبعد رو به من گفت:

_ دخترم آقا رو راهنمایی کن سمت اتاقت .

_ چشم .

و بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم وقتی از پذیرایی دور شدیم در اتاقمو با حرص باز کردم و
بدون اینکه تعارف کنم رفتم با حرص نشستم روی تختم ، با اخم زل زدم به سمت رادمهر که اونم
از در وارد شد و همونجوری جلوی در وایساد ، که من با همون اخمم گفتم:

_ کی به شما همچین اجازه ای داد که بیای خواستگاری من؟؟؟؟

_ خودم!!!!

_ شما خودت بیخود کردی همچین کاری کردی!!! واسه چی اومدی خونه ی ما ؟ اگه تا الانم چیزی
بهت نگفتم فقط به خاطر محترم بودن خانوادت و احترام به اونا بوده ، وگرنه بدجور حالتو میگرفتم

!!!!!!

- _ آروم ، آروم . میتونم پیام تو اخیانا؟؟ آخه جهت اطلاعاتون دم در وایسادم!!!
- _ شما که خودت سر خود اخراج میکنی ، سر خود میای خواستگاری ! حالا چی شد از من اجازه میگیری ؟
- _ آخه اینجا دیگه شرکت یا جایی که مال من باشه نیست حریم شماست!
- _ شما کی حریم منو رعایت کردی که اینجا دفعه ی دومت باشه؟؟
- _ من همیشه رعایت کردم ولی خودت خواستی حریم و بشکنیش !!
- _ خیلی پرویی !!!
- _ تازه شدیم مثل هم!!
- _ ببین بیشتر از این منو حرص نده ، کشته مرده زیاد داری لنگه ش گوجه جونتون !!! چرا نمیری باهمون ازدواج کنی ؟ چرا منو ول نمیکنی ؟ مگه منو اخراج نکردی؟ مگه از شرکت بیرونم نکردی ؟ دیگه واسه چی اومدی اینجا ؟
- _ آهان پس بگو موضوع چیه ؟ تو داری به نگین حسودی میکنی؟
- _ ||||| اسمش نگینه ؟ اگه نمی گفتی ، گوجه فرنگی روش میموند!!!! بعدم آخه اون آدمه که من بهش حسودی کنم ؟ بعدم واسه چی باید حسودی کنم ؟
- _ به دلایلی که خودت میدونی . بعدم من از شرکت اخراجت نکردم واگر هم کردم دلیل داشتم.
- _ ||||| اگه اخراج نکردی پس چی کار کردی؟؟؟؟؟ بعدم شما همیشه واسه کارات دلیل داری ، اما دلیلات فقط به درد خودت میخورن چون منطقی نیستن!
- _ شما اول به دلیلام گوش کن بعد قضاوت کن .
- _ گوش کردن نمیخواد معلومه دیگه!!!!
- _ پس لازم شد گوش کنی ! من به خاطر دو دلیل این کارو کردم : اول اینکه میخواستم این دوروز رو قشنگ فکراتو بکنی و جواب قطعی و البته مثبت بهم بدی و دومین دلیل اینکه من دوست ندارم همسر آیندم کار کنه!!!! البته تو موقتی!!!

_____ ها!!!!!! ان ؟ ن م ن؟؟؟ اولاً اینکه این دوروز من به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم شما بودی !! و دوم اینکه همسرتووووون؟؟؟ کی گفته من قراره همسر شما بشم؟؟؟ بعدم این درمورد نگین خانومتون صدق میکنه هر وقت با ایشون ازدواج کردید نذارید بره سرکار!!!
_____ اینقدر پای نگین و وسط نکش اون جای خود دارد !! فعلاً خودتو بچسب که باید جواب مثبت به من بدی!!!!

_____ اعتماد به نفسم حدی داره دیگه شما گندشو مسخره کردی!!!! بین آقای رادمهر.....

نذاشت ادامه ی حرفمو بزنم و گفت:

_____ از این به بعد بهتره آرشاویر صدام کنی.

من یه لحظه موندم ، این الان چی گفت؟ آرشاویر؟ این وسط این چه حرفی بود زد؟ گفت آرشاویر صدام کنی؟ یه لحظه یاد استاد باقری افتادم وقتی روز آخر گفت بنیامین و آرشاویر هنوز باهم کار میکنن؟؟ یعنی شخصیت خیالی من که اسمش آرشاویر بود الان به واقعیت پیوسته؟؟!!

برای همین با تعجب گفتم:

_____ آرشاویررررررررررر؟؟؟؟

_____ آره اسممه نشنیده بودی؟ حق داری هیچ کس تا حالا این اسمو نشنیده!!!!

بعد زیر لب گفت:

_____ آخه مادر من اینم اسم بود تو برای ما گذاشتی ؟ هرکی اسمم و میشنوه انگار یه چیز ناشناخته شنیده که اصلاً وجود نداشته!!!!

وبعد گفت :

_____ اشکال نداره میدونم الان میخوای بررسی معنی چی میشه ؟ برا همین خودم زودتر بهت میگم آرشاویر یعنی.....

نذاشتم ادامه بده و سریع گفتم:

_____ یعنی مرد مقدس ، نام یکی از پادشاهان اشکانی بوده!!!!

ایندفعه نوبت اون بود که تعجب کنه که یهو گفت:

_ از کجا میدونی؟؟؟

من یه لحظه به خودم اومدم دیدم دارم سوتی میدم واسه همین گفتم:

_ زیاد مهم نیست .

_ نه اتفاقا خیلیم مهمه ! هیچکی اسم من از دو کیلو متری گوشش رد نشده اونوقت تو حتی

معنیش رو هم میدونی !!!!

_ گفتم زیاد مهم نیست بیخود بحث رو نییچون !!!

_ اینکه از کجا میدونی رو بعدن بالاخره میفهمم اما الان باید بگم که میریم بیرون وشمام مثل یه

بچه ی خوب جواب بله رو میدید و همه چی به خوبی و خوشی تموم میشه !!!

_ بله به خوبیو خوشی به نفع جنابعالی تموم میشه !! اما واسه من باعث بدبختی و به خاک سیاه

نشستن رو همراه داره!!

_ بین رها تا الان باهات راه اومدم ، بیشتر از این عصبیم نکن تا همین جاشم خیلی خودم رو

کنترل کردم قضیه رو بدون هیچ دعوایی بدون سرو صدا تموم کنم ، اما انگار نمیشه یعنی خودت

نمیخوای فکر کنم باید باتو یه جور دیگه رفتار بشه اونوقت شاید جواب داد!!!!

_ اولاً که رها نه و خانوم زره پوش ، دوما شما کی باشی که بخوای منو تهدید کنی ؟

یعنی عصبانی که هیچی ، از اون خشمای اژدها بود انگار میخواست از دهنش آتیش بده بیرون که

گفت:

_ باشه پس من کیم که بخوام تهدیدت کنم؟ (همینجوری داشت میومد جلو) من نمیتونم جلوی تو

الف بچه دریام؟ (همینجوری داشت بهم نزدیک میشد) نه خانوم من اگه جلو تو در نیام که دیگه

آرشاویر رادمهر نیستم !

دیگه جلوی من وایساده بود ، قدشم که قد نبود ، به نردبون سلام رسونده بود خداحافظی کرده بود

!!!! منم سرم رو بالا گرفته بودم و داشتم نگاش میکردم بینم میخواد چی کار کنه واسه همین بلند

شدم و گفتم :

_ بیخود تلاش نکن هیچ غلطی نمیتونی بکنی!!

و اوادم که از کنارش رد بشم و برم بیرون که بازوم رو گرفت و محکم فشار داد ، من روی سه ناحیه از بدنم خیلی حساس بودم ، یکی گردنم ، یکی بازو و دستم . به خاطر همین خیلی دردم گرفت و به خاطر پوست سفیدم فکر کنم که کبود شد ، واسه همین زود گفتم:

_ ولم کن ، به چه حقی به من دست میزنی؟ کی همچین اجازه ای رو بهت داده ؟

که دستمو بیشتر فشار داد که داد زدم:

_ وحشی نمیفهمی میگم دستم درد گرفته؟؟؟ معلومه که نمیفهمی من چه انتظار بی جایی دارم توکه اصلا آدم نیستی که بخوای بفهمی!!!!

بیشتر فشار داد دیگه واقعا استخون دستم داشت پودر میشد که خودشو بهم نزدیک کرد و گفت:

_ همین الان ازم معذرت میخوای به خاطر حرفایی که بهم زدی ، زود باش وگرنه دستتو میشکونم!!!!

_ عمرا من بمیرم از تو معذرت خواهی نمیکنم!!!!

دستمو فشار داد

_ آیی نکن وحشی !

_ یا معذرت میخوای و همین الان جواب مثبت میدی یا همین جا دستتو میشکونم!!!! انتخاب کن.

دیدم نه اگه بخوام به لجبازیم ادامه بدم دیگه دستی برام نمیمنه ! واسه همین گفتم:

_ باشه وحشی آمازونی ولم کن!!

_ اول معذرت خواهی !!!

_ باشه ببخشید اه !!

_ نه نشنیدم قشنگ بگو غلط کردم!!!!

مرتیکه بیشعور ، با حرص زل زدم توی چشماتو گفتم:

_ باشه غلط غلط کردی!!!!

دوباره دستمو فشار داد ، ای بابا الان دستم میشکونه!!

_ بابا غلط کردم ولم کن دیگه !!!!

_ بگو آرشایر جان غلط کردم!!

_ نه دیگه خیلی پرو شدی! آیییییی آرشایر جان غلط کردم ولم کن!

_ حالا شدی یه دختر خوب پس دیگه واسه من شاخ و شونه نمیکشیا!!!! پس دیدی میتونم اذیتت کنم!

_ چون مرض داری!!!!

_ نه مثل اینکه بازم میخوای.....

_ نه نه تو رو خدا باشه بابا اه !!!

_ پس جوابتم مثبته دیگه ؟

_ _____ !! این یکی دیگه نه!!

_ اتفاقا این یکی بله!!!!

_ به خدا ازت نمیگذرم دستمو کبود کردی باید بهم طلا بابت دیه ش بدی!

_ جواب منو اول بده !!

_ زورگووووو !!!

همینجوری داشت میخندید ، داشت از حرص خوردن من لذت میبرد ، اصلا چرا قبول نکنم باهات ازدواج کنم ؟ میکنم تلافی تموم کاراشو سرش در میارم میکشمش ، با چاقو تیکه تیکه ش میکنم ، بعدم میدم هاپو ها بخورن صبر کن برات دارم ! !! از این فکر یه لبخند شیطانی اومد روی لبم و گفتم:

_ باشه قبول فقط ولم کن .

_ پس قبول کردی ولی ایندفعه بدون دیگه نمیتونی زیرش بزنی!!!!!! چون دیگه شخصا با خودم طرفی!

_ باشه ولم کن .

و بعد ولم کرد وگفت:

_ همین الان میریم بیرون و تو میگی جوابت مثبته .

_ همین الان میریم بیرون ولی من الان جواب نمیدم !!!

_ چـــــی ؟؟؟؟ نه مثل اینکه من دوباره باید با تو برخورد فیزیکی کنم!!!

و دوباره داشت میومد جلو که گفتم:

_ اه یه دقیقه وایسا من که نمیتونم همین الان بگم بله من خیلی زودتر از اینا اینجا منتظر بودم!!!!

_ نه که بودی؟

_ ببین دیگه خیلی روت زیاد شده پسره پررو فکر کردی من کشته مردتم؟ بعدم من نمیتونم

جلوی خانوادم بگم آره ، میگم من باید فکر کنم ، اینجوری فکر نمیکنی اگه همین الان بخوام بگم
باشه خانواده ی خودتم شک کنن؟؟؟

_ آهان راس میگی !!

_ من همیشه راست میگم!!!

_ باز تو ... نه من باید پیام اونجا

_ همونجا میمونی سر جات وگر نه جیغ میزنم آبروت بره!!!

_ باشه بابا بیا بریم بیرون .

_ شما برو من بعدن میام .

_ همیشه باید باهم بریم .

_ زورگو فکر نکن الان بهت هیچی نمیگم دارم برات !!!

و بدون توجه بهش از در رفتیم بیرون که اونم پشت سرم اومد و وارد پذیرایی شدیم ، یه لبخند

مصنوعی زدم و نشستم بغل مهسا که مامان آرشاویر (حالا خودمونیم ولی از وقتی فهمیدم

اسمش آرشاویره ته دلم یه جوری شد چون واقعا فکر میکردم آرشاویر افسانه ست) سارا جون رو
به آرشاویر گفت:

__ پسر من چی شد؟ دهنمون رو شیرین کنیم؟

که آرشاویر گفت:

__ نمیدونم ماما جان از خود رها خانوم بپرسید جواب اول و آخر با ایشونه!!!!

آره جون عمت!! تو که هر غلطی دلت میخواست کردی، دیگه نظر منو میخوای چیکار؟ که سارا جون رشته افکارم رو پاره کرد و گفت:

__ عروس گلم دهنمون رو شیرین کنیم؟

منم یه لبخند ملیح زدم و به آرشاویر نگاه کردم که داشت با چشمش میگفت اگه بزنی زیرش اونوقت حسابت با کرام الکتبینه!!!! که منم سریع نگاهم رو گرفتم و گفتم:

__ راستش من باید فکر کنم.

که ماما آرشاویر یه نگاه به آرشاویر یه نگاه به من کرد و گفت:

__ چرا که نه؟ اصلا دختر برای این مسائل باید فکر کنه، حالا چه قدر وقت واسه فکر کردن میخوای عزیزم؟

__ فکر کنم یه هفته کافی باشه.

__ پس عزیزم قشنگ فکراتو بکن بعد به ما جواب بده.

منم مثل این دخترای با حیا سرم رو انداختم پایین که بعدش سارا جون گفت:

__ پس ما دیگه رفع زحمت کنیم و بیشتر از این مزاحم نشیم.

وهمه گی بلند شدند و ما هم برای بدرقه، تا دم در همراهشون رفتیم که مامانم گفت:

__ سارا جون حالا میموندید در خدمتون بودیم.

__ نه دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشیم، خیلی خوشحال شدم از دیدنتون، ایشالا رها جون جواب قطعی رو به ما بده بعدش دوباره مزاحمتون میشیم.

و بعد از خدا حافظی باهمه آخر سر به من رسید و گفت:

_ خوب فکراتو بکن امیدوارم نا امیدمون نکنی! این آرشاویر من خیلی سخت پسندیده وقتی تورو پسندیده یعنی یه فرشته رو انتخاب کرده بعدم اول و آخرش عروس خودمی!!!

ومنم خندیدم و سرم رو انداختم پایین بعد از اینکه خداحافظی کردیم آرشاویر در آخر یه نگاه به من انداخت به معنی اینکه منتظرم و بعدم سوار آسانسور شدند و رفتند . اووووووووووووف از دستش راحت شدم پسره ی پررو !!

همین که اوادم برگردم دیدم همه ، اعم از مامان بابام و مهسا پشت سرم وایساده و یه جوری منو نگاه میکنن انگار دزد گرفتن! منم که دیدم اوضاع اینجوریه گفتم:

_ چرا این جوری نگام میکنین ، مگه دزد گرفتین؟

که مامانم یه لبخند زد و گفت:

_ واقعا خانواده ی خوبی بودن رها!!!!

وهمون موقع بابامم گفت :

_ آره پدرشم مرد فوق العاده خوب و محترمی بود معلومه خیلیم پولدارن اما یه ذره هم خودشونو نگرفتن یا اینکه بخوان فخر بفروشن!

منم گفتم:

_ میشه بشینیم بعد شروع کنید؟

_ آره بشینیم .

وهمه نشستیم که بابام گفت:

_ رها نظرت چیه خانواده ی خوبی بودنا!!!!!!؟؟

_ گفتم که حالا باید فکر کنم!! راستی مامان خیلی نامردین!!!!

مامانم که از این حرف ناگهانی من جا خورد گفت:

_ واسه چی؟؟؟؟

_ چرا بهم نگفتین کسی که قراره بیاد خواستگاریم آقای رادمهر رییس شرکت نمونه؟؟؟؟

_ خوب من گفتم شاید خودت میدونستی .

_ خوبه تا وقتی که بهم گفته بودید من همش مخالف بودم ، اونوقت من از کجا باید
میدونستم؟؟؟؟؟

_ حالا دیگه گذشت ، مهمم اینه که پسر خیلی خوبیه ، من که خیلی ازش خوشم اومد مودب ، متین ،
آقا ، خوشگل ، خوشتیپ ، پولدار...

_ وای مامان چرا خودم تا حالا به این نتیجه نرسیده بودم!!!!؟؟؟؟

_ حالا که به این نتیجه رسیدی پس دیگه قبول کن .

_ بابا جون اصلا شما چی میگوید؟ نظر شما چیه؟

_ منم میگم قبول کن معلومه پسره خیلی ازت خوشش اومده ، تازه موقعیتشم که عالیه خانواده
دارم که هست ، به قول مامانت این همه خصوصیات خوب داره دیگه چی میخوای؟ راستی اسمش
چی بود؟

_ آرشاویر.

مهسا که تا الان ساکت بودو داشت به حرفای ما گوش میکرد یه دفعه با تعجب گفت:

_ چــــی ؟ آرشاویر؟؟؟؟!!!!

_ اوی مهسا چته گوشم کر شد ؟ آره اسمش آرشاویره !!

مهسا دهنش باز مونده بود که من گفتم :

_ ببند دهن تو !!!

که بابام گفت:

_ ||||| رها بی ادب نشودیگه!!!

_ خوب بابا جون من چی کار کنم دهنش یه متر بازه!!!!

مهسا گفت:

_ رها یه دقیقه پاشو بیا بریم توی اتاقت کارت دارم!!

_ باشه تو برو منم میام .

ومهسا به سمت اتاقم رفتم منم بلند شدمو به همون سمت رفتم مهسا تا منو دید در اتاق و بست
وگفت:

_ رها واقعا اسمش آرشاویره؟؟؟

_ آره بابا خودش گفت .

_ وای رها میدونی یعنی چی؟؟؟؟؟

_ نه تو میدونی؟

_ خیلی بیشوری ! اُمَل مگه تو عاشق اسم آرشاویر نبودی؟

_ خوب که چی؟

_ آخه احمق به نظرت کسی پیدا میشد اسم بچه ش رو بذاره آرشاویر؟

_ خوب نه .

_ خب این یعنی چی؟

_ یعنی چی ؟

_ وای تو که اینقدر خنگ نبودی !!!

_ خنگ خودتی !!!

_ دیوونه میگه تو عاشق اسم آرشاویر نیستی؟

_ خب که چی؟

_ این یعنی یه نشونه، یعنی عشق یعنی

_ بسه بابا جمش کن ، اسمش آرشاویر باشه چه ربطی داره به عشق آخه ؟ بعدم من عمرا ... هیچ

وقت... عاشق ... نمی... شم!!!!!!

_ بالاخره اون روزی رو میبینم که عاشق میشی ، اونوقت به این حرف الانت میخندم .

_ برو بابا !!!

_ حالا کجا؟ بیا تعریف کن ببینم چه اتفاقی افتاد؟

منم از اول تا آخر شو برات تعریف کردم که اونم گفت:

_ همین اول کاری میخواست ازت زهره چشم بگیره !!!

ویهو زد زیر خنده همینجوری بلند بلند داشت میخندید که گفتم:

_ زهر مار واسه چی میخندی؟

_ وای رها باورم نمیشه تو بهش گفتمی معذرت میخوام آرشاویر جان؟ تو؟ تو که جون به جونت

کنن معذرت خواهی نمیکنی؟

_ خوب بیشعور مجبور بودم اگه معذرت خواهی نکرده بودم، دستم شکسته بود. آخ دستم،

اسمش اومد درد گرفت!!! بزار ببینم چیزیم شده؟

ولباسم رو درآوردم که زیرش یه تاپ بود وایییییی نه کبووووود شده بود الهی دستت بشکنه!!!

مهسا تا دید گفت:

_ او اوه رها مواظب باش بدجوری زهره چشم گرفته ازت !!!!

ودوباره زد زیر خنده!

_ بمیری اینقدر نخند ایشالا ایلیا همین بلا رو سرت بیاره!!!

که یهو لبخندش جمع شد و گفت:

_ هوی به ایلیا چی کار داری؟ بعدم اون اینقدر آقاست که همچین کاری نمیکنه !!!

_ بسه بابا حاله بدشد! پاشو برو خونتون دیگه خواستگاری تموم شد !!

_ ایش تو نمیگفتیم خودم داشتم میرفتم، از خداتم باشه من اینجا پیشتم بمونم !!!

_ بروبابا، از خدام نیست ایششششششش !!!

_ باشه بابا من رفتم کاری باری نداری؟

__ نه من از اولم کاری نداشتم !

__ آره عمم بود گفت پیام خواستگار شو مورد عنایت قرار بدم؟؟؟؟!!!

__ حتما عمت بود دیگه نمیدونم !!!

__ خیلی پرویی!!! من رفتم خداحافظ .

و منم لباسام رو پوشیدم و باهم از اتاقم رفتیم بیرون که مامانم تا مارو دید گفت:

__ |||| مهسا میخوای بری؟ میموندی شام میخوردیم بعد میرفتی .

__ نه دیگه مزاحم نمیشم مامانم منتظره .

__ باشه سلام برسون خداحافظ .

و باهم تا دم در رفتیم که مهسا اومد سوار آسانسور بشه که گفت:

__ رها قشنگ فکراتو بکن آرشاویر یه نشونه ست !!!

__ برو بچه خداحافظ!!

و خندید و رفت . وقتی رفت یه لحظه حرف مهسا ته دلم رو لرزوند ، نمیدونم چرا ولی خودمم از

وقتی فهمیدم اسمش آرشاویره چرا یه حسی بهم میگه یه چیزی پشت این قضیه هست ؟

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم بخوابم که مامانم گفت :

__ کجا میری؟

__ بخوابم .

__ و ایسا شام بخوریم بعد بخواب .

__ نه گشتم نیست ، خوابم میاد شب بخیر.

__ باشه برو شبت بخیر.

و رفتم سمت اتاقم و ولو شدم روی تختم ؛ همینجوری رفتم تو فکر ، خدایا این چه سرنوشتی شد

آخه ؟ من بعد یه سال چیکار کنم ؟ و اینقدر فکر کردم ، فکر کردم تا خوابم برد .

الان شیش روز گذشته ، فردا باید جواب بدم ، امروز پنج شنبه ست ، توی این پنج روز نرفتم شرکت دارم دیوونه میشم به کار عادت کرده بودم ، اینهمه درس خوندم که آخرش بشینم توی خونه !! حسابی کلافه بودم حوصلم هم بدجور سر رفته بود داشتم پای کامپیوتر تو اینترنت ول میگشتم که گوشیم زنگ خورد ، بدون اینکه روی صفحه ش رو نگاه کنم جواب دادم:

_ بله ؟

_ الو ؟

_ الو بفرماید؟

_ رها خودتی؟

_ بله بفرماید ، شما؟

_ سجادم بی معرفت !!!

_ وای سجاد تویی ؟ سلام چطوری؟؟؟

_ خوبم تو چطوری؟

_ مرسی ، وای چه قدر دلم برات تنگ شده بود!!

_ آره میبینم دلت برام تنگ شده همینجوری بهم زنگ میزنی؟

_ ای سجاد نامرد نشو دیگه !! بخدا سرم شلوغ بوده اگه بدونی چه اتفاقی که نیافتاده؟

_ چی شده؟

_ وای سجاد دلم میخواد برای یکی دردو دل کنم نمیدونی چی شده که ؟

_ دختر تو منو جون به لب کردی چی شده ؟

_ آخه پشت تلفن که همیشه گفت!!!

_ آهان خوب میخوای قرار بذاریم امروز همدیگه رو ببینیم !؟

_ نه بابا مزاحمت نمیشم !!!

__ تو از کی تاحالا مزاحم من بودی که الان دفعه ی دوم باشه؟

__ نه خب یعنی میگم تو کاری نداری امروز؟

__ نه ، من چه کاری واجب تر از تو ، تو دنیا دارم؟

__ خیلی خب زبون نریز وای نمیدونی چه قدر دوست دارم بینمت!!!

__ باشه پس ساعت شیش بعد از ظهر میام دنبالت باهم بریم بیرون باشه؟

__ باشه . پس منتظرم داداشی .

__ از دست تو کاری نداری؟

__ نه قربونت خداحافظ.

__ خداافظ .

آخی دلم کلی شاد شد ، من سجاد رو واقعا مثل برادرم دوست داشتم ، برام با رهام هیچ فرقی نمیکرد ، من همیشه داداشی صداش میکردم اونم چون خواهر نداشت منو مثل خواهرش دوست داشت و بهم میگفت آجی . واسه همین با کلی ذوق رفتم یه دوش گرفتم و اومدم بیرون ساعت چهار بود رفتم یه تیپ خیلی قشنگ زدم ، یه شلوار کتون عسلی با مانتوی عسلی و شال قهوه ای کیف و کفش قهوه ایم رو هم برداشتم ، یه کم آرایش کردم وبه ساعت نگاه کردم ، ساعت پنج و نیم بود از اتاقم رفتم بیرون که مامانم گفت:

__ کجا به سلامتی؟

__ سجاد زنگ زد گفت دلم برات تنگ شده ، منم حوصله م سر رفته بود گفت میام دنبالت بریم بیرون .

مامانم میدونست سجاد منو مثل خواهرش میدونه واسه همین هیچ وقت بهم چیزی نمیگفت . بعداز اون نشستیم روی مبل که مامانم گفت:

__ باشه به سلامتی ، شام میای؟

__ نمیدونم اصلا میخوای شما هم بیای؟

__ نه بابا من پیام چیکار؟ برید خوش بگذره .

همون موقع زنگ آیفون به صدا دراومد که من گفتم :

_ اومد من رفتم .

_ باشه خداحافظ .

ورفتم بیرون ، از آسانسور پیاده شدم و رفتم در ورودی رو باز کردم ، سجاد تکیه داده بود به ماشینش، ماشینش یه جنسیس زرد خوشگل بود تا منو دید عینک دودی ش رو درآورد و گفت:

_ به به دختر عمه ی عزیزم سلام خدمت شما بانو !!!!!

_ سلام خدمت شما آقا!

_ بیا بشین تو ماشین بقیه ی سلام احوال پرسى هارو اونجا میکنیم !!!

و در جلو رو برام باز کرد و منم نشستم و سجاد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ، یه آهنگ توپم گذاشت و بعد پرسید:

_ خوب حالا کجا بریم ???

_ نمیدونم یه جای خوب برو.

_ به روی چشم !! نهج البلاغه خوبه؟

_ نه برو دریاچه .

_ باشه .

و مسیرو به سمت اونور انتخاب کرد و رفت ، همین طور که داشت می رفت گفت:

_ خوب حالا چه خبرا؟

_ خبر که هیچی بدبختی من !

_ چرا؟

_ حالا بذار برسیم اونجا برات کامل قضیه رو تعریف میکنم .

_ باوشه !!

تا اونجا دیگه سجاد از خودش ، کارش ، سهیل ، زندایی و داییم گفت و که بعد از چند دقیقه رسیدیم باهم پیاده شدیم . پاتوقمون دریاچه خلیج فارس بود که تازه یه چند ماهی باز شده بود ، کلا هر جا که جدید باز میشد تا یه مدت پاتوق ما بود !! وارد پارک شدیم و به سمت جایی که پله ، پله میشد و برای نشستن بود و دریاچه جلوت بود نشستیم که بعد از چند دقیقه سکوت سجاد گفت:

_ نمیخوای تعریف کنی؟

_ چرا ولی از کجا بگم؟

_ از هر جا که دوست داری .

_ یادته تو شرکت آرتابین استخدام شدم؟

_ آره که من خبرشو به جای اینکه از خودت بشنوم از فامیل شنیدم !

_ خوب حالا توهم تیکه ننداز !!

_ تیکه نبود ، خوب حالا بقیش؟

_ هیچی دیگه من از اولش با رییس اون شرکت مشکل داشتم ، دقیقا روزی که اومدیم شرکت واسه مصاحبه ، من تصادف کردم با یه پسر جوون که از اون خر مایه ها بود ، اونجا باهم دعوامون شد بعد اون رفت و منم رفتم پی کارم ، اما درست روزی که بهمون گفتند بیاید واسه استخدام ، وقتی رفتم درست همون پسر رو جلوی شرکت دیدم و بعد از دوباره کلی کل ، کل ، وقتی که وارد اتاق رییس شرکت شدم فهمیدم که این پسر رییس شرکته . یعنی اون لحظه که به جای رئیس شرکت دیدمش داشتم شاخ درمیاوردم و گفتم عمرا منو استخدام کنه !!! اما چون جلسه ی قبلیش معاونش که همون برادرش بود که اتفاقا خیلیم پسر خوبیه و اسمش ایلیاست از ما خیلی خوشش اومد مخصوصا از مهسا ، فکر کنم بدجوری عاشق مهسا شده بود واسه همین تا دوباره اومد بین منو اون پسر رادمهر که البته فامیلیشه و اسمش آرشاویره دعوا بشه ، ایلیا اومد فوری قرار داد ها رو گذاشت جلومون و ما هم سریع امضا کردیم ، ولی این تازه شروع دعوا و کل کل منو اون بود ، بعدش برای یه پروژه رفتیم شمال که یعنی از شانس گند ما دقیقا اسم منو مهسا درومد ولی ای کاش درنمیومد !! مارفتیم دوباره اونجا باهم کل کل و دعوا داشتیم تا این که یه روز گفت تو بامن چه مشکلی داری ؟ سجاد میدونی که منم از هرچی پسر بدم میاد ، واسه همین دلیلام رو بهش

گفتم ، گفتم همتون مثل همین و از اینجور چیزا و گفتم که شما فکر میکنید از زنا خیلی بالا ترین ولی درحالی که اینطوری نیست ، که اونم گفت چرا اینطوری هست منم گفتم نیست همینجوری اون میگفت من میگفتم که یهو اون گفت حاضری شرط بندی؟ منم گفتم آره و بعدش گفت فردا معلوم میشه و فرداش رفتیم سر پروژہ ، کاراش یه جورایی عجیب بود چون گفت کسی با ماشین خودش نیاد و عوضش دوتا ماشین یکی بی ام و سفید ، یکی سراتو مشکی رو از پارکینگ آورد بیرون و سوئیچ سراتو رو به ایلیا داد و خودش سوار بی ام و شد ، بعد از اینکه کارمون تموم شد دوباره همه رفتیم سوار ماشین بشیم که رادمهر یا همون آرشاویر بهم گفت که بریم یه جایی درمورد شرط دیشب صحبت کنیم ، وقتی رفتیم بهم گفت یه مسابقه ی رانندگی اگه تو بردی من سراتو سفیده رو میدم به تو ، اما اگه نبردی تو چی بهم میدی؟ منم چون شرطو قبول کرده بودم نمیدونستم چی بگم که خودش گفت من دارم یه ماشین گرون بهت میدم و فکر نمیکنم تو اگه کل زندگیت رو هم بفروشی بتونی همچین چیزی به من بدی !! منم عصبانی شدم ، گفتم درسته تو پول داری ولی من چیزای بهتر از پول دارم ، خانواده ی خوب دارم زندگی خوب و شاد دارم که اونم زود بل گرفت و گفت پس میتونیم سر زندگیت معامله کنیم! من اول نفهمیدم چی گفت ولی بعدش در کمال پرویی گفت بیا یه سال به صورت صوری بامن ازدواج کن البته اگه بردم ! منم چون به دست فرمونم که هرچی بلد بودم از تو داشتم ایمان داشتم قبول کردم !!

که یهو سجاد دادزد:

_____ چی ؟ تو چی کار کردی؟

منم یه قیافه مظلوم شبیه گربه شرک به خودم گرفتم و گفتم:

_____ خوب قبول کردم دیگه چیکار میکردم؟

_____ رها تو خیریت کردی این چه کاری بود؟

_____ حالا بذار بقیش رو بگم ، مسابقه شروع شد از اول تا آخرش من جلو بودم داشتم میبردم که

درست لحظه ی آخر ازم زد جلو و برد !!

اینجاش که رسید سرمو انداختم پایین و بقیش رو گفتم:

_____ بعدش اونم گیر داد باید سر قولت وایسی و من شرطو بردم ، منم گفتم باید بدونم واسه چی باید اینکارو بکنم اونم اولش طفره رفت اما بعدش فهمیدم که باباش گفته اگه ازدواج نکنه از ارث

محرومش میکنه ، اونم میخواستته یه جوری از ارث محروم نشه واسه همینم این شرطو گذاشته .
بعد اون از شمال برگشتیم درست همینون روز که از شمال اومدیم یه راست رفتیم شرکت منم
حسابی خسته بودم رفتم دفترش ازش مرخصی بگیرم اما وقتی که درو باز کردم یه دختره ی
زشت رو دیدم ، نمیدونی که یه لباس قرمز تنگ پوشیده بود همه جاشم عملی بود اینقدرم آرایش
داشت که اگه یه قاشق میکشیدی تو صورتش، دوکیلو پنکک میکشیدی بیرون! نخند سجاد خنده
نداره !!!

_ حسودی ؟ آی آی آی!!!!

_ برو بابا اون اصلا آدمه من بهش حسودی کنم؟

_ خوب بقیش .

_ هیچی ، بعدها فهمیدم دختر خالشه ، اسمشم نگینه ، بعدش با اون دختره دعوام شد بهش گفتم
گوجه فرنگی و یه سری اتفاقا افتاد که منم عصبانی شدم و از اتاق زدم بیرون رفتم تموم وسایلمو
جمع کردم که برای همیشه از شرکتش برم ، که موقع رفتن گفت یادت نره همه رو ببری و منم
زدم بیرون ولی درست چند روز بعد مامانم گفت یه خانواده ی خیلی خوب زنگ زدن میخوان بیان
خواستگاری ، منم چه میدونستم کیه؟ اومدن اما از شانس بدم کی بود ؟ خود آقای غرور اومده بود
خواستگاری !! وقتی رفتیم توی اتاقم حرف بزنی هر چه قدر تونستم بهش بدو بیراه گفتم ، حالا
اینا رو ولش کن میخواست گربه رو دم حجله بکشه بازومو گرفت ، وای سجاد هنوزم یادم میافته
دلیم میخواد گریه کنم جاش کبود شده مجبورم کرد ازش عذر خواهی کنم و بهش جواب بله بدم
فردام قراره بیان برای صحبت های نهایی یعنی فردا قراره جواب بله رو بدم وای نمیدونی چه قدر
دلیم میخواد خفش کنم !! اصلا میدونی منم به خاطر اینکه حالشو بگیرم دارم بهش جواب مثبت
میدم!!

_ رها تو خرید کردی از اولش نباید این شرطوقبول میکردی ، تا حالا فکر کردی بعد یه سال
میخوای چی کار کنی؟ تویه دختری میدونی اگه مهر طلاق بخوره توی شناسنامه چی میشه؟

_ وای سجاد دارم دیوونه میشم تو یه راهنماییم بکن!!

_ تو که دیگه خودت بریدی دوختی نظر من که دیگه کار ساز نیست !!!

_ آخه میدونی مشکل کجاست ؟ مامانم اینا هم خیلی ازش خوششون اومده اه!!!

_ خیلی باحالی رها!!!

_ ||||| الان چه وقت شوخیه آخه ؟

_ پاشو یکم قدم بزنیم ببینم چه خاکی میشه بریزیم تو سرمون !!!

وباهم بلند شدیم و راه افتادیم همینجوری داشتیم قدم میزدیم که سجاد گفت:

_ میگما این یارو که میگی باید خیلی پسر خوبی باشه !!!

_ ||||| یعنی چی؟

_ آخه وقتی تونسته تورو مجبور کنه عذر خواهی کنی یعنی آخر پسره !!!!

خودمم خندم گرفته بود که زدم زیر خنده و سجامم داشت بلند بلند میخندید که گفتم:

_ مرض !!

همونجوری که داشتیم میخندیدم یه لحظه چشمم به یه چیزی خورد و وقتی دوباره سرم و

برگردوندم ببینم درست دیدم یا نه ؟ که دیدم و ||||| ای آرشاویر !!!! اینجا چی کار میکنه؟

همونجوری لبخندم جمع شد آرشاویر زل زده بود به منو سجاد و یه اخم خیلی بزرگ روی

پیشونیش بود سجاد که دید نمیخندم و مثل ماست دارم یه جارو نگاه میکنم گفت:

_ چیه چی شد ؟

وای خدا مرگم بده بادوستاش بود ، یه چیزی بهشون گفت و داشت میومد سمت ماکه من به

سجاد گفتم:

_ سجاد بدبخت شدیم اینجاست !!

_ کی؟

_ آرشاویر!!

_ کو کجاست؟

_ داره میاد طرفمون .

_ خوب خونسردیتو حفظ کن ، میخوای اذیتش کنیم؟

_ آره از خدامه!!!

_ پس منو نگاه کن بخند .

برگشتم سمتشو گفتم:

_ یعنی چی ؟

_ گفتم بخند .

منم شروع کردم به خندیدن که همون موقع رسید به ما و یه چند لحظه به من و بعد به سجاد نگاه کرد که سجاد گفت:

_ کاری داشتید جناب؟

_ بله میخواستم اگه ممکنه یه چند لحظه با دوست دخترتون صحبت کنم .

چی ؟ دوست دختر ؟ واقعا فکر میکرد من دوست دختر سجادم ؟ خیلی بیشعوره فکر کرده همه مثل خودش البته حقم داره ولی برای اینکه حرص بخوره خوبه ، که سجاد همون موقع گفت:

_ اونوقت میتونم بپرسم به چه علت ؟

_ بله به علت اینکه دوست دختر شما قراره فردا زن بنده بشه!!!!

سجادم گفت:

_ آهان باشه بفرماید.

وآرشاویر زیر لب یه چیزی شبیه بی غیرت گفت و بدون اینکه دیگه چیزی بگه رفت . که سجاد زد زیر خنده و گفت:

_ بابا عجب چیزی بود !!!!

_ وای سجاد قلبم داره میاد تو دهنم! تو میگی عجب چیزی بود؟

_ نه خدایی میگم عجب پسر باغیرتی بود ، فقط میخواست بهت بفهمونه که تو اول آخر زن اونی!

_ بره گمشه !!!

_ مبارکت باشه آجی گلم !!

__ سجاد تورو خدا تو دیگه نمک روی زخمم نباش !!

سجاد لبخندش جمع شد و گفت:

__ نه جدی میگم پسر خوبی به نظر میومد خوشگل و خوشتیپ و خوش هیكلم که بود خوبه دیگه حداقل تو یه سال حالت ازش بهم نمیخوره حالا دور از شوخی بهش نمیخورد از اون پسرا باشه خوبه .

__ سجاد چی میگی مگه تو باهاش بودی که بدونی اون چیکارست؟

__ رها ما هم جنسامون رو خوب میشناسیم با یه نگاه میفهمیم طرف چیکارست؟ نگران نباش تو این یه سال خوب زندگی میکنی ، ولی از اول کارت اشتباه بود تو که میدونی من هیچ وقت به خاطر کارهای بدی که میکردی سرزنشت نمیکردم و تصمیم رو میذاشتم به عهده ی خودت الانم خیلی دارم خودمو کنترل می کنم که عصبانی نشم ، رها میدونی که من رو تو غیرت دارم تو ناموسمی اما نمیدونم ، ولی نسبت بهش احساس خوبی دارم !!!

__ منظورت و نمیفهمم؟

__ بعد اینکه باهاش رفتی زیر یه سقف میفهمی .

__ خیلی لوسی الان وقت شوخی نیست !!

__ شوخی نکردم جدی گفتم .

__ اونوقت تو توی این یه دقیقه این همه اطلاعات ازش بدست آوردی ؟

__ هه تو سجاد و دست کم گرفتی؟

یه نگاه بهش کردم که گفت:

__ اصلا تو به ساعت نگاه کردی ببینی چنده؟

به ساعت نگاه کردم نه شب بود ، چه قدر زود گذشت که سجاد گفت:

__ بهتر نیست بریم شام بخوریم تو گشتنت نیست؟ حرف ، زیاد زدی انرژی بدنت تحلیل رفته بیا بریم یه چیزی بخوریم .

منم سرم رو تکون دادم که بریم ، راست میگفت خیلی گشتم بود ! بعد اون رفتیم یه رستوران شیک و شام و اونجا خوردیم و بعدش برگشتیم و سجاد منو رسوند در خونه و قبل از اینکه پیاده بشم گفتم:

_ ممنون از همه چی و ببخشید سرتو درد آوردم ، یه جورایی خالی شدم احساس سبکی میکنم .

_ مرسی از تو که منو قابل دونستی که برام اینهمه راز رو بگی !!

ویه لبخند زد و پیاده شدم و گفتم :

_ خداحافظ فقط برام دعا کن واسه فردا !!!

_ تو دختر عاقلی هستی میدونم بهترینا رو انتخاب میکنی این پسر بد نیست به دلم نشست

مطمئنم اگه باهات ازدواج کنی بد نمی بینی به آیندم زیاد فکر نکن فعلا الان و بچسب .

_ مرسی اگه من تو رو نداشتم چیکار میکردم ؟

_ هیچی با همون آرشاویر ازدواج میکردی !!!!

خندیدمو گفتم:

_ لوس !!!! خدافظ .

_ خدافظ .

و صبر کرد من برم داخل و بعدم رفت ، رفتم داخل خونه مامانم توی آشپز خونه بود ، بابام داشت تلویزیون میدید ، که دوتاشون تا منو دیدن سلام کردن و منم بعد از سلام واحوال پرسى رفتم توی اتاقم و لباسام رو عوض کردم و اومدم بیرون که بابام گفت:

_ رها جان بیا اینجا بشین باید باهات صحبت کنم .

و منم رفتم بغل بابام نشستم که گفت:

_ دختر گل بابا فکراتو کردی؟

_ درچه مورد؟

_ خواستگاری خونواده ی رادمهر دیگه!

_ آهان والا راستش نمیدونم چی بگم؟

وسرم رو انداختم پایین که بابام گفت:

_ پس سکوت علامت رضایته مبارکت باشه عزیزم ایشالا خوشبخت بشی . خانوم فردا زنگ بزنی به خونواده ی رادمهر بگو بیان واسه بقیه صحبتا .

که مامانم با ذوق از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

_ رها قبول کرد؟

_ بله خانوم دخترمون قراره عروس بشه .

منم که همش سرم پایین بود داشتم میرفتم تو زمین !!! واقعا از خوشحالی اونا منم خوشحال شدم ، اما یه سال بعد چی؟ اونوقت چه جوری توی چشماشون نگاه کنم؟ چه جوری غم و ناراحتیشون رو ببینم؟ حرف سجاد یادم افتاد «آینده رو ول کن الانو بچسب» آره الان مهمه . قرار شد مامانم بهشون زنگ بزنه بگه بیان و به بچه ها هم یعنی روشنا و رهام هم بگه بیان واسه بله برون ، بعد اون من رفتم خوابیدم دیگه امشب سعی کردم به هیچ چیز جز الان فکر نکنم و بخوابم .

_ رها، مامان بلند شو ، امروز مثلا روز بله برونته تو گرفتی خوابیدی؟

_ وای مامان تو رو خدا غلط کردم !!!!

_ ||||| یعنی چی بلند شو ببینم

وپتو رو از سرم کشید منم که دیدم حریش نمیشم از جام بلند شدم و یه راست رفتم دسشویی ، از صبح همینجوری خونمون شلوغ بود ، بچه ها هم همشون برای ناهار اومده بودن دیگه هی به من تبریک میگفتن منم میرفتم تو زمین !!!! آراد که تا منو دید گفت:

_ تو بالاخره رضایت دادی شوور کنی ؟ از ترشیدگی دراومدی !!!!

که منم گفت:

_ آره دیگه اگه شوور نمیکردم رو دستت میموندم !!!

بچه ها هم کلی سر به سرم گذاشتند بعد از ظهر بود که رفتم حموم یه دوش گرفتم بلا فاصله بعد اینکه از حموم اومدم بیرون روشنا بهم گفت بیا اینجا بشین یه دستی به سرو روت بکشیم و الهه هم داشت موهام رو خشک میکرد خندم گرفته بود که گفتم:

_ اگه میدونستم من شوور کنم شما ها اینقدر خوشحال میشدید زودتر میگفتم بیاد خواستگاریم !!!
که زدند زیر خنده که روشنا گفت:

_ آخه از تو بعید بود شوور کنی تو که همیشه میگفتی من عمرا شوور نمیکنم !!!
و الهه گفت:

_ آره والا وقتی مامان گفت من شاخ دراوردم !!!
منم گفتم:

_ ||||| میگم از صبح تا حالا چرا الهه اینقدر روسریش اومده بالا نگو شاخ دراورده !!!!!
روشنا زد زیر خنده که الهه گفت:

_ باشه دیگه دارم برات !!!

روشنا آرایش گری بلد بود ، برای همین یه بند اساسی منو انداخت و یه آرایش ملایم منو کرد و بعد من لباسام رو پوشیدم و شال سفیدم رو باچادر سفیدم سرم کردم و که زنگ آیفون خورد . « اومدن » با این حرف انگار توی خونه مون زلزله شد همه مثل این گیجا میرفتن اونور میرفتن این ور !!! که بالاخره صداشون اومد ، اونام مثل اینکه با یه چند نفر از فامیلاشون اومده بودن بعد این که همه اومدن سارا جون گفت:

_ بابا این عروس مارو کجا قایمش کردید دلم براش یه ذره شده !!!!!
که مامانم گفت:

_ الان میاد ، رها جان بیا مامان همه منتظر شما .

ومن در اتاقم رو باز کردم و رفتم بیرون وقتی که وارد سالن شدم همه نگاهها چرخید روی من سرم و که گرفتم بالا دیدم همه با یه جور خاصی نگاهم میکنن ، مخصوصا مامان و بابای آرشاویر انگار از این انتخاب پسرشون راضی بودند ، بعدش نگام خورد به خود آرشاویر که توی چشماش یه

برق خاصی بود و یه لبخند محو روی لباش !! بعد از سلام واحوال پرسى باهمه و قریون صدقه رفتنای سارا جون از من ، رفتم بشینم که سارا جون گفت :

_ آقای زره پوش اگه اجازه بدید این دوتا جوون پیش هم بشینند .

که بابام گفت:

_ خواهش میکنم اجازه ی ما دست شماست .

وای نه الانم وقت این حرف بود؟ سارا جون از بغل آرشاویر بلند شد و گفت برم اونجا بشینم ، منم رفتم با حرصی که داشتم میخوردم اونجا نشستم ، از اونجا یکی یکی توی چهره ی تک تک اعضای خانوادم نگاه کردم برق رضایت رو توی چهره ی تک تکشون دیدم بعد از اون بابای آرشاویر گفت:

_ بهتره بریم سراغ بحثای دیگه همون بحث کی داده کی گرفته !!!

وهمه خندیدن که بابام گفت:

_ خواهش میکنم .

که باباش گفت:

_ شما مد نظرتون چه قدره ؟

_ برای ما مهریه زیاد مهم نیست مهم تفاهم بین دوتا جوونه .

چی چی مهم نیست بابا جون اتفاقا خیلی مهمه!!! من پس فردا خواستم طلاق بگیرم حداقل دستم به یه جا بند باشه!!

_ باشه ولی بالاخره یه رسم قدیمیه دیگه .

_ والامن نمیدونم چی بگم خانوم شما بگو.

مامانم گفت:

_ منم نمیدونم هرچی خودتون صلاح میدونید .

که بابای آرشاویر گفت:

_ ای بابا اینجوری که همیشه اصلا رها جون تاریخ تولدت چنده ؟

_ ۱۳۷۰

_ خوب مهریه رها جون ۱۳۷۰ تا سکه بهار آزادی البته میدونم بیشتر از اینا لیاقت رها جونه !!!!
که بابام گفت:

_ نه آقای رادمهر شما لطف دارید اما این دیگه زیاده ما که نمی خواییم دخترمون رو بفروشیم !!!!
که سارا جون گفت:

_ نه این حرفا چیه؟ اتفاقا کم هستش ۱۴ تا دیگه هم به نیت ۱۴ معصوم میداریم روش موافقین ؟
دیگه نه نیارین که قبول نمیکنم .
همه قبول کردند که بعد سارا جون گفت:

_ اما بریم سراغ تاریخ عقد و عروسی به نظر من هفته ی دیگه یه عیده و تولد یکی از اماماست و
اتفاقا روز جمعه هم هستش من میگم عقدو عروسی رو همون روز برگزار کنیم . چطوره ؟
عقدو عروسی ؟ یعنی یه راست برم سر خونه زندگیم ؟ ای شانس ما تف !!! همون موقع مامانم
گفت:

_ خوبه اتفاقا روز مبارکی هم هست .

_ پس موافقین دیگه همون روز خوبه ؟

همه تایید کردند که بابای منم گفت:

_ جهاز دختر منم آمادهست .

که سارا جون گفت:

_ خونه ی آرشاوره من همه چی داره لازم نیست چیزی بیارید شما همین که لطف میکنید
دخترتون رو به ما میدین خودش کلیه !!!

که بابام گفت:

_ نه خانوم رادمهر اینم بالاخره یه رسمه و باید اجراش کرد نمیشه .

_ هر جور راحتید .

وبعد سارا جون یه جعبه ی کوچیک خوشگل از توی کیفش درآورد و روبه مامان و بابام گفت:

_ اگه اجازه بدید میخوام عروسمو نشون کنم ، ایشالا حلقه رو هم با انتخاب خودشون بعدن بخرن !!

که بابام گفت:

_ خواهش میکنم بفرمایید.

وساراجون به سمت ما اومد و جعبه رو داد دست آرشایرو گفت:

_ مامان جان انگشتر دست خانومت کن و بعدشم اگه اجازه بدید یه صیغه ی محرمیت بیشون خونده بشه که توی این یه هفته مشکلی نداشته باشن .

وآرشایروم جعبه رو از دست مامانش گرفت و درش رو باز کرد و انگشتر با یه پرستیژ خاص درآورد و توی انگشت حلقه ی دست چپم کرد ، وقتی که خواست انگشتر دستم کنه یه لحظه دستش خورد به دست یخم ، دستش داغ بود چه قدر اون بی خیال بود من استرس داشتم ! بعد اینکه انگشتر دستم کرد یه نگاه بهم کرد و سرش و انداخت پایین منم سرم رو انداختم پایین بعد اون یه صیغه ی محرمیت بینمون خونده شد دیگه فقط حرف از همه چی زده شد من استرس داشتم اما آرشایرو معلوم بود بیخیال همه چیه !!! بعد از این که صحبتاشون تموم شد و شام و خوردیم اونا قصد رفتن کردند و قرار شد فردا برای دادن آزمایش و خریدای عروسیمون باهم بریم بیرون که آرشایرو لحظه آخر یه نگاه به من کرد و گفت :

_ فردا منتظرم نذاریا . یه دقیقه دیر کنی من رفتم!!!!

منم از حرصم گفتم:

_ شما مثل دفعه های قبل دیر نکن ، من دیر نمی کنم نگران نباش.

و بعد رفتند . وقتی رفتند همه توی پذیرایی نشستیم و روشنا و رهام و الهه اومدن بغلم کردن و تبریک گفتند و روشناگفت:

_ بیشرف این شوور به این خوبیو از کجا گیر آوردی؟ مامان تعریف میکرد میگفت همه چی تمومه ولی من باورم نمیشد !!!

- _ من کجام تو کجایی دختر؟ دیگه مارو فراموش کردی؟
- _ ||||| بنیامین نامرد نشو دیگه سرم شلوخه!!!
- _ ||||| سرت شلوخه باشه دیگه ، حالا جایی میرفتی ؟
- _ آره دارم میرم آزمایشگاه.
- _ آزمایشگاه؟ آزمایشگاه واسه چی؟
- _ یه اتفاقاتی طی این روزها افتاده برای اون.
- _ اوه چه اتفاقی؟
- _ راستش میخوام ازدواج بکنم!!! (اینارو با لحن لوس میگفتم)
- _ _____ دروغ میگی!!!!
- _ نه راست می گویم !!
- _ رها شوخی نکن !!
- _ بابا به خدا راست میگم!!!
- _ آخه تو و ازدواج ؟ محاله همچین چیزی!!!!
- _ حالا که شده دیگه!!!
- _ خب حالا میاد دنبالت ؟
- _ نه هنوز نیومده .
- _ ||||| واسه چی؟ بی لیاقت آدم دختری مثل تورو منتظر میذاره؟
- _ سرم رو انداختم پایین چی میگفتم؟ که گفت:
- _ بیا ، بیا خودم میرسونمت .
- _ نه مزاحم تو نمیشم .
- _ شما کی تا حالا مزاحم بودی که الان باشی؟

_ آخه مگه نمیرفتی سر کار؟

_ کار ، از تو مهم تر نیست بیا سوار شو.

و منم رفتم سوار ماشین شدم دیگه توی راه از آرشاویر صحبت کردم و قضیه سرکار رفتن و خواستگاری آرشاویر از من رو برایش تعریف کردم البته ازدواج صوریمون رو سانسور کردم بعد اینکه اینارو گفتم بنیامین گفت:

_ اسمش آرشاویره ؟

_ آره حتما توهم تا حالا اسمشو نشنیدی؟

_ چرا شنیدم ، فامیلیش چیه؟

_ رادمهر.

یه لحظه بنیامین زد روی ترمز که من اگر کمر بند نبسته بودم میرفتم توشیشه ، همون موقع با تعجب و دهن باز برگشت سمت منو گفت:

_ آرشاویر رادمهر؟ شرکت آرتابین ؟

_ آره تو از کجا میدونی شرکت آرتابینه ؟ مگه میشناسیش؟

_ نه چیزه یعنی آره نه اصلا ولش کن .

بعد زیر لب یه چیزی شبیه پس به قولش عمل کرد گفت.

این مشکوک میزنه باید یه جوری از زیر زبونش بکشم بیرون ، از کجا میدونه شرکت آرتابین مال آرشاویره ؟ منم که فضولیم بد جور گل کرده بود گفتم:

_ تو مشکوک میزنی راستشو بگو از کجا میشناسیش؟

_ بابا هیچی چه گیری دادی!!!

_ بگووووووووو!!!

_ بابا خوب شرکتش معروفه میشناسم دیگه .

_ آره جون عمت !!!

__ بابا ول کن دیگه .

__ من تو رو میشناسم میدونم داری می پیچونی!!!!

__ رها ول کن خواهش .

__ باشه ولی بعدا میفهمم قضیه چییه !!!

که بنیامین یه پوز خند زد و به راهش ادامه داد ، که همون موقع گوشیم زنگ خورد شماره ی
آرشاوبر بود به اسم اعتماد به سقف سیو کرده بودم از دیدن اسمی که براش گذاشتم یه لبخند
اومد گوشه ی لبم و گوشه ی رو جواب دادم:

__ بله؟

__ بله و بلا کجایی من دوساعت این جا دم در منتظرم مگه نگفتم اگه یه دقیقه دیر کنی رفتم ؟
الانم تا ۱۰ میشم اومدی که هیچ نیومدی بنده رفتم !

منم از اینکه هنوز اونجا وایساده و علف زیر پاش سبز شده خوشحال بودم گفتم:

__ خوب شروع کن بشمار .

__ باشه یک ، دو ، سه ،
__ خوبه همینجوری ادامه بده بعد ده هم راه بیافت ، چون من تا چند دقیقه دیگه توی آزمایشگاهم
ادامه بده!!

__ ادامه بده!!

__ _____ ی ؟ توراھی؟ پس دوساعته منو اینجا معطل خودت کردی ؟ منو بگو
منتظر کی وایسادم واقعا که لیاقت نداری ، اصلا باکی رفتی؟

__ اولاً درست صحبت کن خودت لیاقت نداری ، دیر کردی منم رفتم ، خودت این حرفو زدی یادت
نمیاد؟ اگه یه دقیقه دیر کنی رفتم ، منم بد کردم به حرفت احترام گذاشتم؟ بعدم بنیامین جان که
دید تنها وایسادم اینقدر معرفت داشت که از کارش زد و گفت منو میرسونه .

__ بنیامین کیه؟؟؟ چی میگی تو با یه پسر غریبه راه افتادی ؟ خیلی سرخودی ولی درستت میکنم
فکر نکن خونه ی منم مثل خونه ی باباته آدمت میکنم !!!

__ هه تو اصلا خودت آدم هستی که بخوای منو آدم کنی؟ بعدم از مادر زاده نشده کسی که بخواد منو درست کنه، بعدم شما باید اول خودتو درست کنی الانم رسیدیم وقتمو نگیر خدافظ.

__ صبر کن، بالا نمیری تا من پیام فهمیدی؟؟؟

__ خدافظ.

وگوشی قطع کردم بچه پرو تو میخوای منو آدم کنی؟ من تورو آدم میکنم!!! حالا میبینی، حیف که نمیخواستم جلوی بنیامین سوتی بدم وگرنه بدجور حالش رو میگرفتم (البته نکه اصلا جلوش سوتی ندادمو باهانش بد صحبت نکردم جون خودم!!!) همین که گوشی رو قطع کردم بنیامین گفت:

__ ببینم باهم دعوا دارید؟

یه لبخند دندون نما زدم و گفتم:

__ نه بابا ما کلا صحبت کردنمون همین جوریه!!! (جان خودم)

__ آهان ولی انگار باهم دعوادارینا!!!

__ گفتم که کلا ما همینجوری باهم شوخی داریم!!!

بنیامینم یه لبخند زد یعنی خر خودتی خب چه کار کنم؟! بعد چند دقیقه رسیدیم دم آزمایشگاه میخواستم تا آرشاور نیومده خودم تنها برم بالا که بنیامین گفت:

__ مگه نگفت پایین منتظرش وایسی؟

اوه اوه سه شد داره ضایع میشه شنیده چی گفته!! برای همین که دیگه بیشتر ضایع بازی درنیارم گفتم:

__ چرا میخواستم پیاده شم همین جا منتظرش بمونم توهم بری به کارت بررسی دیگه بیشتر از این مزاحمت نشم!!!!!!!

__ نه مزاحم نیستی اتفاقا میخوام بمونم این شوهرتو ببینم چه ماه شب چهاردهیه که تو بعد این همه وقت پسندیدیش!!!

منم یه لبخند زدم و گفتم:

_ آهان بله ولی مزاحمت نمیشدما!!!

_ نه بابا چه مزاحمتی .

بعد از یه ده دقیقه که من دیگه واقعا حوصلم سر رفته بود داشتیم با بنیامین جوک میگفتیم تا از این سکوت دربیاییم ، همون موقع بنیامین یه جوک خنده دار گفت که منم که خجسته زدم زیر خنده !!! همینجوری داشتیم میخندیدم که یه آودی مشکی جلوی ماشین بنیامین وایساد و منم همچنان داشتیم میخندیدم که یه پسر خوش تیپ ازش پیاده شد و برگشت به سمت ما که من یه لحظه لبخندم جمع شد که بنیامین گفت:

_ اومد ، اینه نه؟

_ آره .

وبعد باهم از ماشین پیاده شدیم هر سه تامون عینک دودی زده بودیم وقتی که پیاده شدیم آرشاویر اول یه نگاه به من انداخت ، ولی نگاهش روی بنیامین ثابت موند ، بنیامین هم همینطور . که همزمان باهم عینکاشون رو درآوردن حالا آرشاویر با اخم و بنیامین با حسرت داشت بهش نگاه می کرد یه چیزی این وسط هست که من نمیدونم ، باید سر یه فرصت ، سر از کارشون دربیارم !! همونجوری داشتند هم دیگه رو نگاه می کردند که آرشاویر با اخم اومد سمت منو دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت :

_ عزیزم چرا منتظر نمودی پیام دنبالت؟ (البته اینا روبا حرص داشت میگفت)

که منم مثل خودش با حرص گفتم :

_ عزیزم دیر کردی منم رفتم !!!!

_ باشه حالا بعدا راجبش صحبت میکنیم !!!

که منم گفتم:

_ راستی معرفی میکنم بنیامین پسر همسایمون و حامی من!!!

که بنیامینم دستشو آورد جلو و گفت :

_ خواهش میکنم خوشبختم .

ولی آرشاویر به جای اینکه دست بده گفت:

_ بله بهتره بریم .

از بی ادبی آرشاویر خیلی بدم اومد ، دارم برایش!! من روی بنیامین خیلی حساس بودم واقعا مثل برادرم بود همونطور که از ضایع شدن خودم بدم میومد ، از این کار آرشاویرم بدم اومد ، واسه همین گفتم:

_ بنیامین جان بعضیا شعور ندارن جدی بگیر باشه؟! مرسی که زحمت کشیدی منو رسوندی.

_ خواهش میکنم وظیفم بود واقعا بعضیا شعور ندارن قدر دختری مثل تورو بدونن ، من باید زنشون رو برسونم !!!!

ایول خوب جوابشو دادی خوشم اومد ولی آرشاویر بدجوری عصبانی شد داشت از گوشش دود بلند میشد اینو قشنگ حس میکردم که از لای دندونای بهم کلید شدش گفت:

_ البته لازم نبود بعضیا توی زندگی دیگران فضولی کنن ، که شما زحمتش رو کشیدی!!!!

و بعد دست منو کشید و برد توی آزمایشگاه ، منم توراه که داشتیم کشیده میشدم با بنیامین خداحافظی کردم ، همین که داشتیم پله های آزمایشگاه رو بالا میرفتیم گفت:

_ دفعه ی آخرته با این پسره میبینمت فهمیدی؟

_ جناب شما عددی نیستی که بخوای برای من تعیین تکلیف کنی !!! اگه عددی بودی که میذاشتمت زیر رادیکال جذرتو میگرفتم !!!!

یه لحظه وایساد و حرکت نکرد صورتش قرمز بود معلوم بود داشت منفجر میشد فکر کنم الانه که منو از پله ها پرت کنه پایین !! همون موقع برگشت سمت من و زل زد توی چشمام منم با پرویی تمام زل زدم توی چشماش که گفت:

_ که من عددی نیستم دیگه؟ باشه خواهیم دید ولی یادت نره تو دیگه الان زن منی چند وقت دیگه هم رسما زن من میشی پس این چیزایی که میگی رو یادت باشه !!!!

ودوباره راه افتاد . به طبقه ی آزمایشگاه که رسیدیم ، آرشاویر رفت قسمت پذیرش و یه چیزی گفت و برگشت و و رفت روی یه صندلی که بغلش خالی بود نشست ، منم از قست رفتم دوتا صندلی اون ورتر نشستیم ، که همون موقع یه پسر جوون از این موسیخ سیخیا که دستشونو میکنن

تو پریز موهاشون این جووری میشه!!!! اومد بغلم نشست منم یه نگاه بهش کردم و اخم کردم
رومو کردم اونور که گفت:

_ ببخشید خانوم خوشگله ساعت چنده؟

_ شستم رو بنده!

_ حالا ولش کن چطوری؟

_ مگه دکتری؟

_ نه ، همینجووری پرسیدم .

دیگه خیلی روش داشت زیاد میشد واسه همین یه اخم میرغضبی بهش کردم که حساب کار
دستش بیاد ، ولی سیریش تر از این حرفا بود که دوباره گفت:

_ حالا چرا اینقدر خودتو میگیری؟

اومدم یه فش نون و آبدار بهش بدم ولی همین که اومدم دهنمو باز کنم یکی از پشتم گفت:

_ دوست داره مشکلی داری؟

برگشتم طرفش آرشاویر بود ، درست به موقع اومده بود ولی خیلی عصبانی بود ، امروز بیچاره فقط
داشت از دست من حرص میخورد!! که پسره گفت:

_ به توجه دخالت میکنی؟

_ به من چه؟ به تو چه؟

_ زنه!!!

_ ||||| چه جالب از کی تا حالا زن من شده زن تو؟

پسره رنگش پرید که منم همون موقع رو به آرشاویر برای اینکه این پسره ی سیریش دست از
سرمون برداره گفتم:

_ گلم ولش کن بچه زدن نداره!! نگاش کن ، رنگ استفراغ بچه شده!!!

آرشاویرم خندش گرفته بود ولی میدونم هنوز از دستم عصبانی بود ، که همون موقع پسره دمش رو گذاشت روی کولشو رفت ، که آرشاویر اومد پیشم نشست اما هنوزم اون اخم گنده روی پیشونیش بود که گفت:

_ کرم از خود درخته !!

_ اوی درست . نمیومدی هم خودم از پس خودم بر میومدم !!!

برگشت سمتم وای این دیگه داره به نقطه انفجار میرسه !! بهتره منم یکم کوتاه پیام میترسم اینجا پاشه داد بزنه ابرو حیثیت برامون نمونه!!! واسه همین من رومو کردم اونور که توجهم به پرستاری که هی از جلومون رد میشد ، کلی آرایش توی صورتش بود و برای آرشاویر عشوه خرکی میریخت ، جلب شد ولی آرشاویر اصلا توجهی بهش نداشت ، عجب پروئه ها!!! من موندم به مرد زن دارم رحم نمیکنن ، من زنش به این خوشگلی!!! (منم اعتماد به سقف کاذب گرفتم) اینجا پیشش نشستم اونوقت هی جلوی من عشوه میاد!!! یه چند لحظه گذشت دیدم نه ول کن نیست که یهو روبه اون دختره گفتم:

_ خانوم ؟

که با عشوه گفت:

_ بله؟

_ میگم اگه از شوهر من خوشتون اومده قابلی نداره ها! مال شما . جان خودم !!!!

که دختره حرصی شد و راهشو کج کرد رفت اونور ، آرشاویرم ریز ریز داشت میخندید ؛ درد ، منو بگو دارم از کی دفاع میکنم؟! بعد کلی منتظر نشستن بالاخره نوبتمون شد ، هرکدوممون رفتیم سمت اتاقایی که بهمون نشون دادند و بعد از اینکه خون رو گرفتن یه لحظه احساس کردم سرم داره گیج میره ، چون سفید بودم همیشه وقتی یه کم خون ازم می رفت این جوری میشدم . که اون زنه که خون میگرفت گفت:

_ خانوم خوشگله خوبی؟ چرا رنگت پریده ؟ بذار به شوهرت بگم بیاد اسمش چیه ؟

فقط بایه صدای آروم گفتم :

_ آرشاویر رادمهر .

وهمون موقع رفت بیرون منم چشمام رو بسته بودم و یه پرستارم بغلم وایساده بود و مراقبم بود که احساس کردم یکی اومد داخل که فهمیدم آرشاویره که گفت:

_ رها خوبی؟ رها جان ، خانومی ، عزیزم چشمتو باز کن .

هه داشت جلوی اینا مثلا نقش بازی میکرد ولی چه قدر قشنگ صحبت میکرد خوشم اومد!!! همون موقع آروم چشمام رو باز کردم که آرشاویر خندید دو گفت:

_ عشقم تو که منو ترسوندی!!! خوبی؟

_ آره بهترم .

_ پاشو عزیزم ، پاشو بریم برات یه چیزی بگیرم بخوری صبحونه نخوردی فشارت افتاده پایین .

ولی خودمونیم چه قدر طبیعی نقش بازی میکرد چون همون موقع اون خانومه که ازم خون گرفت گفت:

_ ماشالا چه زن و شوهر عاشقی ایشالا خوشبخت بشید خیلی بهم میاید !!

منم لبخند زدم و گفتم:

_ مرسی .

وبعد همراه آرشاویر از اتاق اومدیم بیرون آرشاویر زیر بغلمو گرفته بود زمین نخورم ، ولی همین که پامون رو از اتاق گذاشتیم بیرون نزدیک صندلی ها منو انداخت رو صندلی که عصبانی شدم و گفتم:

_ هووووووو چته ؟

_ اه اه آدم به لوسی تو، تو دنیا ندیدم!!! آخه آدم با یکم خون گرفتن این قدر خودشو لوس میکنه که آخ مردم حاله بده !؟

_ این نشون دهنده ی نفهمی شماست که نمیدونی کسایی که پوستشون سفیده وقتی ازشون خون بره این جویری میشن و ربطی به لوس بودن نداره !!

که بعدش آرشاویر زیرلب یه چیزی گفت که من شنیدم گفت:

_ حالا یه ذره خون ازت رفته این جووری می کنی ، بعدن که میخوای یه کار دیگه بکنی چیکار میکنی !؟

_ خیلی بی ادبی !!!!!

_ ماشالا گوش نیست که راداره !!! مگه شنیدی؟

_ فکر کردی گوشای من مثل تو مشکل داره؟

_ من فکر نمی کنم مطمئنم!!!!!!

_ پس مطمئن نباش چون اشتباه میکنی !!! الانم برو یه نسکافه با یک بخر بیار ، که گشمنه صبحونه هم نخوردم ، کیکشم کاکائویی باشه!!!!

_ نوکر بابات غلام سیاه بود !!

_ فعلا که بابام تورو به غلامی قبول کرده !!

_ به من چه خودت برو براخودت چیز بخر !!!

_ گفتم برو اون چیزایی که گفتم و بخر بیار میمیرم میمونم رو دستت!!!!!!

_ وای چه قدر خوشحالم کردی اگه تونستی زود تر این کارو بکن!!!!

چ_____ی؟ این الان چی گفت؟ خیلی پرو شده باید حالشو بگیرم واسه همین گفتم:

_ من تا تورو نکشم خودم نمیگیرم پس به دلت صابون زن !

و از جام بلند شدم و با اخم رفتم به سمت بوفه چندتا کیک وشیر کاکائو و چیزای دیگه برداشتم و اومدم حساب کنم که آرشاویر گفت:

_ چه قدر میشه ؟

منم که از دستش ناراحت بودم گفتم:

_ لازم نکرده شما دست کنی تو جیبیت شما پولاتو بذار جلوی آینه دوتا شه!!!!

ولی به جای توجه به حرفم پولشو حساب کرد و بعد گفت:

_ تو ماشین منتظرم .

من فکر کنم این دردو مرضی چیزی داره !!! آخه توکه میخوای حساب کنی ، دیگه چرا منو حرص میدی؟ خریدارو برداشتم به سمت در رفتم ، توی ماشین نشسته بود و داشت واسه خودش آهنگ گوش میکرد ، منم درو ماشین و باز کردم و نشستم توی ماشین ، اونم بدون توجه به من ماشین و حرکت داد توی راه بودیم که دیدم آهنگاش زیاد خز و خيله واسه همین فلشمو که همه جا پیشم بود و درآوردم و پرو پرو زدم توی سیستم پخش ماشین که آرشاویر با این کارم برگشت سمتم و چپ چپ نگاه کرد و بعد گفت:

_ راحتی؟؟؟!!

_ آره خیلی !!!!

_ روتو برم!!! مثل اینکه داشتم آهنگ گوش میکردما!

_ به من چه آهنگات مال عهد کریم خان سیبیلو بود!!!!!!

اونم که معلوم بود خندش گرفته دیگه چیزی نگفت و من زدم روی پوشه ی آهنگای ادوارد مایا عاشقش بودم ، ریتمای آهنگاش رو خیلی دوست داشتم و همه ی آهنگاش رو هم حفظ بودم آهنگ back home شروع کرد به خوندن اولش یه صدای حالت فلوت بود که خیلی قشنگ بود و وقتی آهنگ شروع کرد به خوندن منم باهاش شروع کردم به خوندن:

i wanna make you happy, this is my desire

i wanna make you feel like fire

i want you day and night

every day of my life

i wanna make you happy, this is my desire

you're the one who takes me higher

i want you day and night

every day of my life

feeling inside so close to you

in your eyes i felt so good
realize i'm loving you
i need you just a little bit inside
try to fly just a little bit tonight
i need you just a little bit inside
love is hard to try
i wanna make you happy this is my desire
i wanna make you feel like fire
i want you night and day, everyday all my life
i wanna make you happy, this is my desire
you're the one who takes me higher
feeling inside so close to you
in your eyes i felt so good
realize i'm loving you
i need you just a little bit inside
try to fly just a little bit tonight
i need you just a little bit inside
love is hard to find

بعد این آهنگ چندتا دیگه آهنگ از ادوارد مایا گوش کردیم که منم باهمشون میخوندم .

آهنگای این پوشه که تموم شد ، آرشاویر گفت:

_ زبان بلدی؟

_ چطور؟

_ زیاد بل بلی خوندی!!!!

_ بله همینه!!!!!!

_ ادوارد ما یا دوست داری؟

_ میشناسیش؟

_ نه فقط تو میشناسیش!!!!

_ آخه کم تر کسی آهنگ خارجی گوش میده .

_ خوب منم جزء اون کمتر کسیام !!!

_ یعنی باور کنم خارجی گوش میدی؟

_ نمیدونم میل خودته !!!

_ باورم نمیشه !!!

_ میخوای ثابت کنم ؟

_ چه جوری ؟

_ مسابقه میداریم !!!

_ اینم مثل همون مسابقه که سر ماشینت زندگیمو به باد دادیه؟!

_ میتونستی قبول نکنی!!!

_ بهت لطف کردم ، ولی از این حرفا گذشته مخت به پای مخ من نمیرسه ، من توی آهنگ حفظ کردن رودست ندارم مخصوصا خوراکم آهنگای خارجی و رپه . مهسا با اون باهوشش نتونسته بزنه رودست من حالا تو میخوای بزنی؟

_ خب بهتره امتحان کنیم با یه شرط بندی موفقی ؟

_ اگه قرار باشه دوباره بدبختم کنی نمیخواما!!!

_ اینا رو ولش کن شرط چی باشه ؟

_ این دفعه من میگم چون اون دفعه تو گفتی مارو به خاک سیاه نشوندی!!!!

_ خیلی خوب شرطو بگو!!!

_ باشه باهم مسابقه میداریم روی آهنگای فلش من ، هرکی بیشتر بلد بود اون شرطو برده !!!!

_ ا خب اینجوری که تو داری جر زنی میکنی !! چرا آهنگای فلش تو؟ آهنگای فلش من !!

_ نه خیرم فلش من !!

_ جر زنی قبول نیست !!!

_ چه جر زنی؟ میخوایم ببینیم کی بیشتر آهنگ حفظه توی فلش منم همه جور آهنگی هست !!!

_ خیله خب قبول اما هرکی شرطو برد چی به برنده میده؟

_ اگر من شرطو بردم تو باید هرچی من گفتم تا یه ماه برام انجام بدی!!!

_ نه خیر یه ماه زیاده کمتر!!!

_ خیلی خب سه هفته .

_ بازم زیاده!!!

_ دو هفته .

_ بیا پایین تر زیاده !!!

_ یه هفته !!!

_ نه بازم بیا پایین تر!!!!

که یهو یه داد بلند کشیدم و گفتم:

_ من ————— مسخره کردی؟؟؟؟؟

_ ||||| چرا داد میزنی گوشم کر شد؟

_ من هی هرچی هیچی نمیگم تو هی سوء استفاده کن!!

_ خیلی خب .

_ اصلا همون یه ماه دیگه هم تخفیف نمیدم !!!!

قیافشو مظلوم کرد و یه نگاه به من کرد که گفتم:

_ اونجوری نگاه نکن اصلا فکرشم نکن !

دیدم بدجور مظلوم شده یاد گربه ی توی شرک افتادم و گفتم:

_ خیلی خب دوهفته ولی دیگه نه یه روز کمتر نه یه روز بیشتر!!!

که اونم خندید و گفت :

_ اوکی قبول ولی اگه من شرطو بردم باید مثل خودت تا دوهفته هرچی من گفتم انجام بدی اوکی؟

_ اوکی .

_ ببین قشنگ فکراتو بکن ، بعدن نگی ری..... یعنی گند زدی به زندگیم و بختمو سیاه کردی و

از این حرفا !!! اوکی؟

یه لحظه حرفش رو توی ذهنم حلاجی کردم و رنگم پرید وای نکنه.....؟؟؟

که بلند گفتم:

_ خیلی بی ادبی !!!

_ به من چه تو منحرفی ؟ من همچین چیزی گفتم که اینجوری نگام میکنی؟

_ آخه از تو هیچ چیز بعید نیست و گفته باشم یادت باشه ازدواج ما صوریه افتاد؟

_ برو بابا چه اعتماد به نفسیم داره !!! من اگه به خاطر مشکلم نبود حتی حاضر نمیشدم باتو حرف

بزنم چه برسه به این که باهات برم زیر یه سقف !!!!

_ ه_____ فکر کردی من خیلی مشتاق بودم باتوی اعتماد به نفس یخ یه سال

زندگی کنم؟ فکر کرده همه مثل خودشن!!!!!!

_ اینا رو ولش کن شرطو بچسب که تا دوهفته هرچی من گفتم باید انجام بدی!!!!

_ عمرا !!!!

_ قطعاً !!!!

و فلشم رو از جا درآوردم و گفتم :

_ دونه دونه آهنگا رو پلی میکنم ، هرکدوم که بلد بودیم دوتا یی شروع میکنیم به خوندن هرکدوم رو که هرکی بلد نبود نمیخونه و سکوت میکنه اوکی؟

_ اوکی .

_ آماده ای ؟

_ آره .

فلش رو زدم توی ضبط و دوباره آهنگای ادوارد مایا شروع کرد به خوندن ، منو آرشاویرم همزمان شروع کردیم به خوندن تا این که آلبوم تموم شد ، همه ی آهنگارو جفتمون باهم خوندیم ، یعنی اونم همه رو بلد بود . رفتیم سر پوشه بعدی که آهنگای رپ بود و بیشترش مال یاس و تی ام بکس بود ، قرار شد چهار تا از آهنگای اونارو انتخاب کنیم ، اونا رو همزمان باهم بخونیم ، من همه شون رو خوندم تا رسید به آخری ، بازم من اونو بلد بودم اما خیلی تند بود من همینجور تند تند میخوندم ، ولی اون جا موند کلی ذوق کردم به خوندنم ادامه دادم وبعد اینکه آهنگ تموم شد باذوق داشتیم بالا پایین میپردیم ، ولی خودمونیم تاحالا ندیده بودم یه پسر اینقدر آهنگ حفظ باشه ولی در هر صورت خوشحال بودم که من شرطو برده بودم برگشتم سمتشو گفتم:

_ دیدی شرطو باختی !!!!

_ بینم این خیلی تند بود جر زنیه !!!!

_ بین قرار نشد الان دیگه تو داری جر میزنی پس چطور من تونستم بخونم ؟

_ والا نمیدونم تو چه عجوبه ای هستی؟

_ حالا شرطو بگو از همین الان باید من دستور بدم تو اطاعت !! وای چه کیفی بده!!!!

بعد از چند دقیقه ماشین وایساد و به دنبالش آرشاویر گفت:

_ پیاده شو رسیدیم .

_ کجا؟؟؟؟

_ خرید .

وبه دنبالش خودشم از ماشین پیاده شد و منم پشت سرش پیاده شدم ، که چشمم خورد به یکی از پاساژای معروف توی تجریش ، پولداریه دیگه چه میشه کرد !!! و پشت سر آرشاویر راه افتادم که یه چند لحظه مکس کرد تا من بهش برسم ، منم رفتم بغلش وایسام و باهم به راه افتادیم ، آرشاویر دم یه مغازه ی لباس فروشی وایسام ، منم نامردی نکردم کلی لباس برداشتم ، بعدش رفتیم یه چندتا مغازه دیگه که شلوارو مانتو و روسری و از این چرت و پرتا خریدیم و یه سری هم لباس مجلسی خریدیم و بعد رسیدیم به لوازم آرایش که خود آرشاویر به فروشنده گفت که دوتا ست از مارک بهترینش رو برامون بذاره کنار ، بعد من از اونجایی که عاشق ادکلن بودم ، رفتم دم ویتترین ادکلن و اسپری ها وایسام و داشتم بهشون نگاه میکردم که آرشاویر که نگاه منو دیده بود رو به فروشنده گفت :

_ چندتا از بهترین مارک ادکلن رو برامون بیار .

که منم باذوق برگشتم سمتش که گفت:

_ ببین کدوم بوشو دوست داری ؟

منم یکی کی ادکلنا رو بو کردم و یکیش خیلی خوشبو بود ، ولی مردونه بود همیشه چیزای مردونه مثل مام یا ادکلن و اسپری های مردونه خوشبوتره ، منم خیلی از بوش خوشم اومده بود ، یه جورایی بوش شبیه اون ادکلنایی بود که آرشاویر میزد بود ، یه بوی خاص داشت ، ولی حیف که مردونه بود یه لحظه به آرشاویر نگاه کردم ، چطور به بگم اون برای خودش اینو برداره؟ اما نه می ترسم ضایم کنه بگه سلیقت خوب نیست !! ولی بوش خیلی خوبه و بالاخره دلم زدم به دریا و گفتم:

_ آرشاویر؟

_ جانم !!

از طرز گفتن جانمش یه جوری شدم ولی زیاد جدی نگرفتم چون صاحب این مغازه ای که ما توش بودیم یه پسر جوون بود که معلوم بود خیلی چشم چروونه ، واسه همین حتما آرشاویر میخواست بهش نشون بده من زنشم ، منم گفتم:

_ بیا ببین از بوی این ادکلن خوشت میاد ؟

اومد بغلم وایسام و منم ادکلن رو گرفتم سمتش که ازم گرفتش و بوش کرد و گفت:

__ برای خودت میخوای؟

__ نه .

اخماش رو به وضوح میدیدم که هی داشت بیشتر میرفت تو هم ، حتما فکر کرده برای پسری کسی میخوام واسه همین باحرص گفتم:

__ نه خوب نیست .

__ ||||| حیف شد برای تو میخواستم !!!!

با تعجب نگام کرد و گفتم:

__ من؟؟؟؟

__ آره .

__ آهان!!!

__ دیدم خوشبوئه خوشم اومد ، گفتم شاید توهم خوشت بیاد که خوشت نیومده !!!

به وضوح دیدم که هول شد و گفتم:

__ چیزی من شاید درست بوش نکردم بده یه بار دیگه بو کنم !!!

__ نه دیگه تو گفتمی خوشت نیومده !!!

__ نهچیزه حالا تو بده !!!

و ادکلن رو به سمتش گرفتم که ازم گرفت وگفتم :

__ نه خیلی خوشبوئه !! فکر کنم من بوها رو باهم قاطی کرده بودم !!!

خندم گرفته بود تا همین دودقیقه پیش گفتم بده برای همین رو به فروشنده گفتم:

__ ببخشید قیمت این ادکلن چنده؟

__ قابل شمارو نداره .

__ مرسی .

_ راستش یه لباس هست که خیلی قشنگ و شیکه ولی نمیدونم شما بپسندید راستش ما اونو به هر کسی نشون نمیدیم!!!

که آرشاویرم گفت :

_ خانوم منم هر کسی نیست !! اگه میشه اونم بیارید ببینیم اگه خوشمون نیومد بریم جای دیگه .
و زنه روبه یه دختره جوون که یه من آرایش داشت و از اون اول داشت برای آرشاویر چراغ میزد
گفت:

_ نسیم برو اون لباس رو بیار .

که دختره گفت:

_ ولی فکر نکنم به ایشون بخوره ها !!!

که منم حرصم گرفت و گفتم:

_ شما کارتو درست انجام بده ، کاری به خوردن یا نخوردن لباس به تن من نداشته باش!!!

دختره هم روش رو با حالت ایش کرد اونور و رفت و لباس رو آورد ، وقتی که لباس رو دیدم منو آرشاویر همزمان باهم چشمامون برق زد خیلی قشنگ بود ، از بالا تا پایینش سنگ بود روی قسمت سینهش ، باسنگای سفید و نقره ای کار شده بود تنگ میشد تا پایین و پایینش پف پفی بود خیلی خوشم اومد آرشاویر گفت:

_ عزیزم برو بپوش ببین خوبه ؟!

منم لباس رو گرفتم و پوشیدم خیلی به تنم قشنگ بود اصلا انگار این لباس رو سایز تن من دوخته بودن ، اونوقت دختره ی ایکبیری به من صراحتا میگی بد هیکل !! بدهیکل تویی با اون قیافت !! بعد از اون ، سریع لباس رو درآوردم و اومدم بیرون رو به آرشاویر گفتم:

_ خوب بود همین و برمی دارم .

_ مطمئنی خوب بود ؟

_ شک داری؟

_ نه ولی اگه بهت نخورد میریم یه جای دیگه ها !

_ نه بابا حساب کن بریم .

_ باش .

وبعد اینکه حساب کرد لباس رو برداشتیم و با هم از مغازه اومدیم بیرون که آرشاویر گفت:

_ فکر کنم خریدامون تموم شد ، فقط مونده حلقه .

_ وای من خیلی خسته شدم بسه دیگه !!!!!!!

_ دیگه همیشه کاریش کرد این یکی از همش مهم تره .

_ ای بابا !!

_ چه قدر غر میزنی !! حالا خوبه این همه خرید همش واسه تو بوده ، من اصلا واسه خودم چیزی خریدم؟

_ چرا نخریدی پرو !!! پس اون ادکلن چی بوووووود؟؟؟

_ این همه برات خرید کردم ، حالا چشت توی اون یه دونه ادکلن ؟

_ هوی سرم منت نذار ، اولاً من زورت نکرده بودم بخری ، دوما وظیفته !!!!

_ ||||| وظیفه پس وظیفه ی شمام بعدا معلوم میشه ، در طول زندگی اونم توی خونه ی من ، منو تو تنها !!!

این دوباره داشت منو تهدید میکرد؟ نه باید یه جور حالشو بگیرم واسه همین گفتم:

_ و|||| ای چه قدر ترسیدم !!!!! بین دارم میلرزم !!!!! هیچ غلطی نمیتونی بکنی !!!

_ هـــــــــه باشه حالا می بینی !!!

و با هم به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم ، چند دقیقه بعد جلوی یه طلا فروشی وایساد ، با هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت طلا فروشی رفتیم ، همون موقع آرشاویر اومد چیزی بگه که من بدون اینکه بذارم حرفش رو بزنه داخل طلا فروشی شدم و آرشاویرم پشت سرم وارد شد ، آرشاویر یه سلام و احوال پرسی گرم با طرف کرد که من شاخ در آوردم و همون موقع صاحب طلا فروشی گفت:

_ حال شما رها خانوم خوب هستین ؟ بهتون تبریک میگم .

منم که مونده بودم این کیه ومنو از کجا میشناسه با سر در گمی گفتم:

_ مرسی ممنون .

که همون موقع آرشاویر که معلوم بود از دستم عصبانی شده گفت:

_ رها جان ایشون عمو محمودم هستن .

من که تازه دوهزاریم افتاده بود که طرف کیه با گرمی گفتم:

_ سلام حال شما ؟ ببخشید من نشناختم !! آرشاویر چرا زود تر معرفی نمیکنی؟

که عمو آرادش گفت:

_ نبابا اشکالی نداره ، خب حالا آرشاویر جان چه نوع حلقه ای میخوایید؟

که آرشاویر یه نگاه عاشقانه و در عین حال مصنوعی که فقط من متوجه میشدم مصنوعیه بهم کرد
و اومد طرفم و گفت:

_ هرچی خانوم گلم بگه !!!

که من از خجالت جلوی عموش که اونجوری منو مورد خطاب قرار داده بود ، داشتم رنگ به رنگ
میشدم که عموش گفت:

_ خب خانوم گل شما امر بفرمایید من براتون بیارم . قدر این آرشاویر مارو بدون خیلی پسر گلیه
من خودم اگه دختر داشتم بهش به زور میدادم!

که باعث شد همه مون بخندیم که بعد عموش یه چند تا جعبه ی حلقه آورد و جلومون گذاشت که
آرشاویر اومد بغلم وایساد و یه چند تا حلقه از توش درآورد و گفت:

_ عزیزم دستتو بیار جلو بینم این به دستت میاد ؟

تو دلم گفتم به توچه که به دستم میاد یانه بچه پروووو !!!

من دستم و بردم جلود وحلقه رو کرد توی دست چپم ، خدایی خیلی خوشگل بود به انگشتای لاغر
و کشیده م خیلی میومد ، واسه همین آرشاویر که نگاه تحسین آمیز منو به حلقه دید گفت:

_ خوبه عزیزم خوشت میاد؟

منم که خوشم اومده بود و خواستم یکم نقش بازی کنم گفتم:

_ آره عزیزم من که خوشم اومده ، تو چی نظر تو از همه برام مهم تره !!!

که آرشاویر یه نگاه عاشقونه به قول بابای نقی تو پایتخت الکی!!! بهم نگاه کرد و گفت :

_ آره عزیزم تو از هر چی خوشت بیاد منم خوشم میاد !!

و بعد حلقه رو از دستم در آوردم که بعد یه سری حلقه و رینگ هم برای آرشاویر آورد که یکیشون خیلی قشنگ بود ، ولی من چیزی نگفتم تا اینکه آرشاویر اون همون حلقه ای رو که من خوشم اومده بود رو برداشت و کرد توی دستش ، واییی چه قدر به دستش حلقه میومد و رو به من گفت:

_ این خوبه ؟

_ آره خیلی خوبه چقدر تو خوش سلیقه ای عزیزم !!!

آرشاویر یه نگاه به من کرد معلوم بود داره می ترکه از خنده منتها جلوی خودشو گرفته بود آبرو ریزی نشه ، والا به خدا اینجوری حرف زدن از من ، رها زره پوش بعید بود !!!!

بعد اونکه حلقه هارو برداشتیم آرشاویر اومد حساب کنه که عموش گفت:

_ آرشاویر این چه کاریه داری میکنی مهمون منید .

_ آخه عمو جون نمیشه که شما به اندازه کافی به ما لطف داشتید .

_ دیگه حرفشم نزن وگرنه ناراحت میشم .

وچند دفعه دیگه آرشاویر اصرار کرد که عموش گفت میزنه به حساب باباش و بعد اینکه حلقه ها رو برداشتیم و از مغازه زدیم بیرون به سمت ماشین رفتیم و من با کلی خستگی نشستیم توش ، واقعا خسته بودم از صبح خیلی راه رفته بودم ، خونم که داده بودم ، صبحونه هم که به جز یه شیرو کیک ، چیز دیگه ای نخورده بودم واسه همین گفتم:

_ من خیلی گشمنه ناهار میخوام !!

_ خب من الان چیکار کنم ؟؟؟!!!

_ نمیدونم سر منو دست بگیر !!!

_ این افتخارو بهت میدم که نهارو در خدمت مامان جانتون باشید !!!

_ اتفاقا منم به شما این افتخار و میدم که بامن نهار بخورید اونم با حساب خودتون !!!!

_ عمرا !!

_ حتما !!!

یه کم که گذشت من گفتم:

_ من می خوابم واسه نهار منو بیدار کن .

_ باشه وقتی رسیدیم خونتون بیدارت میکنم !!!

_ نه خیر منظورم رستوران مورد نظر برای ناهاری که قراره جنابعالی پولشو بدی رو گفتم !!!

_ باش شما بخواب و به خیال اینکه نهار تو رستوران بخوری بمون تا بیدارت کنم !!! (البته با یه

پوز خندی که میخواست منو مسخره کنه)

منم چشمام رو بستم ولی همین که اومد خوابم بیره گفت:

_ میگم رها معنی اسمت چیه ؟ رها یعنی ول نه ؟

_ ول خودتی !!!

_ خوب به من چه معنی اسم توئه !!!

_ اگه من ولم که تو کریم خان سیبیلویی !! اسمت مال عهد دقیانوسه !!!!

_ اسم من ، اسم اصیل ایرانیه !!!!

_ اصیل و اصالتت تو حلقم !!!!

_ تو گلوت نمونه !؟

_ نه نگران نباش !!!

_ راستی تو نگفتی معنی اسم منو از کجا میدونی؟

که یهو صدای خنده شنیدم که دوباره با همون صدای خوابالو و چشمای بسته گفتم:

_ نخذن کرم دندونات سرما میخورن!!!!

که دیدم داره همینجوری یه ریز میخنده که یکی از چشمام رو باز کردم مثل دزدان دریایی نگاه کردم ، که دیدم یا!!!! خد!!!!!! این که تو صورت منه !!! چه قدر به من نزدیک شده !! که با این کارم آرشاویر دیگه بلند بلند داشت میخندید که منم که هوشیار شده بودم دوتا چشمام رو باز کردم و گفتم:

_ برو کنار بینم ، تو چرا اینقدر میخندی مگه فلفل خوردی؟

میون همون خنده ها درحالی که سعی داشت نخنده گفت:

_ وای خیلی باحالی تو خواب حرف میزنی!!!!

و دوباره یقی زد زیر خنده منم که حرصم گرفته بود گفتم:

_ اوووو چته رو آب بخندی!!!!!!

_ من شنا بلدم زیر آبم میخندم!!!!

بیشور میخواست بگه مثلا تو شنا بلد نیستی ، درک حالا تو که بلدی به کجا رسیدی؟؟!! منم گفتم:

_ اصلا واسه چی بیدارم کردی ؟ داشتتم خوابای خوب میدیدم که دوباره پابرهنه پریدی وسط خوابم!

_ نه مثل اینکه تو واقعا مشکل داری !!!

_ خودت مشکل داری !!!

_ بینم همیشه وقتی میخوابی حافظت دیگه کار نمیکنه !؟

_ آه!!!!!! همین جوری داری واسه خودت بهم القابی که لایق خودته رو نسبت میدیا حواست باشه !

_ آخه مگه نگفتی نهار بیدارت کنم خوب منم به حرفت گوش کردم دیگه !!

آه!!!!!! ان تازه یادم افتاد ، بدبخت اینم چه گیری افتاده گیر من افتاده !!! من چه قدر خنگم راست میگفت تا اینو گفت تازه یادم افتاد چه قدر گشمنه واسه همین گفتم:

— وایاییییی!!!!!!

— چی شد؟؟

— تازه یادم افتاد چه قدر گشمنه !!! مگه ساعت چنده ؟

— سه .

— چیییییی؟؟؟سه؟ یعنی من سه ساعت خوابیدم؟؟؟؟؟

— بله .

— پس چرا بیدارم نکردی؟

— خب چیکار کنم گفتمی خسته ام گفتم بذار یه کم دیگه بخوابی .

— آخ خداییش حال داد !!!

— چی؟؟؟؟

— خواب .

— آهان .

وبعد از ماشین پیاده شد و گفت:

— بریز پایین بریم رستوران .

— بی ادبی دیگه ، نمیدونی باید با یه خانوم محترم چه طور صحبت کنی !!!!

— آووووووو ساری ، نمیدونستم پرنسس الیزابت بهشون بر میخوره !!

— اشکالی نداره ولی دیگه تکرار نشه فهمیدی سرباز ؟

اونم درحالی که خندش گرفته بود گفت:

— سرباز چیه ؟ من هم پرنس آرشاور هستم تازه جدم هم میخوره به پادشاه اشکانی ، بله یه

همچین اسمی دارم من !!!! اونوقت تو چی ول ، ولگرد!!!!!!

— هووووو با اسم من درست صحبت کن آش رشته !!!!

_ بسه مردم از گشنگی بپر پایین دیگه !!!

بعدم من از ماشین پیاده شدم و باهم به سمت رستوران رفتیم و نهارمون رو باهم خوردیم ، بعد اینکه نهارمون تموم شد یه صورت حساب آوردن روی میز گذاشتن ، منم بی تفاوت از جام بلند شدم به سمت ماشین برم که شنیدم آرشاویر گفت:

_ کجا!!!!؟ مگه نمیخواهی حساب کنی؟

_ من شنیده بودم که در مقابل یک مرررد ، خانومی دست تو جیبش نمیکنه ، فکر کنم باید شما دست تو جیبت کنی !!!!

آرشاویر دست کرد تو جیبش و جیبش رو درآورد وگفت:

_ میبینی که دست کردم تو جیبم ، ولی هیچی توش پیدا نکردم !!!!

_ حتی شیپیشم توش نیست ؟

_ جیب من تمیز تر از اونیه که شیپیش توش پیدا بشه !!!!

_ پس به خاطر همین کیف پولم رو آورده بودم!!!

رفتم جلوش ، پولو از توی کیفم در آوردم گذاشتم کف دستش و بهش گفتم:

_ بذار تو جیبت وقتی دست میکنی توش ابرومون نره !!!!

و با اخم بلند شدم و به سمت در رفتم و دم ماشینش وایسادم تا بیاد ، همینجوری داشتم این پا و اون پا میکردم که از در رستوران اومد بیرون ، اوه اوه چه اخمیم کرده !! به من چه تا تو باشی اینجوری نکنی حفته ضایع ! با یه اخم گنده اومد طرف ماشین و یه چشم غره به من رفت و در ماشین رو باز کرد ، که من بی توجه بهش نشستم توی ماشین اونم نشست و در و محکم کوبید ، خاک تو سرت به ماشین خودتم رحم نمیکنی؟! ماشین راه افتاد ، اخماش بد جوری تو هم بود ، فکر کردی فقط خودت پول داری ؟ فکر کردی من نمی تونم پول رستوران رو بدم؟ هه دیدی که اشتباه کردی!! توی افکار خودم بودم که یه لحظه دیدم سرعتش چه قدر زیاده به کیلومتر شمارش نگاه کردم ۱۲۰ تا سرعت داشت ، عاشق سرعت بودم ولی نمیدونم چرا برای اولین بار ترسیدم ، مخصوصا وقتی که بین ماشینا لایی میکشید واقعا حالم بد شده بود ، چون که تازه نهار خورده بودم احساس کردم هرچی خوردم رو دارم بالا میارم ، واسه همین با داد گفتم:

_ چیکار داری میکنی دیووووونه ؟؟؟؟؟ آرووووم تر بروووو !!!!!!!

ولی اون همچنان بدون اینکه محلی به من بذاره ، داشت همونطور با سرعت میرفت که دوباره داد زدم وگفتم:

_ یواش برو حالت نیست؟؟؟

که برگشت سمتم و با داد گفت:

_ چیه ترسیدی؟؟؟؟ مگه عاشق کورس گذاشتن و سرعت و لایی کشیدن نبودى ؟ تو شمال که خیلی خودتو توی این چیزا دست بالا میگرفتی !!!

_ احمق اون جا شمال بود ، اینجا تهرانه ، اونجا خلوت بود ، نه اینجا که پر ماشینه یعنی اینقدر کم عقلی؟

_

_ آرشاویر با تو ام بسه آروم برو !!!

که دیدم فایده ای نداره برای همین تموم قدرتم رو جمع کردم توی صدام و بلند گفتم:

_ فکر خودت نیستی دوست داری بمیری ، من دوست ندارم بمیرم ، جون خودت به درک داری منو به کشتن میدی!!!!

که یه لحظه برگشت طرفم چشماش قرمز بود با یه عصبانیتی بهم نگاه کرد ، روش رو برگردون ولی از سرعتش کم نکرد که هیچ ، سرعتشو بیشترم کرد ، دیگه واقعا کم آورده بودم داشتم بالا میاوردم ، واسه همین با یه صدایی که از ته چاه میومد و با التماس گفتم:

_ آرشاویر تو رو خدا من حالم خیلی بده جون من آروم برو دارم بالا میارم

و چشمام رو بستم نمیدونم چرا جون خودمو قسم خوردم؟ اصلا مگه جون من برایش مهم بود؟ که یه لحظه دیدم سرعت ماشین داره کم میشه و چشمام رو باز کردم ماشین رو یه گوشه نگه داشت ، منم به محض اینکه ماشین رو نگه داشت سریع از ماشین پیاده شدم و در حالی که داشتم سلفه میکردم بغل جوب نشستم و هر چی خورده بودم رو برگردوندم ، همین جور داشتم عق میزدم دیگه معدم داشت میومد توی دهنم ، که یه لحظه دستی روی شونم قرار گرفت برگشتم دیدم آرشاویره و داره با ناراحتی بهم نگاه میکنه ، بغلم کنار جوب نشست و یه دستمال از توی جیبش در آورد و به

سستم گرفت منم که اشکم دراومده بود دستشو پس زدم سعی میکردم که نذارم اشکام بریزن ولی بی اختیار همینطور میومدن واسه همین آرشاویر گفت:

_ حالت خوبه ؟ بریم دکتر ؟

میون گریه هام گفتم:

_ نمیخوام ، اصلا محبتتو نمیخوام بروووو!!!!

_ رها ببخشید ، من نمیخواستم این طوری بشه !!!

_ بس کن آرشاویر بسه ، برو داشتی به کشتنمون میدادی !!!

سرش پایین بود که یهو سرش رو گرفت بالا و گفت:

_ رها ببخشید میدونم اشتباه کردم باشه ؟ می بخشیش؟

جوابم فقط سکوت بود و گریه که دوباره گفت:

_ گریه نکن من طاقت دیدن اشک کسی رو ندارم !! میگم گریه نکن من نمیتونم ببینم یکی داره جلوم زار زار گریه میکنه !!!

اما من همچنان داشتم گریه میکردم که همون موقع آرشاویر داد زد :

_ د لعنتی میگم گریه نکن نمی فهمی؟؟

که صدای گریه بند اومد و با چشمایی که میدونم الان کلی قرمز شده بود ، بهش نگاه کردم همیشه همینطوری بودم یا گریه نمیکردم یا اگر گریه میکردم چشمام و صورتم اینقدر قرمز میشد که انگار کتک خوردم . همون موقع اومد پیشم و کمکم کرد از روی زمین بلند شم و منو به خودش تکیه داد و بسمت ماشین برد و نشوندم روی صندلی و خودش از اونطرف سوار ماشین شد و راه افتاد به سمت خونمون ، تو راه نه اون حرفی میزد نه من حرفی میزدم چشمام رو بسته بودم که دیدم ماشین وایساد ، چشمام رو باز کردم دیدم جلوی در خونمون وایساده و بعد صورتمو گردوندم که دیدم داره منو نگاه میکنه ، روم رو برگردوندم کیفم رو برداشتم و اومدم در ماشین رو باز کنم که مچ دستم رو گرفتو منو آروم به سمت خودش برگردوند ، سرم پایین بود و اصلا بهش نگاه نمیکردم که گفت:

_ رها منو نگاه کن .

بازم سرم پایین بود که دوباره گفت:

_ خواهش میکنم نگام کن .

سرم رو آروم بردم بالا که نگام توی نگاهش قفل شد بعد چند دقیقه که همین جور بهم زل زده بود گفت:

_ الان حالت خوبه ؟

_ آره .

_ مطمئن باشم؟

سرم رو تکون دادم که یهو گفت:

_ منو می بخشی؟

سرم رو انداختم پایین نه حرف زدم نه سرم رو تکون دادم که گفت :

_ رها می بخشی؟

سرمو بردم بالا ، اون که کاری نکرده بود ، از صبح اینقدر روی اعصابش پاتیناژ رفته بودم که باعث شد این جور بشه ، خودمم مقصر بودم ، ولی نه خیر خودش مقصر بود به من چه میخواست پا رو دمم نذاره !! واسه همین که دوباره حرصش بدم رفتم توی قالب شیطون خودم و گفتم:

_ شرط داره !!!!

که خندید و گفت:

_ بچه پرو!!!!!! چه شرطی ؟

_ باید بهم کولی بدی !!!!

_ چـــــی بدم؟!

_ کولی !!!

_ برو بابا !!!!

_ خب منم نمی بخشم !!!

_ اصلا نبخش به درک ! با تو مثل آدم همیشه رفتار کرد !!!

_ هوی باز شروع نکن!!!!!!

_ خیلی خب نکنه باید تو رو کول کنم ؟

_ اگر بهت تخفیف میدادم باید همین کارو میکردی ، اما حالا چون دل رحمم باید وسایلامو کول کنی !!!!

_ اوه این همه چیزو من تنها بیارم بالا ؟

_ نه اگه میخوای میتونی به ایلیا هم زنگ بزنی بیاد کمکت ، ظاهرا اون که خیلی به بارکشیدن علاقه داره!!!!!!

که زد زیر خنده و گفت:

_ تو جدی نگیر اون روز جو گیر شده بود !!!

_ خلاصه تنها راه بخشش همینه !!!!

_ خیلی خب ، ولی دارم برات !!!

وبا هم از ماشین پیاده شدیم و اون همه ی وسایلا رو برداشت ، شبیه جالباسی شده بود اینقدر که بهش ساک و جعبه و چیزای دیگه آویزون کرده بودم !! خودمم خندم گرفته بود ، خلاصه همه رو تا بالا آورد و به محض اینکه ما از آسانسور اومدیم بیرون مامانم درو باز کرد و گفت:

_ سلام پس آرشاویر کو؟؟؟

_ آرشاویر رفت منم به یه بارکش حمال پول دادم اینارو بیاره بالا!!!!!!

مامانم آرشاویرو نمیدید که گفت:

_ حالا این حماله چه قدر بهش چیز آویزونه !!! مگه نمی تونست دونه دونه بیاره بالا؟

که آرشاویر که تا اون موقع ساکت بود ، یه سری از وسایلا رو گذاشت زمین و گفت:

_ بابا مامان جون این دختر تون رحم که نداره ، همه رو بار من کرده بیارم بالا!!!! مگه دونه دونه میفهمه چیه؟

که مامانم گفت:

_ او خاک عالم شما که اینجایی ، پس رها تو چی میگی؟

منم که خندم گرفته بود آرشاویرم همین طور ، واسه همین آرشاویر گفت:

_ مادر جان نبودی ببینی که منو حمالم کرد رفت !!!

که هر سه تامون زدیم زیر خنده و مامانم گفت:

_ حالا چرا دم در وایساید بیاید تو !!!!

که با این حرف مامانم ، آرشاویر همه ی وسایلا رو دوباره از روی زمین برداشت و به سمت در رفت ، منم پشت سرش اومدم داخل که آرشاویر گفت :

_ کجا بذارمشون ؟

_ تو اتاقم .

وبی حرف به سمت اتاق من رفتیم و آرشاویرم همه ی وسایلا رو همون جا رو زمین گذاشت و یه نگاه به اتاقم انداخت و گفت:

_ به اتاق تو توجه نکرده بودم ، اتاق قشنگی داری .

_ برای اینکه خودمم قشنگم!!!!

_ آه تو باز زدی کانال اعتماد به نفس!!!!

_ همینه که هست !!!

_ دیگه بهتره من برم ، الان چهارتا چیز دیگه بهم میگی ، اونوقت منم مجبورم جور دیگه برخورد کنم که صحیح نیست !!!

و از در رفت بیرون منم پشت سرش رفتم که مامان تا آرشاویرو دید گفت:

_ ||||| کجا؟؟ بمونید دارم شام درست میکنم .

_ آره منم تبدیل شدم به یه آدم مزخرف که حاله از خودم بهم میخوره ، من یه آدم خود خواه و پستم که جز خودم هیچ کسو نمیبینم!!!

_ رها بس کن تو اونی نیستی که من میشناختم ، به خدا تو عوض شدی ، تویی که کوه بودی و هیچ وقت در برابر مشکلات شکست نمیخوردی ، حالا چی شده که داری اینو می گی؟ مگه یه زمانی نمیگفتی من خدا رو دارم پس چی شد؟ همون خدا کمکت میکنه ، رها مطمئن باش همون خدایی که این راه رو پیش روت گذاشته خودشم کمکت میکنه !!!

راست میگفت خدایا منو ببخش ، یعنی من فراموش کرده بودم؟ نه خدا جون تو هنوزم پشتمی میدونم پشتمو خالی نمی داری میدونم .

بعد اون یه کم با مهسا بیرون قدم زدیم و کلی بهم انرژی داد و بعدشم من اومدم خونه و گرفتم خوابیدم .

با صدای روشنا که خوابم رو پرورده بود بیدار شدم ، میخواستم بزنم لهش کنم که گفت:

_ رها پاشو بینم مثلاً روز عروسیته مثل خرس گرفتی خوابیدی !! پاشو بابا من روز عروسیم خواب نداشتم!!!

تو همون خواب گفتم:

_ از بس که هول بودی !!!

_ ||||| بشور پاشو بینم ، تا سه می شمارم اگه پانشی با پارچ آب میام سراغت ، یک ، دو ، سه ، پانمیسی دیگه؟

_ نیچ !!!

_ باشه !!

و رفت بیرون ، منم دوباره گرفتم خوابیدم داشت دوباره خوابم میبرد ، که احساس کردم یخ کردم ! دوتا چشمم رو باز کردم دیدم روشنا ، پارچ آب یخ رو خالی کرده روم !! نامرد خوبه تابستون بود وگرنه روز عروسیم سرما میخوردم ، واسه همین بلند شدم دویدم دنبالش ، اون بدو من بدو همینجوری داشتیم دنبال هم میگردیم که روشنا گفت:

_ گمشو تو حموم وقت نداریم !!!

منم یه دونه زدم تو سرشو به طرف حموم رفتم ، یه نیم ساعت بعد اومدم بیرون و لباسام رو پوشیدم و موهام رو خشک کردم و رفتم بیرون که روشناگفت :

__ بدو به زور واست از این آرایشگاهه وقت گرفتم دیر کنی پدرت و درمیارم !!!!

منم همراه با روشنا سوار ماشین آراد شدیم و مارو تا اونجا رسوند ، قرارشده بود من و روشنا بریم اون آرایشگاه ، بقیه هم برن یه آرایشگاه دیگه . وقتی رفتیم دوتا عروس دیگه جلو تر از ما اونجا بودن و شاگردای آرایشگر اصلیه که اسمش مهناز بود ، داشتن روی اون دوتا کار میکردن ، ولی قرار شد مهناز خودش همه ی کارای منو انجام بده حدود یه ساعت رو موهام کار کرد دیگه پدرم دراومده بود ، بعد اون دوباره یه ساعتی هم رو صورتم کار کرد و بعدشم رو ناخونام دیگه واقعا کلافه شده بودم ، ساعت نزدیکای یک بود خیلی گشتم شده بود وقتی کارش رو من تموم شد مهناز یه چند قدم رفت عقب و با تحسین نگام کرد و گفت :

__ عروس به خوشگلی تو تا حالا درست نکرده بودم !!!

منم کلی کیف کردم و بعدش رفتم سمت یه اتاقی که لباس عروسم رو بیوشم ، یه چند تا از شاگرداش بهم کمک کردن تا لباسم رو بیوشم و بعدشم لنزای توسی عسلی که خیلی دوستشون داشتیم رو گذاشتیم هنوز خودم ، خودمو ندیده بودم بعد از اینکه تموم کارام تموم شد ، از در اتاقی که توش لباسم رو عوض کرده بودم به سمت سالن اصلی آرایشگاه رفتم و وقتی که وارد سالن شدم همه ی نگاه ها در یه لحظه برگشت سمتم ، حتی اون آرایشگرها هم یه لحظه دست از کارشون کشیدن و همشون با تحسین نگاهم کردن و برام دست زدن و میخواستن برم پیش روشنا که اونم الان داشت با دهن باز نگام میکرد ، از بغل هرکسی رد میشدم میگفت ماشالا چه دختر خوشگلی خوش به حال دوماد !! منم دیگه خر کیف شده بودم از اینهمه تعریف ، که مهناز منو برد سمت آینه ی قدی و گفت چشمام رو ببندم هر وقت اون گفت باز کنم منم چشمام رو بستم و منتظر شدم بگه چشمام رو باز کنم که گفت باز کن ، منم چشمام رو باز کردم و در یه لحظه انگار تصویر یکی دیگه رو توی آینه میدیدم خودمم باورم نمیشد اینی که تو آینه ست من باشم ؛ موهامو که واسم شینیون جمع و باز کرده بود و تاجم هم از یه طرف کج شده بود طرف راست موهام و رگه های طلایی توی موهام مثل مش شده بود ، آرایشم رنگ طلایی و قهوه ای و عسلی یه ترکیبی از اینا بود و خط چشمم هم یه مدل خیلی قشنگ بود ، لنز توی چشمام هم بیشتر باعث تغیر چهرم شده بود و رژ گونه های آجری و رژلب تو مایه های قرمز و صورتی و یه ترکیب قشنگ از این رنگ

ها ، لباس عروسم هم که دیگه به تنم فوق العاده بود روشنا بعد از اینکه کاراش تموم شد اومد پیشمو گفت:

_ بیشعور عوضی تو چرا اینقدر خوشگلی؟ هان؟ اونوقتا که بچه بودی یادته به من میگفتی خوشگل؟ حالا خودتو چی میگی پدر سوخته مثل ماه شدی!!!

_ وای روشنا خودم یه لحظه باورم نشد که این من باشم!!!

و بعد کلی تعریف دیگه ، از بیرون خبر دادن که دوماد اومده منم شنلم رو پوشیدم و منتظر شدم اول روشنا بره بعد من ، قرار شد فیلم بردار از ورود من فیلم بگیره ، آرایشگاهش یه جوری بود که از بالای سالن یه در بود که از اون در پله میخورد و به سمت پایین میومد یه چیزی شبیه همون خونه دوبرکسی خودمون ، بنابراین من پشت در منتظر موندم تا فیلم بردار اعلام کنه برم پایین . وقتی اعلام کرد یکی از کارکنان آرایشگاه درو برام باز کرد و من از در اومدم بیرون و آروم آروم به سمت پایین حرکت کردم ، سعی کرده بودم شنلو تا حد ممکن پایین بکشم ، آرشاویر دم پله ها وایساده بود وبقیه شامل مامانم ، سارا جون ، الهه ، روشنا ، مهسا هم بغل راه پله وایساده بودن ، فیلم بردار همینجوری داشت واسه خودش حرکات رو توضیح میداد:

_ آقا دوماد عروس خانوم که اومد پایین ، اول زانو میزنی و دستش رو می بوسی ، بعد شنلش رو در میاری و پیشونیش رو میبوسی و وبعدم دست گل و بهش میدی .

منم رسیدم پایین دقیقا عین همون کارایی رو که فیلم برداره گفت ، آرشاویر انجام داد اول زانو زد روی زمین و دستم رو بوسد و بعدش بلند شد و شنلم رو کنار زد و بهم نگاه کرد یه لحظه نگاهمون توی نگاه هم قفل شد ، که همه برامون دست زدند آرشاویر بهم خیره شده بود و دلش نمیخواست یه لحظه هم ازم چشم برداره ، نگاهش مثل همیشه نبود ، رنگ نگاهش فرق کرده بود منم دلم نمیخواست ازش چشم بردارم ، که یه لحظه اومد جلو و پیشونیم رو بوسید یه لحظه انگار برق فشار قوی بهم وصل کردن ، تو حال خودم نبودم ، بعد از چند دقیقه که عقلم برگشت سر جاش دیدمش ، اونم خیلی خوشگل شده بود یه کت شلوار عسلی خیلی شیک بایه پیراهن نسکافه ای وکراوات قهوه ای عسلی و نسکافه ای زده بود و کفشاش هم ورنی قهوه ای بود ، موهایش رو هم مثل دفعه ی اولی که دیدمش وسطش رو به سمت بالا داده بودن و بغلاش کوتاه بود خیلی جیگر شده بود همون موقع سارا جون گفت:

_ ماشالا هزار ماشالا عروسم تکه ماشالا به انتخاب پسر من!!!

بعد اون آرشاویر نگاهش رو ازم گرفت و دست گلم رو به سمتم گرفت ، وای خیلی ناز بود همشون گل رز بودن حالت یه دایره که توش همه گلای رز قرمز بودن و فقط حلقه ی وسطش رز های آبی بود ، از کجا میدونست من گل رز دوست دارم ؟ بعد اون دوباره شنلم رو پوشیدم و به سمت در رفتیم تا سوار ماشین بشیم که مهسا اومد بغلم و گفت:

_ رها امشب خدا به دادت برسه !!!

که منم یه دونه زدم توی پهلوش که آخش دراومد و بعد اون به سمت ماشین رفتیم ، ماشینمونم همون آودی مشکیه بود ، خوب شد همونه گل زده بود چون من به این ماشین علاقه خاصی دارم ، بعد اون به دستور فیلم بردار در ماشین رو برام باز کرد و منم نشستم و بعدش راه افتادیم ، آرشاویر سقف ماشین رو که باز بود رو بست و رو به من گفت:

_ هنوزم فلشت در همه جا و همه حال و همه مکان پیشت هست عایا؟!

منم خندم گرفته بود که گفتم:

_ فلشم که پیش خودته ، یادت رفته آخرین بار توی این جا ، جا گذاشتمش !!

که گفت :

_ راست میگی؟

_ آره ایناهاش .

ودستم رو کردم توی جا لیوانی که جلوی ضبط بود و برش داشتم و زدم توی ضبط و پوشه ی شاد رو آوردم و تا ته زیادش کردم که فیلم برداره اومد کنارمون و گفت:

_ خوب حالا بشکن بزنی و آقا دوماد برقصه .

که آرشاویر گفت:

_ خانوم برو بابا این مسخره بازی چیه؟

منم حرصم گرفت چطور اون موقع که گفت عروس خانومو ببوس خوشت اومد ، زرتی بوسیدی!!! حالا به این جا که رسید مسخره بازی؟ و دوباره جدال بین ما دوتا شروع شد دوباره شروع کردیم به کل کل !! فقط لبخند رو لبامون بود که جلو فیلم ضایع نشه و بعد از چند دقیقه رسیدیم به آتلیه

که یه باغم پشتش بود ، هیچی سیل تزه‌های (ببخشید املاش رو نمیدونستم اگه غلطه به خوبیه خودتون ببخشید) فیلم برداره و عکاس به سمتون سرازیر شد !!! هم من و هم آرشاویر خسته شده بودیم چون این ازدواج که واقعی نبود که حالا بخواییم این جوری ژست بگیریم بعد از کلی عکسایی که توی همشون ژستامون کاملاً مصنوعی بود ، قرار شد حرکت کنیم به سمت تالار ، توراه دوباره دوتامون ساکت بودیم و تا اینکه رسیدیم به تالار ، خودم خواسته بودم عروسیمون مخطلت نباشه (یعنی قاطی نباشه) بعد اینکه ماشین رو پارک کردیم ، آرشاویر پیاده شد و در سمت منم باز کرد و کمکم کرد پیاده شم همین که پیاده شدم ، چشمم خورد به سجاد که جلوی در همراه رهام و آراد وایساده بود ، به سجاد نگاه کردم بهم خندید ، منم بهش خندیدم که یه لحظه احساس کردم دست یکی توی دستم قفل شد ، برگشتم دیدم آرشاویر داره با یه اخم گنده نگاهم میکنه ، هان؟ چیه؟ همچین نگاه میکنه آدم خودشو خیس میکنه !! باهم به سمت در ورودی تالار رفتیم ، همه تا مارودیدند هل هله کنون ، کلی نقل و پول و چیزای دیگه ریختن سرمون و برامون دست زدن . اینقدر چیز ریخته بودن رو سرمون همینجوری نقل بود که از سرو صورت منو آرشاویر میریخت پایین !! بعد از اینکه از اونجا رد شدیم رفتیم سر سفره ی عقد و من شنلم رو درآوردم چون کسایی که میومدن توی اتاق عقد همه محرم بودن بنابراین نیازی به شنل نبود بعد اینکه عاقد اومد شروع کرد به خوندن و اجازه گرفتن از من و گفتم:

_ عروس خانوم دوشیزه رها زره پوش آیا به بنده وکالت میدهید شما را با مهریه ی معلوم ۱۳۸۴ تا سکه ی بهار آزادی و یک جلد کلام الله مجید یه جفت آینه و شمعدان و ۱۴ شاخه نبات به عقد دائم آقای آرشاویر رادمهر دریاورم ؟

همون موقع مهسا که داشت با روشنا بالا سر من قند میساید گفتم:

_ عروس رفته گل بچینه ، شهرداری گرفتتش!!!!

که همه زدند زیر خنده خودمم خندم گرفته بود ، به آشاویر نگاه کردم اونم چشماش میخندید ولی هنوز اخمشو داشت تازه این که چیزی نیست اگه بنیامینو تو مردونه ببینه که من دیگه سر به تنم نمیمنه!!!!

دوباره همه زدند زیر خنده این بشرم جوکیه واسه خودش !!! دوباره عاقد شروع کرد به خوندن که من به مهسا یه نگاه کردم بینم میخواد بازم چیزی بگه یا نه؟ که گفتم:

_ چرا به من نگاه میکنی ؟ نکنه میخوای من به جات جواب بدم؟؟!!

_ مرسی ایشالا عروسیه تو!!!

و بعدم یه جعبه داد دستم که شکل قلب بود و بعدشم رفت وقتی که همه کادو هاشون رو دادند رفتند بیرون ، فقط منو آرشاویر موندیم توی اتاق عقد که آرشاویر کلافه دور اتاق عقد میگشت و دست میکشید لای موهاش ، منم بی تفاوت داشتم به سفره عقدم نگاه میکردم که یهو آرشاویر با عصبانیت اومد سمت منو گفت:

_ چه جالبه شما همیشه دوست پسراتون رو دعوت میکنین عروسیتون؟؟ بدم میاد از آدمایی که جلوی دیگران خودشونو خوب و نجیب نشون میدن و به ظاهر خوبن ولی از باطن کثیفن ، بدم میاد !!

منظورش سجاد بود اما با خودش چی فکر کرده بود ؟ واقعا فکر میکرد من همچین دختریم ؟ عصبانی شدم از روی صندلی بلند شدم و رو به روش وایسادم و گفتم:

_ منم بدم میاد از آدمایی که هیچی نمیدونن و فقط بلدن به دیگران تهمت بزنی ، بدم میاد از پسرای که خودشون هر کثافت کاری میکنن ، بعدن به یه دختر بدبخت که هیچ گناهی هم نداره میرسن با حرفاشون شخصیت دختری زیر سوال میبرن ، بدم میاد . بعدم تو با اون فکر کثیف و خرابت فکر کن اینجوریه و من دوست پسرای نداشتم رو دعوت کردم عروسیم ، ولی بدون اگه اینجوریم بود به تو هیچ ربطی نداشت چون تو هیچ کسم نیستی فهمیدی ؟ هیچ کس .

وبعد سریع شنلم رو پوشیدم و درو باز کردم و اومدم بیرون که از پشت بازومو گرفت و بهم یه اخم بزرگ کرد و دستم رو گرفت ، سعی کردم دستمو از تو دستش در بیارم اما زورش خیلی زیاد بود واسه همین نتونستم با هم به سمت سالن بالا رفتیم ، توی آسانسور نه من به اون نگاه میکردم ، نه اون به من . وقتی رسیدیم دوباره دستم رو گرفت جلوی در سالن یه خانومی که از خدمه های اونجا بود اومد و اسفند آورد جلومون آرشاویر با خنده یه کم اسفند برداشت و دور سرم چرخوند و ریخت توی اون اسفند دود کن منم یه کم اسفند برداشتم و دور سر آرشاویر گردوندم و ریختم توی آتیش بعدم که شنلم رو درآوردم و باهم وارد سالن زنونه شدیم ، وقتی اومدیم تو ، همه شروع کردن به دست زدن و دوباره سیل نقل و پول و گل روی سرمون سرازیر شد !!! سر همه ی میز رفتیم و به همه سلام کردیم و بعدش رفتیم سمت جایگاه مخصوص عروس و دوماد و اونجا نشستیم همه با خنده نگامون میکردن و میومدن بهمون تبریک میگفتند ، که من کژال و حانان و جانان و چند تا دیگه از دوستای هم دانشگاهیم رو که دعوت کرده بودم و رو دیدم که

داشتند به سمتون میومدن ، وقتی بهمون رسیدن من بلند شدم و اونام با کلی جیغ و داد منو بغل کردن که حنانه به آرشاویر تبریک گفت و گفت:

_ بیا رها خانوم دیدی بالاخره عاشق شدی ؟ دیدی نفرین من گیرا بود ؟ دیدی بالاخره عشق درخونه ی تورو هم زد ؟ اونوقت هی میگفتی پسرا لیاقت ندارن ، من غلط بکنم عاشق بشم! بیا شوهرت به این آقای کنارت نشسته !!

منم که دیگه اینقدر چشم و ابرو واسه حنانه اومده بودم که چشم چپ شده بود !! آرشاویرم داشت میخندید البته حنانه ی بیچاره حق داشت اونکه از جایی خبرنداشت . بعد اون با بقیه بچه ها هم صحبت کردم که اونام رفتن نشستن و که آرشاویر با خنده گفت:

_ بیا هی گفته بودی من عاشق نمیشم دیدی شدی ، دیدی عشق درنمیزنه؟

و دوباره زد زیر خنده دقیقا همون جمله ای که روی گردنم نوشته بود رو گفت !! منم گفتم:

_ زهرمار اینقدر نخند کی گفته من عاشق شدم ؟ اونم هرکسی هم نه و تو!!!!!!

_ من که نگفتم ظاهرا دوستتون اینطور میگفتن!!!

دوباره خندید آخ کی بشه من حال تورو بگیرم ، بعد اون ارکس شروع کرد به زدن آهنگای شاد و همه اعم از فامیلای آرشاویر ریختن وسط اصلا خوشم نیومد ، دخترای جلف خجالتنم نمی کشن با اون لباساشون که نیم وجیم پارچه نبرده اومدن جلو آرشاویر قر میدن !! بعد اون مامان آرشاویر یا همون سارا جون همه رو نشوند و مامان من خودش رفتند وسط و شروع کردن به رقصیدن چه قدرم شاد و قشنگ میرقصیدن ، ما که مرده بودیم از خنده بعد اون آرشاویر به مامان خودشو مامان من یکی ۱۰۰ هزار تومن شاباش داد ، بعد اینکه همه رقصیدن مهسا و روشنا اومدن پیش ما و با کلی زور مارو از جامون بلند کردن ، منم رقصم فوق العاده بود تو فامیل به رقص معروف بودم ؛ همه رقصیم بلد بودم از جمله: ایرانی ، ترکی ، هیپ پاپ ، عربی ، شمالی و.... فقط کافی بود یه آهنگ بذارن دیگه من میترکوندم . منو آرشاویر رفتیم وسط اون خواننده ی ارکس هم یه آهنگ شاد به افتخار ما گذاشت حالا آهنگ چی بود ناری ناری از علیرضا روزگار اولش آروم با ناز شروع کردم رقصیدن که انگار هیچی بلد نیستم آرشاویرم همونطور انگار هیچی بلد نبود که مهسا با عصبانیت اومد و گفت:

_ بابا مگه ماست خوردید شما دوتا ؟ این چه وضعه رقصیدنه ؟

و رو به من گفت:

_ بیشرف از اون رقصایی که تولد من میکردی که همه داشتن با دهن باز بهت نگاه میکردن بکن!!

وبعد روبه آرشاویر گفت:

_ شمام مثل اینکه هیچی بلد نیستی که؟

که همون موقع مامان آرشاویر گفت:

_ وا آرشاویر مهسا راست میگه ، این چه وضعه رقصیدنه ؟ توهم از اون رقصای قشنگت که تولد ایلیا میکردی بکن ، تو که اینجوری نمیرقصیدی!!!!!!

چه جالب دوتامون توی تولد ، رقصامون شکوفا شده بود ، من تو تولد مهسا ، آرشاویرم توی تولد ایلیا . منم گفتم بذار ببینم چه قدر رقص بلده واسه همین آهنگ بعدی شروع شد ، آهنگ هله دانه دان از امید جهان ، شروع کردم تموم حرکتایی که واسه ی این آهنگ کار کرده بودم رو اجرا کردم همه دست و جیغ و سوت نگام افتاد به آرشاویر پدر سوخته چه قری میداد ، قر میداد اما مردونه میرقصید !! نه پس رقصش خوب بود خوشم اومد !! رفت آهنگ بعدی من تازه گرم شده بودم همه دورمون جمع شده بودن و شاباش میدادن و دست میزدن بعد این که همه شاباشاشون رو دادند ، گفتم بذار یکم گرم بریزم آهنگش تقریبا آروم بود پشتم کردم به آرشاویر و یه قر با باسنم اومدم برایش ، که دستم رو گرفت و چرخوند سمت خودش و همون طور که دستم تو دستش بود از توی جیب کتش ۲۰ تا تراول پنجاه تومنی درآورد و گذاشت توی دست آزادم ، که همه دست زدند و گفتند:

_ عروس دوما دو بیوس ، عروس دوما دو بیوس!!!!

منم یه نگاه به آرشاویر کردم که اونم با شیطنت و خنده داشت نگاهم میکرد و دستشو برد سمت لپش و بادست اشاره کرد بیوسمش ، منم خندم گرفته بود ، آروم رفتم جلو و گونش رو بوسیدم که وقتی رفتم عقب دیدم با یه حالتی داره نگام میکنه توی این هاگیر واگیر جمعیت دوباره گفتند:

_ دوما دو عروس و بیوس ، دوما دو عروس و بیوس!!!

اونم بهم یه نگاه کرد و آروم اومد جلو و پیشونیم رو بوسید که دیگه همه برامون دست زند و با عوض شدن آهنگ همه نشستند . آهنگش ، یه آهنگ آروم و شاد ریتمیک از سامی بیگی به نام ای جونم شروع کرد بود که شروع به خوندن کرد ، آرشاویر منو به خودش نزدیک کرد و دستش رو

انداخت دور کمرم منم مجبوری دستم رو انداختم دور گردنش ، با شروع شدن آهنگ شروع کردیم
آروم به تکون خوردن ، ماشالا قدشم که قد نبود که به نردبون سلام رسونده بود برگشته بود !! با
اون کفشای پاشنه بلند تازه تا روی سینه ش بودم ، واسه همین باید برای نگاه کردن توی
چشمش سرم رو میگرفتم بالا ، اونم نامردی نکرد و زل زد توی چشمام و وقتی که سامی شروع
کرد به خوندن ، آرشاویرم باهش شروع کرد به خوندن و همه هم دورمون حلقه زده بودن بنابراین
با این کار آرشاویر همه با صدای دستاشون ، نشون دادند که از این کار آرشاویر خوششون اومده ،
آرشاویرم بلند بلند با سامی بیگی میخوند :

ای جونم ، قدمات رو چشمام بیا و مهمونم شو

گرمی خونم شو ببین پریشونه دلم بیا آرومم کن

ای جونم میخوام عطر تنت بییچه تو خونم

تو که نیستی یه سرگردون دیوونم

ای جونم بیا که داغونم

به اینجا که رسید همه هم با آرشاور شروع کردند به خوندن:

ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم

آی که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم

ای جونم دلیل بودنم عشقت مثل خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم

به اینجا که رسید آرشاویر دستمو گرفتمو منو دو دور چرخوند

ای جونم خزونم بی تو ابر پر بارونم بیا جونم

بیا که قدر بودنت رو میدونم

می دونی اگه بگی که میمونی

منو به هر چی میخوام میرسونی توکه جونم

— بچه پرو!!!

منم خندیدم و گفتم:

— برو برو شرت کم!

اونم خندید و رفت ، بعد اون فامیلای ما همه ریختن وسط و تا میتونستن رقصیدن ، از قضا توی زنونه یه ال ای دی بزرگ گذاشته بودند که توی مردونه رو نشون میداد ، اون موقعی که ماتوی زنونه داشتیم میرقصیدیم آرشاویر نشسته بود ، ولی بعدش گفتن که دیگه نوبت داماده که بیاد وسط ، آرشاویرم رفت وسط ، اولش یه آهنگ شاد گذاشتند که آرشاویر ترکوند همیشه خودم دوست داشتم شوهر آیندم مثل خودم رقص بلد باشه و قشنگ برقصه و حالا آرشاویر این جور بود خیلی مردونه میرقصید رقصش رو دوست داشتیم ، بعد اون چند تا آهنگ دیگه هم گذاشتند که آرشاویر با اون ها هم رقصید و همونجا بنیامین رو هم دیدم که وسط بود ، بعد اون یه آهنگ خارجی گذاشتند ، همه کشیدند کنار و فقط دو نفر وسط موندند که اون دو نفر هم کسی نبودند جز: آرشاویر و سجاد . رقص سجاد رو دیده بودم رقص خارجیش فوق العاده بود ، یعنی یه مدت کلاس هیپ پاپ میرفت واسه همین خیلی قشنگ میرقصید فقط می موند آرشاویر! دوتاشون کتاشون رو در آوردن و اون پسری که آهنگ ها رو پلی میکرد یه آهنگ خارجی پلی کرد ، آهنگ شروع شد از همون اول این دو تا شروع کردن به کل انداختن یواش یواش داشتن اوج میگرفتن ، یه حرکتایی انجام میدادند که من به عمرم ندیده بودم همه مجلس رو ول کرده بودیم ، داشتیم مردونه رو نگاه میکردیم همه دهنشون یه متر باز مونده بود ، یعنی به معنای واقعی کل انداختن پی بردم . سجادم که یا کل نمی نداشت یا اگر کل مینداخت تا طرف رو از رو نمیبرد ول کن ماجرا نبود ، ولی آرشاویرم کسی نبود که کم بیاره ولی خدایی آرشاویرم عالی میرقصید من نمیدونم اینهمه چیزو چه جوری بلده ؟ البته بالاخره باید پولای باباشو یه جوری خرج میکرد دیگه !!! ولی خوشم اومد مثل خودم همه چی بلده !! یه جای آهنگ تند شد سجاد دستش رو گذاشت روی زمین و یه حرکت زد و بلند شد و سه دور با یه پاش و بدون اینکه اون یکی پاش زمین بخوره چرخید و آرشاویرم عین همین کار سجاد رو انجام داد ولی به جاش پنج دور بدون اینکه زمین بخوره چرخید که همون موقع آرشاویر یه حرکت دیگه هم زد که آهنگ تموم شد ، هر دو تا شون نفس نفس میزدند و بعد صدای جیغ و تشویق مردونه و زنونه بود که رفت رو هوا ، منم ذوق زده براشون دست میزدم یعد اون یکم دیگه توی مردونه و زنونه رقصیدن و بعدش میز شام که یه میز سر تا سری و سلف سرویس بود رو چیدن و بعد از اون آرشاویر دوباره اومد توی زنونه ، منم منتظر شدم بیاد بریم

_ اصلا دستم رو ول کن نمی خوام دستم رو بگیری !!!

_ عمر!!!! !!!

و اینو گفت و دستم رو محکم تر گرفت و به سمت میز رفت ، اونجا چون مامانش بود دیگه نتونستم چیزی بگم ولی چند دقیقه بعد رفت و من دستم رو از دستش کشیدم بیرون و چشمم افتاد به میز شام ، واییی که چه قدر گشتم بود ناهارم که این آرشاویر بیشور برام نیاورده بود که !! واسه همین دلم میخواست همه ی غذا ها رو بخورم واسه همین بدون توجه به آرشاویر رفتم یه بشقاب برداشتم و از هر کدام از غذاها یکم ریختم توی بشقابم که آرشاویر گفت:

_ برای منم از اون لازانیا بکش .

که من گفتم:

_ به من چه خودت برا خودت بکش !!!

که گفت:

_ مگه این بشقاب الان برای هردومون نیست؟

_ نه خیر ، این فقط واسه منه شما خودت زحمت میکشی برای خودت غذا میکشی!!!!!!

که با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_ یعنی واقعا میخوای همه ی اینا رو بخوری؟؟؟؟

_ پس چی ؟ ناهار که ندادی بخورم ، صبحونه هم که اینقدر روشنا هولم کرد نفهمیدم چی خوردم؟ حداقل شام رو بخورم که دارم از دل ضعفه میمیرم !!!

یه دفعه چشماش گرد شد و گفت:

_ اون ساندویچ به اون گندگی رو براتون خریدم ، اونوقت تو میگی ناهار نخوردم؟؟؟

_ کدوم ساندویچ ؟ جلوی روشنا ابروم رفت که یه ناهار نیاوردی بخوریم ، نکنه خواب دیدی؟

_ خواب چیه؟ براتون ساندویچ زاپاتا گرفتم دادم به یکی از اون شاگردای آرایشگاه براتون بیاره مگه بهتون نداد؟؟؟

— ساندویچ زاپاتا؟؟؟

— آره .

یه لحظه یاد اون عروسه که قبل من بود افتادم که یه ساندویچ دستش بود و داشت با اشتها اونو میخورد و روشم نوشته بود زاپاتا وای— الهی بمیری !!! من اون موقع چه قدر حسرت خوردم که شوهرش چه قدر به فکرشه نگوووووو داشته ساندویچای مارو میخورده و پز شوهرش رو میداده!!! رو به آرشاویر گفتم:

— یعنی خیلــــــــــــــــی گیجی !!

— چرا!!!!!!؟ خودتی !!

— چرا!!!!!!؟ ساندویچارو داده بودی به دست شاگرد آرایشگاه ، بهش چی گفتی؟

— گفتم اینا رو بده به عروس اونجا و گفتم یه همراه داره .

— جناب گیج اونجا فقط من که نبودم دوتا عروس دیگه هم بودن بعدم یکیشون مثل من با خواهرش اومده بود ، حتما اونم اشتباهی ساندویچا رو داده به اون . وای که الهی کوفتش بشه اینقدر گشتم بود ، اونم هی با لذت گاز میزد اصلا عصابمو خورد کرده بود!!!

آرشاویر خندید و گفت:

— باشه حالا بیا بریم که این فیلم برداره خودشو کشت اینقدر بال بال زد!!!

منم غذاهارو دادم دست آرشاویر و به سمت اتاقی که مخصوص غذا خوردن عروس و دوماه بود رفتیم و نشستیم ، خلاصه این فیلم برداره پدرمون رو درآورد اینقدر طز داد یه جا گفت قاشق رو ببرم سمت آرشاویر و همزمان که من قاشق رو آوردم بالا اونم شروع کرد حرف زدن منم داشتم به فیلم برداره نگاه میکردم که اصلا متوجه قاشقی که روی هوا بود و داشتم میبردمش سمت آرشاویر ، که یهو دیدم آرشاویر گفت:

— چی کار میکنی قاشق و کردی توی چشمم !!!!

نگاهش کردم دیدم قاشق رو بردم نزدیک چشمش خندم گرفته بود ، اونم خودش خندش گرفته بود ، بعد این که فیلم بردار کاراش رو کرد یه لحظه گوشیش زنگ زد و رفت بیرون ، منم از فرصت استفاده کردم و قاشق رو پرکردم آرشاویر فکر کرد میخوام غذا رو بذارم توی دهن اون ، واسه

همین دهنش رو باز کرد و سرش رو آورد جلو ، منم اصلا حواسم بهش نبود واسه همین قاشق رو کردم توی دهنم قاشق دوم رو پر کردم دوباره آرشاویر اومد جلو و همون حرکت رو انجام داد ولی من دوباره گذاشتم توی دهن خودم ، قاشق سوم رو پر کردم دوباره سرش رو آورد جلو که من دوباره گذاشتم توی دهن خودم که صداس در اومدو گفت:

_!!!!!! هی من فکر میکنم میخواد بذاره توی دهن من میذاره تو دهن خودش!!!!!!

منم خندم گرفت و زدم زیر خنده و گفتم:

_ و!!!! به من چه غذا بذارم دهننت ، الحمدالله که چلاغ نیستی که ! خودت غذا بذار دهن خودت!!!!!!

و اونم قاشق رو برداشت و شروع کرد به خوردن ، خدارو شکر دیگه فیلم برداره نیومد ماهم دیگه اینقدر خورده بودیم داشت از حلقمون میزد بیرون دیگه آخرش آرشاویرم داشت به زور میخورد که من گفتم:

_ بسه دیگه نترکیدی اینقدر خوردی؟؟؟

_ دیگ به دیگ میگه روت زعفرون!!! خوبه الان عمه م بود داشت بشقابو درو میکرد!!

_ خب باز م من کشیدم کنار ، تو که دیگه کم مونده بشقابم بخوری!!

که میون بحث ما سارا جون اومد تو و گفت:

_ بچه ها بلند شید همه بیرون منتظرن .

که آرشاویرم گفت:

_ الان میاییم .

و بلند شد و منم بلند شدم شنلمو پوشیدم و رفتیم به سمت ماشینمون ، همه بیرون وایساده بودن و منتظر بودن ما میاییم ، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم و دکمه ی مربوط به سقف رو زدم که سقف کامل باز شد ، که آرشاویر گفت:

_ چیکار میکنی؟

_!!!! معلوم نبود!!!!؟ سقف رو باز کردم !!

_ بله کور نیستیم که ، میگم واسه چی بازش کردی ؟

_ ||| گیرنده دیگه اینجوری دوست دارم .

و یه آهنگ شاد به نام احساسم داره راست میگه از ایمان ابراهیمی گذاشتم که همون موقع ایلیا با ماشینش اومد بغلمون و من مهسا رو دیدم که با نیش باز جلو نشسته و برای من دست تکون میده ، تعجب کردم صبر کن بعدن حالشو میگرم الان وقتش نیست ، سقف ماشین ایلیا هم باز بود که مهسا گفت:

_ رها دسته گلتو بده به من .

منم از روی صندلی بلند شدم که آرشاویر گفت:

_ دیوانه داری چی کار میکنی الان میفتی !!

_ نترس نمی یفتم .

که با حرص گفت:

_ به جهنم !!

منم دست گلو گرفتم سمت مهسا اما دستم بهش نمیرسید که ایلیا دست گلو از دستم گرفتو داد به مهسا و بعد دوباره برگردوند بهم ، بعد اون بقیه هم اومدند بغلمون دست گلو گرفتن و بعدش نگین اومد ولی من نشستم و اصلا توجهی نکردم که آرشاویر گفت:

_ دست گلتو بده به نگین .

که با لجبازی گفتم:

_ نمیدم ، عمر!!!!!! !!

که گفت:

_ بچه بازی در نیار بهش بده !!

منم شده بودم مثل این بچه سرتقای لجباز و گفتم:

_ نموخوام دست گل خودمه !!!

که همون موقع سجاد اومد بغلمون منم با نیش باز بهش نگاه کردم که گفت:

_ جوجوی من خوبی؟؟؟؟؟

_ مرسی!!!!!!

و رو به سجاد گفتم:

_ سجاد بیا نزدیک تر دست گلمو بهت بدم.

که آرشاویر گفت:

_ عمرا !!!

وتا سجاد اومد به ماشینمون نزدیک بشه ، آرشاویر گازو گرفت و رفت جلو که با اخم گفتم:

_ چرا اینجوری کردی میخواستم دست گلمو بهش بدم !!!؟؟؟

_ وقتی به نگین نمیدی عمرا بذارم دست گلتو به سجاد بدی !!!

منم گفتم :

_ میدم بهش حالا میبینی !!

و سجاد دوباره اومد بغلمون همون موقع اومدم دست گلو بهش بدم که دوباره آرشاویر گازو گرفت

و رفت منم گفتم :

_ با سجاد در نیفت ، ضایع میشی !!!

یه پوز خند زد و گفت:

_ عمرا !!

که همون موقع سجاد خودشو رسوند به ما خوردیم به چراغ قرمز واسه همین پشت چراغ

وایسادییم ، سجادم دقیقا بغلمون بود که گفت:

_ آرشاویر خان دوست داری مسابقه بدی؟ از ضایع شدن خوشت میاد؟

که آرشاویر گفت:

_ آره از ضایع شدن دیگران لذت میبرم ، مخصوصا ضایع شدن کسی مثل شما !!

که سجاد با یه پوز خند گفت:

_ باشه اگر خودت این جووری دوست داری من حرفی ندارم!!!

و همون موقع چراغ سبز شد آرشاویر پاشو تا ته گذاشت روی گاز ، که همون موقع سجاد اومد بغلمون و گفت:

_ زیاد سخت نگیر خسته میشی !!!

و بعد زد جلو منم داشتتم از بردن سجاد لذت میبردم و تشویقش میکردم و گفتم:

_ نمی تونی با سجاد مسابقه بدی !!!

_ حالا میبینی!!

مسابقه ی بینشون ادامه داشت دیگه هیچ کس دنبالمون نبود یا سجاد جلو بود یا آرشاویر نزدیکی خونه بودیم آرشاویر با یه حرکت از سجاد زد جلو ولی درست لحظه ی آخر سجاد زد جلو و پیچید تو کوچه و جلوی ماشین ما ، ماشینش رو کج کرد جووری که مُماس با ماشین ما بود ، سجاد خندید و از اون دریافت هایی که منم توی شمال زدم زد ، یعنی دستی رو کشید و یه دور ، دور ماشینمون چرخید و درست بغل راست ماشین که من نشسته بودم وایساد ، منم بهش خندیدم و دست گلم رو دادم بهش که آرشاویر عصبانی از ماشین پیاده شد و گفت:

_ بسه دیگه ، شورشو درآوردین !!!

و رو به من با داد گفت:

_ تو که از اول معشوقه داشتی چرا اومدی با من ازدواج کردی؟

همون موقع سجاد با یه لبخند آروم که بیشتر حرص درمیاورد ، از ماشین پیاده شد و رفت سمت آرشاویر که آرشاویر گفت:

_ مامان من رو بگو که فکر میکنه چه دختر پاکی رو برای پسرش گرفته ، بدم میاد از آدمای دو رو که یه روشون اینقدر خوب و گول زنکه که اصلا فکرش رو هم نمیکنی که اینکاره باشه و روی دیگشون اینقدر پست و خرابه که باورت نمیشه این همونیه که همه میگن دختر از این پاک و خانوم تر نیست !! تو که از همه ی پسرا بدت میومد چه طور دوست پسر داری؟

__ من بچه بودم که یه دختر خوشگل کوچولو به دنیا اومد ، من خواهر نداشتم رها شد همه ی زندگیم ، شد خواهر نداشتم ، شد مونس تنهاییام ، همیشه مواظبش بودم نمیداشتم کسی بهش چپ نگاه کنه و این شد که رها شد خواهر من ، اصلا تا حالا به این فکر کردی که خانواده ی رها چرا به من گیر نمیدن که همش با رها بیرونیم یا باهم صحبت میکنیم و اینقدر راحتیم با وجود اینکه توی خانواده ی ما این چیزا بده ؟ همه میدونستن ما مثل خواهر برادریم چون من رها رو فقط به اندازه ی خواهرم دوست دارم و در این حد به خودم اجازه میدم که دوستش داشته باشم نه جوهره دیگه!

آرشاویر خیلی کنف شده بود ، همون موقع بقیه ماشینیایی که دنبالمون بودند از راه رسیدند و دیگه این بحث ادامه پیدا نکرد . توی کوچمون یه کم مردا زدن و رقصیدن و از ما خداحافظی کردن و رفتن و خانواده هامون ، منو آرشاویر رو دست به دست کردند ، اول مامان و بابای من اومدن ، مامانم کلی گریه کرد منم بغز کرده بودم ولی اجازه نمیدادم اشکام بریزن بابام دست منو توی دست آرشاویر گذاشت و گفت:

__ آرشاویر رها رو میسپرم دست تو ، جون تو و جون رها مثل چشمت ازش مراقبت کن نذار آب توی دلش تکون بخوره .

بابام بغز کرده بود منم پریدم بغلش ازش به خاطر تمام زحمتایی که برام کشیده بود تشکر کردم ، بابام منو از بغلش کشید بیرون وقتی نگاهش کردم یه قطره اشک از چشمش اومد پایین و بعد سریع پاکش کرد که من خم شدم و دستش رو بوسیدم که گفت:

__ مواظب خودتون باشید .

و رفت . واقعا حاله خیلی گرفته شده بود ، بعد اون مامان و بابای آرشاویر اومدن و دست منو توی دست آرشاویر گذاشتند ، مامان آرشاویر توی بغل آرشاویر داشت گریه میکرد بابای آرشاویرم ناراحت بود ، بعدش پیشونیم رو بوسید و برامون آرزوی خوشبختی کرد بعد اون مامانش اومد توی بغل منو همین جور گریه میکرد ، همون جور که گریه میکرد گفت:

__ مواظب پسرم باش ، میدونم که میتونی خوشبختش کنی ولی میخوام یه رازی رو از آرشاویر بهت بگم .

منم که کنجکاو شده بودم گفتم:

_____ی؟؟؟؟

_____رها میخوام یه قولی بهم بدی ، میخوام بهم قول بدی هیچ وقت جلوی آرشاویر گریه نکنی ، قول میدی؟

_____آره ، ولی چرا؟

_____آرشاویر به گریه خیلی حساسه ، یعنی دیوونه میشه بینه یکی مخصوصا یه زن جلوش گریه کنه .

چه جالب آرشاویرم مثل رهام بود ، روی گریه سنسور داشت مخصوصا روی گریه ی من خیلی حساس بود ، اونم طاقت نداشت یکی جلوش گریه کنه . بعد اون ترنم و ترانه و رها اومدن بهمون تبریک گفتن و برامون آرزوی خوشبختی کردن ، وقتی رهام اومد پریدم بغلش ، تنها کسی بود که باعث شد توی بغلش گریه کنم که رهام گفت:

_____رها گریه نکن ، تو که میدونی من رو گریه ی تو حساسم پس گریه نکن .

و بعد رو به آرشاویر گفت:

_____اوووی آرشاویر نبینم خواهرمو اذیت کنیا!!!!

که آرشاویر خندید و گفت:

_____بابا رهام ، خواهرت منو اذیت نکنه من اذیتش نمیکنم!!!!

رهام هم خندید که من از حرصم پامو کوبیدم روی کفش آرشاویر که آخش رفت هوا و بعد گفت:

_____بیا ، میبینی رهام؟

و بعد رهام خنده کنون رفت ، بعد ایلیا و مهسا باهم اومدن ، آرشاویر ایلیا رو بغل کرده بود منم

مهسا رو مهسا با خنده گفت:

_____رها امشب خیلی مواظب خودت باش !!

منم زدم تو شونش و گفتم:

_____هوی بعدم بعدن من باتو کار دارم !!

چرا؟

حالا دیگه سوار ماشین ایلیا میشی اونم جلو میشینی؟

اوه اوه فهمیدی؟

نه مثل تو خنگم نمی فهمم!!!

و بعد باهم زدیم زیر خنده که مهسا با لحن لوسی گفت:

رها منو نزن قول میدم دخمل خوبی باشم!

و آخر سرم سجاده اومد به دو تامون تبریک گفت و منم بهش گفتم:

مرسی داداشی ایشالا عروسی تو جبران کنم!!

و بعد اون با همه خداحافظی کردیم و وارد ساختمون شدیم ، جایی که یه سال باید توش زندگی میکردم و خیلی چیزا رو تحمل میکردم ، باهم وارد ساختمون شدیم ، ساختمون که چه عرض کنم برج بود! سوار آسانسور شدیم آرشاویر طبقه ی بیست رو فشار داد ، ای بابا من نمیدونم چرا هرچی بیسته گیر ما افتاده؟ اون از طبقه شرکت اینم از طبقه خونش نمیدونم چه علاقه ای به عدد بیست داره؟ توی آسانسور همش نگاهش به من بود و یه لبخند شیطنت آمیزم رو لبش ، منم زل زدم توی چشمش و پرو پرو نگاش کردم تا بلکه از رو بره اما اینقدر پرو بود که من خودم سرم رو انداختم پایین ، بعد این که رسیدیم طبقه ی بیست در خونه رو با یه کلید باز کرد ، منم بدون توجه بهش جلوتر رفتم تو . عجب خونه ای بود خیلی شیک و قشنگ از در که وارد میشدی یه راهروی کوچیک بود که وقتی ادا میش میدادی به پذیرایی بزرگی میرسیدی که توش یه دست مبل راحتی استیل قهوه ای طلایی چیده شده بود و جلوش میزای عسلی طلایی قرار داشت ، جلو تر از پذیرایی میرسید به آشپز خونه که به رنگ قرمز مشکی بود و تمام وسایلام توش باسلیقه ی خاصی چیده شده بود ، بعد اون رفتم سمت اتاق خواب ها ، سه تا اتاق بود ، یکی از اتاقا ، اتاق منو آرشاویر بود که البته اتاق خودمه ، اون بره اتاق بغلی!! یه اتاق شیک که سرویس تختش سفید طلایی بود خیلی شیک بود رو تختیم هم طلایی بود ، رفتم اتاق بغلی که یه تخت یه نفره داشت اون اتاقم بد نبود و اتاق بعدیش هم اتاق مطالعه بود یه میز تحریر و کتابخونه توش بود یه سری هم وسایل نقشه کشی روش بود آخ که چه قدر دلم واسه نقشه کشیدن تنگ شده !

هردوشون برگشتن به سمت سجاد با لبخند و آرشاویر با چهار تا شاخ روی سرش داشت بهم نگاه میکرد ، زیر لب گفت:

_ پسر دایی؟

منم گفتم:

_ آره پسر دایی ، مثل نگین که دختر خالته . تازه تو با نگین حتی راحت تر از من برخورد میکنی ولی من مثل تو دست سجاد رو میگرم ؟

سجاد گفت:

_ من بچه بودم که یه دختر خوشگل کوچولو به دنیا اومد ، من خواهر نداشتم رها شد همه ی زندگی ، شد خواهر نداشتم ، شد مونس تنهاییام ، همیشه مواظبش بودم نمیداشتم کسی بهش چپ نگاه کنه و این شد که رها شد خواهر من ، اصلا تا حالا به این فکر کردی که خانواده ی رها چرا به من گیر نمیدن که همش با رها بیرونیم یا باهم صحبت میکنیم و اینقدر راحتیم با وجود اینکه توی خانواده ی ما این چیزا بده ؟ همه میدونستن ما مثل خواهر برادریم چون من رها رو فقط به اندازه ی خواهرم دوست دارم و در این حد به خودم اجازه میدم که دوستش داشته باشم نه جوره دیگه!

آرشاویر خیلی کف شده بود ، همون موقع بقیه ماشینایی که دنبالمون بودند از راه رسیدند و دیگه این بحث ادامه پیدا نکرد . توی کوچمون یه کم مردا زدن و رقصیدن و از ما خداحافظی کردن و رفتن و خانواده هامون ، منو آرشاویر رو دست به دست کردند ، اول مامان و بابای من اومدن ، مامانم کلی گریه کرد منم بغز کرده بودم ولی اجازه نمیدادم اشکام بریزن بابام دست منو توی دست آرشاویر گذاشت و گفت:

_ آرشاویر رها رو میسپرم دست تو ، جون تو و جون رها مثل چشمت ازش مراقبت کن نذار آب توی دلش تکون بخوره .

بابام بغز کرده بود منم پریدم بغلش ازش به خاطر تمام زحمتایی که برام کشیده بود تشکر کردم ، بابام منو از بغلش کشید بیرون وقتی نگاهش کردم یه قطره اشک از چشمش اومد پایین و بعد سریع پاکش کرد که من خم شدم و دستش رو بوسیدیم که گفت:

_ مواظب خودتون باشید .

_ بیا ، میبینی رهام؟

و بعد رهام خنده کنون رفت ، بعد ایلیا و مهسا باهم اومدن ، آرشاویر ایلیا رو بغل کرده بود منم مهسا رو مهسا با خنده گفت:

_ رها امشب خیلی مواظب خودت باش !!

منم زدم تو شونش و گفتم:

_ هوی بعدن من باتو کار دارم !!

_ چرا؟

_ حالا دیگه سوار ماشین ایلیا میشی اونم جلو میبینی؟

_ اوه اوه فهمیدی؟

_ نه مثل تو خنگم نمی فهمم!!!

و بعد باهم زدیم زیر خنده که مهسا با لحن لوسی گفت:

_ رها منو زنن قول میدم دخمل خوبی باشم!

و آخر سرم سجاد اومد به دو تامون تبریک گفت و منم بهش گفتم:

_ مرسی داداشی ایشالا عروسی تو جبران کنم !!

وبعد اون با همه خداحافظی کردیم و وارد ساختمون شدیم ، جایی که یه سال باید توش زندگی میکردم و خیلی چیزا رو تحمل میکردم ، باهم وارد ساختمون شدیم ، ساختمون که چه عرض کنم برج بود! سوار آسانسور شدیم آرشاویر طبقه ی بیست رو فشار داد ، ای بابا من نمیدونم چرا هرچی بیسته گیر ما افتاده؟ اون از طبقه شرکت اینم از طبقه خونش نمیدونم چه علاقه ای به عدد بیست داره؟ توی آسانسور همش نگاهش به من بود و یه لبخند شیطنت آمیزم رو لبش ، منم زل زدم توی چشمش و پرو پرو نگاش کردم تا بلکه از رو بره اما اینقدر پرو بود که من خودم سرم رو انداختم پایین ، بعد این که رسیدیم طبقه ی بیست در خونه رو با یه کلید باز کرد ، منم بدون توجه بهش جلوتر رفتم تو . عجب خونه ای بود خیلی شیک و قشنگ از در که وارد میشدی یه راهروی کوچیک بود که وقتی ادامش میدادی به پذیرایی بزرگی میرسیدی که توش یه دست مبل راحتی

استیل قهوه ای طلایی چیده شده بود و جلوش میزای عسلی طلایی قرار داشت ، جلو تر از پذیرایی می رسید به آشپز خونه که به رنگ قرمز مشکی بود و تمام وسایلام توش با سلیقه ی خاصی چیده شده بود ، بعد اون رفتم سمت اتاق خواب ها ، سه تا اتاق بود ، یکی از اتاقا ، اتاق منو آرشاویر بود که البته اتاق خودمه ، اون بره اتاق بغلی!! یه اتاق شیک که سرویس تختش سفید طلایی بود خیلی شیک بود رو تختیم هم طلایی بود ، رفتم اتاق بغلی که یه تخت یه نفره داشت اون اتاقم بد نبود و اتاق بعدیش هم اتاق مطالعه بود یه میز تحریر و کتابخونه توش بود یه سری هم وسایل نقشه کشی روش بود آخ که چه قدر دلم واسه نقشه کشیدن تنگ شده ! بعد این که کل خونه رو دید زدم ، رفتم توی اتاق خودم! و درو بستم ، جلوی آینه وایسادم شروع کردم سنجاق های موهام رو باز کردم ، همینجوری داشتم موهام رو باز میکردم ، که در اتاق باز شد ، میدونستم آرشاویره واسه همین بدون اینکه برگردم گفتم:

__ جهت اطلاع اتاق شما ، اتاق بغلیه .

__ میدونم .

__ گفتم شاید مثل همیشه فراموش کردی !

__ نه من مثل تو نیستم .

__ خدا رو شکر چون من فکر کردم مثل من باهوشی !!

و به کارم ادامه دادم که یه دفعه از توی آینه پشتم دیدمش ، ولی خونسرد به کارم ادامه دادم که منو برگردوند سمت خودش و زل زد تو چشمام ، منم زل زدم تو چشاش ببینم چیکار میخواد بکنه ، آروم آروم ، سرشو آورد جلو ، که من یه سوسک که داشت از در اتاق میرفت بالا رو دیدم ، وای من تو زندگیم از دوتا چیز متنفر بودم یکی سوسک بود ، یکی عنکبوت . یعنی به محض دیدن این دو بزرگوار ، جیغ میکشم که وقتی مار ببینم نمیکشم !!! والانم دقیقا یه جیغی کشیدم که گوش خودم کر شد چه برسه به آرشاویر ! بعد اینکه جیغ بنفشم رو کشیدم ، آرشاویر گوشاش رو گرفت و گفت:

__ بابا چه خبرته ؟ کر شدم!! حالا خوبه هنوز کاریت نکردم اینجوری میترسی!!!

__ برو بابا مگه تو ترس داری؟! اصلا کی از تو ترسید ؟ سوسک ، یه سوسک پشتته !

واز یادآوریش دوباره یه جیغ بلند دیگه کشیدم که آرشاویر جلوی دهنم رو گرفت و گفت:

_ خب بابا ترسو جیغ نزن ، الان همسایه ها میریزن اینجا فکر میکنن من کاریت کردم!!!

_ من نمیدونم زود بکشش و گرنه دیگه ابرویی برات توی این محل نمیمنه!!!

و زود رفت یه دمپایی برداشت و سوسک رو کشت ، ولی کاش من میمردم و این روز و نمیدیدم !!
سوسک رو که کشت از شاخکش گرفت و یه لبخند شیطانی زد و به سمت من اومد ، منم که فهمیدم که چه افکار شومی در سر داره ، با تنه پتہ گفتم :

_ نه ... تو ... توکه نمیخوای...

_ چرا اتفاقا درست حدس زدی !!

وهمینجور داشت به من نزدیک میشد ، سوسکه هم تو دستش بود منم همینجوری داشتم عقب عقب میرفتم که پام گیر کرد به تخت و ولو شدم رو تخت ، اونم نامردی نکرد و خم شد روم و سوسکه رو گرفت جلو صورتم ، که منم چشمام رو بستم تا این صحنه ی درد ناک رو نبینم و در همون حال که داشتم از ترس سکنه میکردم ، گفتم:

_ نه ... آرشاویر تورو خدا نه تورو هرکسی که دوست داری نه ...

که یه دفعه دیدم یه چیزی داره رو صورتم نوازش وار تکون میخوره ، یه لحظه از فکر اینکه سوسکه داره با اون دست و پای زشتش رو صورت قشنگم بالا و پایین میره حالم بهم خورد ، یه جوری که دیگه حتی صدام هم در نمیومد جیغ بزدم فقط یه کلمه اونم با صدایی که از ته چاه میومد گفتم :

_ آرشاویر جون من نه ...

که یهه دیدم نوازش سوسکه متوقف شد ، منم همچنان چشمام بسته بود که یهه آرشاویر گفت:

_ رها؟

با بی حالی چشمام رو باز کردم که بادوتا چشم خندون روبه رو شدم ، همون موقع آرشاویر دوتا دستاش رو آورد بالا و تکون داد ، ولی هیچی تو دستش نبود ، تعجب کردم پس سوسکه کجاست؟ که آرشاویر یهه بلند زد زیر خنده و همینجور میخندید ، زهر مار رو آب بخندی ، من دارم سکنه میکنم تو میخندی؟ بعد یهه داد زدم گفتم:

__ خیلی بیشوری !! من دارم سخته میکنم ، اونوقت تو میخندی؟ یه ذره فقط یه ذره درک و شعور نداری !!

و بی حال روی تخت افتادم ، ولی یه لحظه با یادآوری نوازش سوسکه رو صورتم ، حالم بد شد و رفتم سمت دسشویی و آب رو باز کردم و با حرص شروع کردم صورتم رو شستن ، همین طور که صورتم رو می شستم ، اشکام هم میریختن روی صورتم ، من خیلی دل نازک بودم زود گریه میگرفتم و همه اینو تو خانواده ی ما میدونستن . همینطور که همراه با اشک صورتم رو میشستم آرشاویر رو جلوی در دیدم که گفت :

__ حالا واسه چی گریه میکنی؟

__ به خاطر نداشتن درک و شعور تو!!!

__ حالا اینقدر صورتت رو نساب ، یعنی اینقدر از سوسک بدت میاد؟

__ از اینقدرم بیشتر اونوقت یعنی تو بدت نمیاد؟

__ نه .

__ باشه پس یه شب وقتی سوسک رو انداختم روی صورتت ، و به جای نوازش دست ، پاهای چندشش صورتت رو نوازش کرد اونوقت میبینیم از سوسک بدت میاد یا نه ؟

و از یادآوری دوباره زدم زیر گریه و صورتم رو با فشار بیشتری میشستم که آرشاویر گفت:

__ پوست صورتت رفت بابا !! بعدم اون سوسکه نبود رو صورتت دست من بود!!

یه لحظه از چیزی که گفت جا خوردم ، یعنی چی ؟ یعنی دست آرشاویر بود ؟ میگم چه قدر لطیف بود ، نگو دست اون بوده !! ولی از اینکه اسکلم کرده بود و از نقطه ضعفی که خودم دستش داده بودم ، از دستم خودم شاکمی بودم برای همین با داد گفتم :

__ خیلی بیشعوری !! بیشعور بی نزاکت دارم برات !!

و با حرص به سمت اتاقم رفتم و درو محکم پشت سرم بستم ، و از پشت قفلش کردم ، بعد اینکه لباسام رو عوض کردم و موهام رو باز کردم ، یه دست لباس خواب راحت و خنک پوشیدم و روی تخت ولو شدم ، صبر کن حالا برات دارم به من میگن رها ، نه برگ چغندر ! و با این فکر خوابیدم .

صبح با نوری که از پنجری داشت توی چشمم میخورد بیدار شدم ، برای اولی بار بدون اینکه کسی بیدارم کنه ، یا گوشیم زنگ بخوره ، خودم از خواب بیدار شدم ، خیلی واسم جالب بود . به ساعت نگاه کردم ۱۱ صبح بود ، از تخت بلند شدم و لباسام رو عوض کردم ، رفتم بیرون ولی خبری نبود ، رفتم آشپزخونه صبحونه بخورم که آرشاویر پیداش شد ، به دلیل کاری که دیشب کرده بود میخواستم امروز کلا بهش محل ندم و تلافیش رو سرش دربیارم ، وقتی اومد اصلا بهش محل نذاشتم حتی سلامم بهش نکردم ، یه لبخند زد و گفت:

_ خیلی گشته ؟

فهمیدم منظورش چیه ، میخواست بگه خیلی گشته که سلام ت رو خوردی؟ منم دارم برات ، واسه همین گفتم:

_ از تو گشنه تر نیستم !

_ آها ، پس من خیلی گشنمه !

_ برای همونم سلامت رو خوردی!!

_ عجب بچه پرویی هستی تو!! مثل اینکه تو اول باید به من سلام کنیا !!

_ اونوقت به چه علت ؟

_ من بزرگ ترم .

_ آخ فراموش کرده بودم بابا بزرگ !!!

_ پس یالا سلام کن خانوم کوچولی !!

_ خانوم کوچولو خودتی !!

_ د تکلیف منو روشن کن بالاخره من بابابزرگم یا خانوم کوچولی ؟

_ بروبابا حوصلتو ندارم .

_ هه فکر کردی من دارم ؟

_ من اصلا در مورد تو فکر نمیکنم!!

__ فکر کردی من فکر میکنم؟

واز پشت میز بلند شد و رفت سمت اتاقش ، دودقیقه بعد حوله به دست رفت سمت حموم ، منم یه کم صبحونه خوردم که همون لحظه یه فکری اومد توسرم ، آره خودشه بهترین راه برای حال گیری و تلافی کاری که دیشب کرد ، از فکرم یه لبخند شیطانی اومد روی لبم و زود رفتم سمت حموم و گفتم :

__ کی میای بیرون ؟ میخوام برم حموم .

__ من حالا حالا ها بیرون نیام ، بشین همونجا تا پیام هه هه !!!

درد رو آب بخندی پس همون تو بمون که من حالتو بگیرم ، و خندیدم و رفتم سمت اتاق آرشاویر خب حالا لباساش کجاست ؟ آره توی کمد ، رفتم سمت کمد و هرچی لباس شیک و قشنگ داشت رو برداشتم ، بعد رفتم سمت کشو ها ، هرچی وسیله داشت برداشتم و با یه خرمن لباس اومدم بیرون ، برای محکم کاری در اتاقم رو قفل کردم و سریع لباسام رو پوشیدم و همه رو کردم توی یه کیسه ی زباله و رفتم بیرون ، سر کوچمون یه سلط زباله ی بزرگ بود ، یه لبخند دیگه زدم و همه ی لباسا و وسیله های آرشاویر رو انداختم توی سلط زباله و بعد از اون با سر خوشی سوار آسانسور شدم و داخل خونه شدم ، در اتاق آرشاویر بسته بود ، خب خدا رو شکر هنوز از حموم نیومده بیرون ، و همینطور که سر خوش میرفتم سمت اتاقم یه لحظه تعجب کردم ، من که قبل اینکه برم درو قفل کردم ، پس چرا الان باز بود؟ و با همون فکر وارد اتاق شدم ، ولی از چیزی که روبه روم دیدم شکه شدم ، آرشاویر روی زمین نشسته بود و و لباسای منم دورش پخش بود ، و یه قیچی دستش بود داشت لباسام رو تیکه تیکه میکرد که من از دیدن این صحنه یهوه بلند گفتم:

__ هــــین!!!!!!! داری چیکار میکنی؟

آرشاویر لبخندی که بیشتر نشون از حرصی بودنش بود زدو گفت:

__ همون کاری که توکردی !! چیزی که عوض داره گله نداره !!!!

وقیچی رو بلند کردو جلوی چشمم لباسام رو تیکه تیکه کرد ، منم بیشتر حرصم گرفت بدو بدو رفتم سمت اتاقش ولی هرچی دست گیرش رو کشیدم باز نشد ، نامرد درشو قفل کرده بود ، همینجوری با دستگیره ی در ، درگیر بودم که آرشاویر با لبخند اومد کنارم و گفت :

__ عمرا !!!!

_ بی شعور بی شخصیت !!!!!

و از حرصم رفتم سمت آشپزخونه ، که لیوان آرشاویرو که خیلی دوستش داشت و همش ازش آب میخورد رو دیدم ، بدون فکر لیوان رو برداشتم که آرشاویر تا اومد بگه نه ، کوبوندمش زمین که گفت:

_ اینجوریه ؟

_ بله دقیقا همینجوریه!!!

_ باشه .

و رفت سمت گلدونی که روی میز بود و اونو مهسا بهم کادو تولد بهم داده بود ، برش داشت که گفتم:

_ به اون دست نزن اون کادوی مهساست !!!

و پرتش کرد زمین منم از روی اُپن کادوی ایلیا رو که یه ظرف خیلی قشنگ بود رو برداشتم که آرشاویر گفت:

_ به اون دست بزنی کشتمت !! اون کادوی ایلیاست از جونم برام عزیز تره !!

منم بدون توجه بهش کوبوندمش زمین که داد زد :

_ می کشتمت !!

خندیدم و در رفتم و گفتم:

_ عمرا !!

و این شد که دعوی بین ما شروع شد ، اون چیزای منو میشکوند من چیزای اونو آرشاویر کادویی که عمه م برام آورده بود رو پرت کرد و گفت:

_ این کادوی عمت !!!

منم یه کادوی دیگه که عموش آورده بود رو پرت کردم سمتش و گفتم:

_ اینم واسه عمت !!

_ این بشقاب رو که یادته ؟ کادوی دایته!!

و تق انداختش زمین منم یه میوه خوری برداشتم و گفتم:

_ این رو که یادته ؟ کادوی خاله جونته !

همینجوری داشتیم تموم وسایل های چینی خونه رو میشکوندیم که من چشمم افتاد به کادوی نگین جونش برش داشتم و گفتم :

_ نگین جون چقدر کادوت قشنگه ولی حیف که مجبورم!!

وانداختمش زمین ، آرشاویر دنبالم کرد ، مثل موش و گربه افتاده بودیم به جون هم اون دنبال من میکرد، من فرار میکردم ، در عین فرار این وسط یه چیزایی رو هم میشکوندم ، همینجوری داشتم فرار میکردم که یهو دیدم جلوم مبله ، با یه حرکت آرتیستی پریدم رو مبل و از این ورم پریدم اون ور که یهو پام گیر کردو از اونور با کله رفتم رو زمین ، یعنی له شدم همه جام درد گرفته بود که بلند گفتم:

_ آیییی!!!

ولی دوباره سعی کردم از جام بلند شم که گیر آرشاویر نیفتم ، که آرشاویر یهو اومد کنارم گفت :

_ رهاااااااا؟؟؟

قیافم و از درد جمع کرده بودم ، حالا چیزی هم نشده بوداااا!! اما نمیدونم چرا دوست داشتم بگم درد دارم ، همون موقع آرشاویر از رو زمین بلندم کرد و گفت:

_ رها چی شدی؟ خوبی؟

صداش نگران بود برای همین گفتم:

_ آیییی چیزی نیست فقط یه کم مچ پام درد میکنه .

_ نمیخواهی بریم دکتر؟

_ نه لازم نیست .

_ پس بلند شو بشین رو مبل .

_ نه نمیخواه میرم اتاقم .

_ نه ، یه وقت نریااااا !! اونجا پر خورده شیشه ست .

_ میخوام برم!!

_ بی خود کردی ، همین جا میشینی!!

_ میرم !!

_ ببینم تو مثل اینکه زبون آدمیزاد حالت همیشه نه؟

_ آدم !! اما من این جا به جز خودم آدمی نمیبینم !! بعدم مگه تو آدمی؟

_ جهنم اصلا برو هرچی خورده شیشه ست بره توی پات لیاقت نداری !!!

_ به جای اینکه این جا بامن کل کل کنی ، برو شاهکارایی رو که درست کردی و زدی جهازم رو

ناقص کردی رو جمع کن !! درضمن به موقعش پول تک تک چیزایی رو که شکوندی رو ازت

میگرم یا خودت باید تک تکشون رو بخری !!

_ ببخشید اونوقت تکلیف چیزایی رو که تو شکوندی چی میشه ؟

_ چیزای تو زیاد مهم نبود همشون کهنه بودن ، مال من چی همش نو بود ، هنوز یه روز از نو

بودنشون نگذشته بوووووود!!!

_ خلاصه من چیزایی رو که تو شکوندی رو جمع نمیکنم !!

_ اصلا هرکی هرچی شکونده رو جمع میکنه ، اوکی؟

_ اوکی .

وبعدم شروع کردیم به جمع کردن شیشه خورده ها ، واقعا دوتا مون یه چیزیمون میشد، اون از نیم ساعت پیش که داشتیم هرچی بود رو میشکوندیم ، اون از الان که داریم خورده شکسته هارو جمع میکنیم ، خدا از این به بعدش رو به خیر بگذرونه !!! بعد اون که هرچی بود رو جمع کردیم ، به ساعت نگاه کردم ، ساعت یک بود ، من داشتم جارو برقی میکشیدم که یاد ناهار افتادم ، همون موقع صدای آرشاویرو شنیدم که داشت با تلفن صحبت میکردم ، بی اختیار حواسم به مکالمش جمع شد که گفت:

... یه پرس چلو کباب با مخلفات بفرستید به اشتراک ۲۲۱۷ رادمهر ... مرسی منتظرم .

چـــــی ؟؟؟؟ فقط یه پرس ؟ نامرد فقط برای خودش سفارش داد؟؟؟ عجب !! صبر کن دارم برات !! بعد اینکه جاروبرقی کشیدم تموم شد به سمت آشپزخونه رفتم تا یه کم آب بخورم که چشمم افتاد به اسنک سازی که مامانم برای جهیزیم گذاشته بود و الان هم قاطی وسایل برقی ها روی آپن چیده شده بود ، آره همینکه !! اسنک خودش هم وقت کمتر برای درست کردنش هدر میره ، هم این که اسنکای من حرف نداره!!

واقعا هم اسنک هام حرف نداشت توی خونمون همیشه بچه ها اعم از روشنا و الهه از من دستور پختش رو میپرسیدن ولی هیچ وقت هم اسنک هاشون به پای مال من نمی رسید . توی یخچال رو نگاه کردم خدا رو شکر همه ی موادش رو توی یخچال داشتیم ، منم چیزایی رو که برای اسنک لازم داشتیم اعم از : کالباس ، سوسیس ، قارچ ، پنیر پیتزا رو از توی یخچال برداشتیم ، و اسنک ساز رو روشن کردم تا داغ بشه و بعدم کالباس و سوسیس هارو با قارچ خورد کردم ، نون تست رو هم از توی کابینت برداشتیم و اول یه لایه پنیر روی نون ریختم و مواد رو روش اضافه کردم ، هر نون تست به شکل مربع بود ولی وقتی اونو توی اسنک ساز میذاشتی به شکل دوتا مثلث درمیومد من چهارتا درست کردم و گذاشتم توی اسنک ساز ، آرشاویرم چند بار به هوای قاشق چنگال برداشتن یا آب خوردن اومد توی آشپزخونه که ببینم دارم چیکار میکنم ، منم از قصد داشتیم با آب و تاب اسنک هارو درست میکردم که دلش بسوزه ، وقتی اسنک ها آماده شد همه رو از وسط نصف کردم و از در یخچال سس قرمز و خردل رو برداشتم مثل اسنک های بیرون کج روش ریختم و پودر سیر و ادویه کاری و فلفل هم روش زدم ، چیزی شده بود دیدنی که به آدم چشمک میزد بخورتش !! کارم که با تزئینش تموم شد آرشاویر اومد داخل آشپزخونه ، منم برگشتم تا از توی یخچال نوشابه بردارم که برگشتم همانا دیدن قیافه آرشاویر با اون وضعیت همانا !! وقتی برگشتم تا از یخچال نوشابه بردارم ، آرشاویرم سریع یکی از اسنک هارو برداشته بود و از هول اینکه من ببینمش اسنک رو سریع کرده بود توی دهنش ، قیافش واقعا خنده دار بود ، لپ هاش باد کرده بود و در حال ترکیدن بود ، دور لبش پر سس قرمز و زرد شده بود و با قیافه ای که هم تعجب توش بود هم دستپاچگی داشت به من نگاه میکرد ، اون موقع که من برگشتم و با نگاهم غافل گیرش کردم یه لحظه دست از جویدن لقمه برداشت و فقط زل زده بود به من ، ولی الان برای اینکه ضایع نشه شروع کرد به جویدن لقمه ، یعنی یه لحظه من منفجر شدم از خنده ، دلم رو گرفته بودم و همینجوری داشتیم غش غش میخندیدم ، از شدت خنده کف آشپزخونه پهن شده

بودم ، حالا یکی میخواست منو جمع کنه !! بعد اینکه حسابی خندیدم و آرشایم توی این مدت لقمه ش رو جوید ، رو به من گفت:

_ هر هر هر نهند بابا کرم دندونات سرما میخورن !!

توی همون حالت بلند شدم و سعی کردم جدی باشم ولی وقتی که قیافش یادم میومد دوباره خندم میگرفت ، با همون لبخند جمع و جور شده گفتم:

_ یکی از کرم دندونام تویی ، بینم سرما خوردی؟ بعدم چه پروئه غذای منو خورده تازه طلبکارم هست!!! تو برو همون کبابت رو بخور !!

_ زیاد به خودت نگیر میخواستم بینم دست پختت چه جوریه که دیدم اصلا خوب نیست ، بعدم پس چی که میرم کباب میخورم از این دست پخت ضایع تو که بهتره!!!

_ کسی مجبورت نکرده بود دست پختم رو بخوری که نظر بدی خوبه یا نه !!

_ من میرم کباب بخورم ، چه قدرم که خوشمزس اوووووم!!!

و یه ملج ملوچم همراهش کرد که دل منو آب کنه ، انگار فکر کرده من بچم که به غذای اون حسودیم بشه !! ایشششششششش بچه پرو !! بعد اون نشستیم پشت میز و همه ی اسنک هارو خوردیم ، دیگه داشتیم منفجر میشدم ، بعد اینکه ظرفا خالی شد همه رو گذاشتم توی سینک ظرفشویی و شستمشون و بعد از شستن ظرفا رفتم توی اتاقم ، ساعت نزدیکای سه بود حسابی حوصلم سر رفته بود رفتم سراغ لپ تابم اومدم به اینترنت وصل شم که دیدم رمز Wi - fi رو ندارم ، کلی به جون خودم غر زدم ، باید یه روز میرفتم خونمون مودم رو میاوردم اینجوری از بی اینترنتی دق میکردم ، معتاد اینترنت بودم الانم مثل آدمای معتاد واقعا بهش نیاز پیدا کرده بودم !! خودمم از کارای خودم خندم گرفته بود !! برای همین مجبور شدم برم رمز

Wi - fi رو ازش بگیرم . از در اتاق اومدم بیرون دیدم نشسته داره تی وی نگاه میکنه منم با لپ تابم رفتم دوتا میل اونورتر ازش نشستیم و همین که سرم توی لپ تابم بود گفتم :

_ آرشایم؟؟

_ بله ؟

_ میخوام وصل شم اینترنت !!

_ خب ؟ به من چه ؟

ای مرده شورتو ببرن خب با چی وصل شم به اینترنت ؟ دوباره گفتم :

_ میخوام وصل شم اینترنتا!!!!!!

_ خب منم گفتم به من چه که تو میخوای وصل شی اینترنت ؟

دیگه حرصم گرفت که این قدر خنگ بود ، برای همین گفتم :

_ آخه خنگول خب با چی وصل شم اینترنت ؟

_ با مودم ، رمز Wi - fi رو بزن وصل شو .

_ دست شما درد نکنه بابت اطلاعات مفیدتون !! نمیدونستم چه جوری وصل شم خدا خیرتون بده
!!!

_ خواهش میکنم .

ایندفعه عصبی با داد گفتم:

_ من موندم کی به تو مدرک داده ؟ آخه آی کیو من مودمم خونمونه ، الانم فقط مودم تو در

دسترسه ، به نظرت من رمز Wi fi تورو دارم؟

یه کم فکر کردو گفتم:

_ دیوونه !!! خب زودتر بگو دیگه !!

_ ببخشید بنده فکر نمیکردم شما از این جانب (به مخم اشاره کردم) مشکل داشته باشید ،
شرمنده!!!

_ تو مشکل داری که موضوع رو میپیچونی !!

_ آره بابا اصلا تو راست میگی!!

_ من همیشه راست میگم !!

_ حالا رمزو میدی یا نه؟

_ نه .

من کل ماجرای دیشب و امروز رو برایش تعریف کردم و اونم کلی بهم خندید و گفت:

_ خاک بر سرت پس بالاخره بند آب دادی آتو دادی دستش ؟ بعدم بیشورای الاغ با وسایلی
خونه چی کار داشتین ؟ کادوی منو ایلیا رو چرا شکوندین ؟ حالا اینا به جهنم حیف از اون جهازی
که مامانت بهت داده بود اون همه وسایل قشنگ نو، اینجاست که باید مثل قدیما بهت بگم خاک
تو سرت !!

خندم گرفتم ، زدم زیر خنده ، دوباره مثل زیور گفت خاک بر سرت ، مهسا که خنده ی منو دید
گفت :

_ درد ، به چی میخندی ؟

_ وای مهسا امروز شدی کُپ زیور توی آوای باران اون از اوا گفتنت ، اینم از خاک تو سر گفتنت !!
مهسام که خندش گرفته بود گفت :

_ مرض من کجام شبیه اونه ؟؟؟ تو که بیشتر شبیهی با اون اخلاق و چشمای بدجنست !!

_ بیشور برو گمشو !!

_ راهم رو بلدم گم نمیشم !!

بعد اون یکم دیگه با مهسا حرف زدم و از اسنکی که درست کردم برایش گفتم و بعد از دوساعت
فک زدن بالاخره قطع کردم و دوباره نشستم به بازی کردن ، وقتم الکی داشت هدر میرفت بازی
ها رو هم دیگه خسته شده بودم اینقدر بازی کردم ، رفتم سراغ رمان هام توی همه ی رمان ها
عشق بیداد میکرد ، همیشه تهش پسر و دختره عاشق هم میشدند ، اما اینا فقط یه رمانه من
عمرا عاشق نمیشم ، همیشه رمان زیاد میخوندم اما بازم به عشق اعتقاد نداشتم ، عشق اگه
واقعی بود که توی رمان ها نبود خودمون میگی رمان یعنی داستان عاشقانه از اسمش معلومه که
واقعی نیست ، توی همین افکارم بودم که یکی از رمانام رو باز کردم و شروع کردم به خوندنشون
همونطور داشتیم میخوندم که یه لحظه متوجه تاریکی اطراف شدم ، اوه شب شده بود ، همیشه
همینطور بودم وقتی میشستم پای رمان دیگه زمان و مکان رو فراموش میکردم ، همونجور که
داشتم رمان رو میخوندم بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون ببینم چه خبره و یه شام هم برای خودم
درست کنم بخورم . همینجوری داشتیم میرفتم سمت آشپزخونه که توی اون تاریکی محکم خوردم
به یه چیز سفت ، که فکر کنم دیوار بود ، نزدیک بود تبلتم از دستم بیفته و خودمم با کله پخش

زمین بشم که دستی منو میون زمین و هوا گرفت ، ترسیدم و اومدم جیغ بزنم که آرشاویر جلوی دهنم رو گرفت و گفت :

_ نترس بابا منم !!

_ تو عادت داری یهو مثل جن بو داده جلوی آدم ظاهر شی ؟

_ عادت ندارم ولی تو هم عادت میکنی !! بعدم بده نذاشتم بخوری زمین ؟؟؟؟

_ اگه جلوم نبودى که نمیخوردم بهت که بخوای نگهم داری !!!

_ برو بابا ، شما زنا همتون مثل همین محبت بهتون نیومده .

و رفت سمت آشپزخونه و چراغ ها رو روشن کرد ، منم رفتم همون سمت و گفتم:

_ ببینم اصلا تو چرا نرفتی سر کار؟؟؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت وبعد گفت:

_ به نظرت پیراهنی برام مونده که باهات حتی تا سر کوچه برم؟؟؟؟ به نظرت شلواری دارم که

پیوشم آبروم نره؟؟؟؟ یا به نظرت کفشی دارم که مجبور نشم پابرهنه برم بیرون؟؟؟؟

خودم خندم گرفته بود ، راست میگفت هیچ کدوم لباسی برامون نمونده بود ، نمیدونستم فردا میخواستیم باچی بریم خونه ی مامانم اینا برای مادر زن سلام ؟؟؟ حرفم رو بلند به زبون آوردم و گفتم :

_ ببخشید نکنه فکر کردی برای من لباسی مونده که اونجوری به من نگاه میکنی ؟؟؟؟ نکنه فکر

کردی من یه سری لباس توی گاوصندوق گذاشتم برای مواقع ضروری؟؟؟؟

وهمون جا تکیه دادم به دیوار و یواش یواش سر خوردم و نشستم روی زمین ، که آرشاویرم همین

کارو انجام داد و تکیه بر یخچال نشست روی زمین ، که همون موقع من گفتم :

_ حالا فردا رو چیکار کنیم ؟؟؟؟

_ فردا!!!!!!؟؟؟

_ آره باید بریم خونه ی مامانم اینا برای مادرزن سلام ، همه هم دعوتن از جمله : روشنا و آراد و

رهام والهه زنداییم داییم ، سجاد ، سهیل و بقیه !!

_ یه بارکی بگو کل خاندان هستن دیگه !! بعدم خب اینجوری که همیشه !!

_ بله واقعا همیشه !!

_ تقصیر تو بود!!

_ عجب پرویی هستی تو !!! تقصیر من بوووووود ؟؟؟؟ مثل اینکه تو اول دیشب شروع کردی !!!

_ من یه کاری کردم ، تو واسه چی لباسای خوشگلم رو ریختی تو سطل آشغال ؟؟ میدونی چقدر بابت اونا پول داده بودم؟؟

_ حالا من لباسات رو دادم ریختم سطل آشغال ، تو چرا لباسای منو قیچی قیچی کردی ؟؟؟
لباسای نازنینم!!

_ تو شروع کردی ، تقصیر تو بود !!

_ نخیر تقصیر تو بود !!

_ تقصیر تو بود !!

_ تقصیر تو بود!!

_ تو !!

_ تو ، تو ، تو !!

_ آینه !!!

شده بودیم مثل دو تا بچه خر زبون نفهم ، اون میگفت تو ، من میگفتم تو ، هیچکدوم هم قصد عقب نشینی نداشتیم ، اصلا منو اون دو دقیقه هم نمیتونستیم مثل دو تا آدم باهم صحبت کنیم ، انگار فقط باید دعوا میکردیم !! بعد اون که باهم حسابی کل کل کردیم من رفتم سر یخچال تا یه چیزی بخورم که گشنه نمونم ، بعد اینکه یه چیز حاضری خوردم ، با مهسا قرار گذاشتم که فردا باهم بریم خرید تا من یه سری لباس بخرم و بعد اون گرفتم خوابیدم تا صبح بیدار شم و زودتر بریم خرید تا برای نهار به خونه ی مامانم برسیم ، و خوابیدم و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد .

صدای زنگ گوشیم هی داشت زیاد میشد ، باز شروع شد بلند شدن با صدای آزار دهنده ی موبایل!!!! زود بلند شدم و خاموشش کردم و رفتم دسشویی و صورتم رو شستم و رفتم سمت

_ دستم ... دستم داره میشکته !!

یه دفعه ای دیدم دستم رو ول کرد و با لحنی آروم تر از قبل گفت:

_ اه چه قدرم ناز نازویی ، اشکت دم مشکته ، فوری هم گریه میکنی !! خوب یه کلام بگو کجا

میخوای بری ، نه منو عصبی کن ، نه روز خودتو خراب کن !!

_ من ناز نازو نیستم ، لوسم خودتی ، من فقط رو دستم حساسم ، روز خواستگاری هم این کارو

کردی هیچی بهت نگفتم ، ولی الان دیگه بد جور درد گرفت ، بعدم من لوس نیستم تو خیلی

وحشی هستی !!

_ رها حرف دهننتو بفهما!!!!

_ هر وقت تو فهمیدی منم میفهمم !!!

_ حالا میشه بگی کجا داشتی میرفتی؟؟؟

_ به چه علت باید بهت بگم؟؟

_ برای اینکه اگه یه وقت کسی زنگ زد گفت کجایی؟ بدونم کجایی ، به نظرت زشت نیست من

ندونم زخم داره کجا میره؟؟؟

_ آرشایر یه چیزی دارم بهت میگم همیشه ، حداقل تا وقتی که داری بامن زندگی میکنی یادت

باشه ، من از حرف زور خوشم نیامد ، باید برای من وجود نداره ، همیشه هرکاری رو که خودم دلم

میخواه انجام میدم ، همه تو خانواده ی من میدونن که نباید یه چیزی رو بهم زور کنن ، اگه همون

رو با لحن خوب و مهربون بگن صد درصد انجامش میدم ، اما اگر یکی بخواد بهم زور بگه اگه

زمین و زمانم جمع بشن بگن که من اون کارو انجام بدم ، بمیرم هم انجام نمیدم !!!

_ باشه بابا ، حالا میشه این خانوم بد اخلاق عرض کنن کجا میرن؟

_ بله ، داشتیم با مهسا میرفتم خرید یه سری لباس بخرم که ظهر میریم اونجا آبروم نره ، ماشالا

لباسی برام نداشتی که !!

خندید و گفت :

_ اوخ معذرت ، خب اینو از اول نمی تونستی بگی ، این همه نه منو ، نه خودتو عصبانی نکنی؟؟؟

_ نچ !! من رفتم مهسا دم در منتظره .

_ باشه برو خدافظ .

_ تو نمی گفتی هم میرفتم !!

_ برو بچه پرووو!!

منم خندیدم و از در رفتم بیرون ، سوار آسانسور شدم ، مهسا با پراید آلبالویش دم در منتظر بود ، درو باز کردم و پریدم بالا که گفت:

_ بیشعور دوساعته کجایی ??? زیر ماشینم علف سبز شد!!!

_ هیچی بابا ، بساط داشتیم با این آرشاویر!! من موندم این از الان داره اینجوری میکنه ، بعدن

میخواد چی کار کنه ??

_ مگه چیکار کرد ?????

_ راه بیفت دیره ، تو راه برات تعریف میکنم .

اونم راه افتاد ، تو راه منم تموم قضیه رو برایش تعریف کردم ، مهسام که فقط مسخرم کرد و بهم خندید کلا دوست بیشوری داشتیم !!!! دقت کردین !!!! بعد اون رفتیم یکی از پاساژ های اطراف که البته به پای پاساژای تجریش و بالاتر نمیرسید اما حالا بگذریم خوب بود ، یه چند دست تونیک و شونیز و پیراهن خریدم با شلوار کتون های رنگاوارنگ و ست لباسم . بعد اینکه تقریبا خریدم تموم شد ، دیگه قصد رفتن کردیم ساعت نزدیکای ده و نیم بود که سوار ماشین شدیم و توی راه بودیم که گوشیم زنگ زد ، آرشاویر بود گوشی رو برداشتم گفتم:

_ بله???

_ سلام .

_ سلام .

_ آرشاویرم .

_ آخ ببخشید خوب شد معرفی کردید ، وگرنه نمیشناختم!!!!

و خندیدم ، پسره ی خل !!! معرفی میکنه انگار من مثل خودش خنگم نشناسم !!!! آرشاویر گفت:

_ باشه فهمیدم باهوشی !! کی میای؟؟

_ تو راهم دارم میام .

_ خیلی خب منم با ایلیا رفته بودم بیرون خرید ، الان خودم رو میرسونم خونه ، پس کاری نداری؟؟؟

_ نه از اولم کاری نداشتم !!!

_ باز تو پرو شدی ؟؟؟!!!

_ پرو بودم تازه فهمیدی ؟؟؟؟؟ من کار دارم کاری نداری ؟؟؟

_ چی کار داری ؟؟؟؟؟

_ فضولی ؟؟؟؟

_ کنجکاو عزیزم !!! کنجکاو !!

_ کنجکاو همون فضوله دیگه !!! در هر حال فضول رو بردن جهنم گفت اینجا چرا اینقدر سرده !!!
خندید و گفت :

_ حداقل ضرب و المثل رو درست بگو!!!

_ همینه که هست برو دیگه سیریش !!!!

_ شما احیانا خونه تشریف میارید دیگه ؟؟؟!!! من بعدا با شما کار دارم ، اوکی ؟؟؟

_ برو آرشاویر خدافظ !!!

خندید و گفت :

_ خدافظ .

پوووووووووف اه چه قدر حرف میزنه !!! مهسا داشت با چشمای گشاد نگام میکرد که یهو گفت:

_ آرشاویر بوووووود؟؟؟؟

منم جدی گفتم:

_ نه ایلیا بود گفت سلام منو به مهسا برسون بگو شب میام خواستگاری!!!!

_ بیشور جدی میگم!!!

_ منم جدی گفتم معلوم نبود؟؟؟!!!

_ آره جون عمت ، آرشاویر بوود؟؟

_ آره بابا خودش بود ، حالا تورو سننه؟؟؟؟

_ هیچی همین ژوری!!

_ منظورت همین جوریه دیگه؟؟

_ آره همون .

_ به خدا من باید برای تو یه فرهنگ لغت بسازم بفهمم چیی میگی!!!!

بعد اون مهسا منو رسوند خونه و خودشم رفت . وقتی رفتم آرشاویر هنوز نیومده بود ، رفتم نشستم توی اتاق همه خریدارو ولو کردم کف اتاق و داشتم از دیدنشون ذوق میکردم ، همیشه نقطه ضعفم خرید بود ، عاشق خرید کردن بودن اصلا وقتی میرفتم خرید تا چند وقت خوشحال بودم!!! بعد اینکه حسابی دیدمشون و مثل خر تیتاب خورده ذوق کردم ، رفتم که آماده بشم ، یه تونیک آستین بلند سبزحنایی با شلوار کتون لوله تفنگی سبزی که هم رنگش خریده بودم پوشیدم کفشای عروسکی سبزم رو هم پوشیدم ، حالا میریم سر بحث شیرین و سخت آرایش!!! تند تند شروع کردم آرایش کردن ، سایه سبز حناییم رو پشت چشمم مالیدم یه خط چشم خوشگل کشیدم و مژه هام رو هم ریمل زدم ، رژ گونه ی آجریم رو زدم و در آخر رژ لب سرخاییم رو زدم ، اصلا جیگری شده بودم واسه خودم ، بسی پسر کش!!!! بعد اینکه آماده شدم مانتو سفیدم رو با شال سبزم گذاشتم روی تخت که موقع رفتن بپوشمشون . نمیدونم چرا هنوز آرشاویر نیومده بود همینجوری مشغول ور رفتن با صورتم بودم ، موهام رو هم با یه کلیپس سبزم بالا جمع کرده بودم نصفیش رو هم روی صورتم ریخته بودم ، داشتم واسه خودم جلوی آینه قر میدادم که صدای در رو شنیدم و بعد صدای در اتاقم و بعد وارد شدن آرشاویر به اتاقم . وقتی داشت میومد سمت اتاقم منو داشت صدا میکرد و اومد یه حرفی بزنه که منو دید گفت:

_ رها....؟؟ میخواستم بگم اگه.....

وباز شدن در اتاقم همانا ، و چشمای آرشاویر که شبیه پروژکتور شده بود همانا ، با دیدن من انگار حرفش تو دهنش نصفه موند و داشت از بالا به پایین و از پایین به بالا منو برنداز میکرد ، که گفتم الان میاد بغلم میکنه میگه وایای چه خوشکل شدی عزیزم !!! (آره حتما جون عمش) ولی با حرفی که زد همه ی ذوقم کور شد ، برق شیطنت داشت تو چشماش موج میزد ، گفت :

_ وایای سلام ، خیار!!!

خیلی بیشوری ، بی ذوق بی فرهنگ !!!!! منم از حرصم یه نگاه بهش کردم و گفتم:

_ خیار خودتی !!! بعدم من دیدم یه گوجه مثل نگین داری گفتم شاید خیارم دوست داشته باشی !!!

یه برقی تو چشماش موج زد و گفت:

_ اونکه صد البته !!!!!

بعد من که تازه فهمیدم چی گفتم و اون چی گفت یهو بلند گفتم :

_ ————— ادب !!!!!!!

_ ایی مگه چی گفتم ???

_ آرشاویر الان وقت بحث نیست ، دیر شده زود باش حاضر شو بریم .

_ چشم خانوم خیار!!

ودرو بست و منم با جیغ جیغ گفتم :

_ بی فرهنگ تو کور رنگی داری ، هنوز فرق سبز خیاری رو با سبز حنایی و سبز چمنی رو تشخیص نمیدی!!!

صداش از اتاق بغلی اومد که گفت :

_ سبز ، سبزه خیاری و چمنی و حنایی نداره که !!!!

_ نه خیر فرق داره با من بحث نکن دیـــــر شد !!!!!

منم مانتو و شالم رو پوشیدم و آماده رفتم تو پذیرایی ، که دو دقیقه بعد اومد بیرون ، کصافط عجب تپیی زده بود !!!! یه پیراهن مردونه ی عسلی ، شلوار کتون قهوه ای با کفشای کالج عسلی ، عطرشم همونو زده بود که روز خریدمون من گفتم برش داره ، بوش داشت دیوونم میکرد ، تو دلم کلی احسن به خودم برای این سلیقم گفتم ، خودشیفتم دیگه چیکار کنم!!! بعد آرشاویرو به من گفتم :

_ من حاضرم ، بریم .

_ بریم .

و باهم از در بیرون رفتیم و سوار آسانسور شدیم تو آسانسور زل زده بود به من ، انگار میخواست منو بخوره منم یهو بی هوا گفتم:

_ بینم مورد پسندت واقع شدم؟؟؟!!! از اون موقع تا حالا داری منو میخوری!!!!

_ حالا همچین تحفه ای هم نیستی !!!

_ میگم تحفه نبودم اینجوری نگاه میکردی ، تحفه بودم حتما منو درسته با لباس قورت میدادی نه؟؟؟!!

اومد چیزی بگه که در آسانسور باز شد ، برای همین مجبور شدیم باهم از آسانسور بریم بیرون ، آرشاویرو قفل ماشین رو زد و سوارشد ، منم پشت سرش درو باز کردم و سوار شدم . یه کم که گذشت دستم رو بردم سمت پخش و روشنش کردم ، آهنگ chris ferres sweet love شروع کرد به خوندن ، صداش رو تا ته زیاد کردم ، آهنگش خیلی قشنگ بود ، من عاشق آهنگش بودم ، دوباره مثل همیشه شروع کردم باهاش به خوندن ، آرشاویرو یه چپ چپ بهم نگاه کرد که وقتی دید من محل نمیدم صداش رو کم کرد و گفت:

_ کی گفته صدای قشنگی داری؟؟؟

_ همه میگن !!!

_ همه یا گوشاشون مشکل داره یا مغزشون !!!

_ فعلا گوش ، یا مغز شما مشکل داره ، آخه شنیدی که در مسجد و به خاطر یه نفر نمی بدن!!!

_ پوووووف تورو جون هرکی دوست داری نخون ، صدات خیلی رو مخه !!!

میدونم داشت حسودی میکرد ، چون صدام اونقدر خوب نباشه ، بدم نبود همیشه تو مدرسه عضو گروه سرود بودم ، سرود هارو تکی میخوندم همه هم کلی تعریف میکردن ، حالا این جزقِل بچه داشت به من میگفت صدات بده ایــــــــــــــــــــــــــــــــش !!!! بعد اون برای اینکه حرصش رو دربیارم با همه ی آهنگ ها خوندم کلی هم کیف کردم که نمیتونست چیزی بگه فقط حرص میخورد !! بعد اون سر راه آرشاویر دم یه گل فروشی وایساد و یه دست گل بزرگ خرید و یه سکه تمام بهار هم برای کادوی مامانم و زحمت هایی که تا الان برام کشیده بود گرفت و بالاخره بعد یه ساعت معطلی ، رسیدیم خونه ی مامانم اینا !!

بعد اینکه آرشاویر ماشینش رو پارک کرد باهم سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا ، اما رسیدن همانا ، دیدن کلی کفش دم در همانا !!! فکر کنم یه ایل و تبار مهمون داشتیم ، در که باز شد باهم رفتیم تو ، بقیه هم به احترام ما بلند شدن و کلی ذوق کردن ، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردیم ، من رفتم توی اتاقم تا لباسم رو عوض کنم ، آخ که چه قدر دلم برای اتاقم تنگ شده بود ، اتاق عزیزم!!!! بعد اینکه لباسم رو عوض کردم اومدم بیرون که درکمال تعجب ، با صحنه ای غیر قابل باور روبه رو شدم !!! اون صحنه چی بود؟؟؟ آرشاویر بین سجاد و سهیل و رهام نشسته بود و مخصوصا با سجاد داشتن میگفتن و میخندیدن !! باورم نمیشد اینکه با سجاد دشمن خونی بود ، چرا الان نشسته پیشش داره باهاش میخنده؟؟؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم ، حتما خودش فهمیده اشتباه کرده الان خواسته باهاش خوب باشه !! بعد اون منم رفتم پیش خانوما نشستم بعد اینکه کلی صحبت کردیم و از این ور و اون ور غیبت کردیم ، که کار همیشگی خانوماست !! رفتیم برای نهار ، و به زور منو بغل آرشاویر چپوندن که پیشش بشینم بماند ، مامانم توی یه بشقاب غذا کشید داد دستمون بماند!!!! من که حرصم درومده بود گفتم:

_ نمیخوام من میخوام تو بشقاب خودم غذا بخورم !! وگرنه این آرشاویر همه رو میخوره چیزی به من نمیرسه!!!!

همه خندیدند و اینو به حساب شوخی گذاشتند ، ولی من کاملا جدی گفتم !! هیچی دیگه مجبوری توی یه بشقاب غذا خوردیم ، ولی مزه داد بدم هم نیومد ، فکر میکردم هیچی از غذا نفهمم اما بیشتر بهم چسبید!!!! بعد از نهار همه داشتند چایی میخوردند که رهام و اومد و گفت:

_ بچه ها همه بندو بساط رو جمع کنید بلیط پینت بال گرفتیم به افتخار خواهر عزیزم و شوهر خواهر عزیزم آرشاویر!!!!

منم که عاشق پینت بال بودم میپریدم بالا پایین و از ذوقم پریدم بغل رهام و یه ماچش کردم که رهام گفت:

_ قربونت برم میدونستم دوست داری گرفتم!

_ مرسی داداشی عاشقتم!!!

_ قابل تورو نداره .

بعد اون رفتم بغل آرشاویر نشستم که با اخم گفت:

_ نمیریم!!!

_ چی؟؟؟

اینقدر بلند گفتم که همه در یه لحظه برگشتند سمت ما که سجاد گفت:

_ چی شده ؟

منم که ضایع کرده بودم یه لبخند گشاد زدم و گفتم :

_ هیچی!!!!!!

که دوباره همه سرشون گرم کار خودشون شد ، که اینبار ارومتر گفتم :

_ چی؟؟ معلوم هست چی میگی؟؟

_ آره گفتم نمیریم ، من حوصله ی این جنگولک بازی هارو ندارم !!

_ یعنی چی نمیریم؟؟ من میخوام برم تو نیا !!

_ وقتی من نرم تو هم نمیری !!

بغزم گرفته بود ، این همه ذوق کردم اونوقت اینجوری زد تو پرم ، مظلوم نگاش کردم و با بغز گفتم :

_ آرشاویر تورو خدا اذیت نکن دیگه !!

که رهام که متوجه حالامن شده بود گفت:

_ چی شده رها؟؟

منم با بغز و مظلوم بهش نگاه کردم و گفتم :

_ آرشاویر میگه نمیاییم ، میگه کار دارم !!!

رهام که منو دید رو به آرشاویر به شوخی گفت:

_ هوی آرشاویر کارت از خواهر من واجب تره؟؟؟ پدر سوخته نکنه زیر سرت بلند شده؟؟؟ به

همین زودی؟؟ شایدم پینت بال بلد نیستی؟؟ نگران نباش داداش ما خودمونم اولش بلد

نبودیم!!!!!!!

همه داشتند می خندیدن ، خود آرشاویرم خنده ش گرفته بود که یهو رهام گفت :

_ آهان فهمیدم این آرشاویر چرا!!! داره اینجوری میکنه!!! رها جان عزیزم حسودی کرده پریدی

منو بوس کردی !! باید پیری آرشاویرم بوس کنی تا راضی شه !!!

واااای خاک بر سرم چی فکر میکردم ، چی شد!!! از خجالت داشتم آب میشدم بقیه هم داشتند

میخندیدن ، که یهو رهام دوباره گفت:

_ آرشاویر داشتیم؟؟؟ با ما هم آره؟؟؟؟ رها بدو دیگه وگر نه پشیمون میشه ها!!!!

آرشاویرم با خنده منو نگاه کرد ، منم داشتم می مردم از خجالت که آرشاویر که وضعیت منو دید ،

فهمید الانه که برم تو زمین !! گفت:

_ نیازی به این کارا نیست ، باشه میریم .

یعنی به حدی ذوق کردم که نگووووووو!!!! از ذوقم این دفعه دیگه دست خودم نبود پریدم لپشو یه

ماچ گنده کردم ، رفتم که حاضر بشم دیگه نفهمیدم آرشاویر اون موقع چه عکس العملی نشون

داد !!

بعد اینکه لباسام رو پوشیدم و حاضر شدم از اتاق رفتم بیرون ، حالا منو آرشاویر بودیم ، روشنا و

آراد ، رهام و الهه بودن با سجاد و سهیل . قرار شد هرکی با ماشین خودش بیاد ، همگی سوار

ماشینامون شدیم و راه افتادیم سمت زمین پینت بالی که رهام گرفته بود ، وقتی که رسیدیم ،

اونجا بهمون لباسای مخصوص دادن ، بعد از پوشیدن لباسا و گرفتن ماسک و تفنگ وارد زمین

شدیم ، اونجا به غیر از ما یه گروه دیگه هم بودن که یه اکیپ پسر و دختر بودن و دقیقا ۸ نفر هم

بودن ، واسه همین قرار شد اونا گروه مقابل ما بازی کنند ، از این اکیپ ۸ نفره ۵ نفر پسر بودن ۳ تا دختر ، دختراشون که اینقدر آرایش داشتند که حاله داشت بهم میخورد ، چشماشون از سنگینی داشت میافتاد کف زمین ، یه عشوه هایی هم میومدن که من به شخصه حاله بهم خورد ، اما پسرا یکیشون که وقتی داشتن صدایش میکردن فهمیدم اسمش سامیاره ، اینقدر هیز بود که حاله داشت بهم میخورد از اون اول زوم کرده بود رو من داشت منو درسته قورت میداد ، آرشاویرم که از همون اول متوجه این موضوع شده بود ، مثل برج زهرمار شد ، اونجا من به خودم کلی لعنت فرستادم که چرا همین یه کم آرایش رو کردم ، البته آرایش من در مقابل اون دوتا دخترا اصلا ذره ای هم به حساب نمیومد !!! بعد اون بازی شروع شد ، کلی از دست کارای سجاد و سهیل خندیدیم ، این دوتا وقتی باهم میفتن دیگه میشن جوووک !! حالا جالب اینجا بود که آرشاویرم قاطی شون شده بود ، من مونده بودم این شخصیت شوخ و شیطون رو کجا قایم کرده بود؟؟!! دیگه اینقدر از دستشون خندیدیم دل درد گرفته بودیم ، در طول بازی فهمیدم که آرشاویر خیلی حرفه ای پینت بال بازی می کنه ، معلوم بود کلاس رفته ، و جالب این جا بود که اصلا نمیداشت من از جام تکون بخورم ، یعنی خودش جلوی من وایساده بود منم عقب هیچکدوم هم نمیداشتن من پیام جلو مخصوصا آرشاویر ، فکر کنم به خاطر پسره بود ، اما حالا هرچی هم که بود ، منم نیومده بودم بی حرکت و ایسم عقب بازیشون رو تماشا کنم برای همین حرصم گرفت و دقیقا موقع حساس بازی اومدم یه تیر به گردنش بزنم که یهو بی هوا برگشت و تیر خورد توی صورتش و بعدم افتاد زمین ، وایسم عجب غلطی کردم ها!!!!!! آخه بگو دختر مرض داری میزنی ؟ الان اگه ناقص بشه من چه غلطی بکنم؟؟ خودم ترسیدم بدو دویدم سمتش و بچه ها هم همه جمع شده بودن که یهو به آرشاویر گفتم :

_ وای آرشاویر حالت خوبه؟؟؟؟ ماسکت رو دربیار ببینم !

و خودم هم کمکش کردم ماسکش رو درآوردم ، دماغش داشت خون میومد ، خودم هم از کاری که کرده بودم ناراحت بودم ، خب چیکار کنم تقصیر خودش بود میخواست هی نگه عقب وایسا !! به خدا که خیلی پرویی حالا اون گفت عقب وایسا تو باید این جوری میکردی؟؟؟ ای بابا اصلا ولش کن ، از قیافم تابلو بود ترسیدم بعد چند لحظه رهام گفتم:

_ آخه رها جان این چه کاری بود کردی؟؟؟

سجاد گفت :

_ نگاهی کن رنگش ، رنگ استفراغ بچه شده !!!!!

که همه با هم گفتیم :

_ ایییییی سجاد حال بهم زن !!!

منم یه دستمال از جیبم در آوردم و دادم دست آرشاور که گفت :

_ مرسی ، بچه ها اشکال نداره ، به خانوم من چیزی نگینا!!!!!! بازی اشکنک داره دیگه بعدم

تقصیر خودم بود که نداشتم بیاد جلو !!

من باورم نمیشد آرشاور چنین حرفی زده باشه ، گفتم الان پامیشه منو میزنه ولی با کمال تعجب دیدم هیچی نگفت که هیچ ، کلی مهربون تر شد و گفت برم جلو پیشش وایسم ، ولی خدایی خیلی خوب ازش زهره چشم گرفتما!!!!!! خودمان خوشمان آمد!!!!

بعد اون یکم دیگه بازی کردیم و به یه قسمت از بازی رسید که باید میرفتیم توی زمین حریف ، پرچم رو که ته زمین بود رو برمیداشتیم ، بدون اینکه تیر بخوریم میاوردیمش توی زمین خودمون ، این قسمتش خیلی سخت بود قبلا هم که با رهام برای بازی اومده بودیم ، من رفتم پرچم رو بیارم و کلی مشکل پیش اومد و تیر خوردم بد جور ، ولی بازم از رو نرفتم وسطای بازی بودیم ، من که از همه نزدیک تر به زمین حریف بودم در یه لحظه اصلا به هیچ چیز فکر نکردم و دیدم هیچ کس حواسش به من نیست و سریع دویدم توی زمین حریف اما همزمان با صدای بلند آرشاور که گفت:

_ رها!!!!!! نه!!!!!!

تیر خوردم ، اولی یه تیر خورد به پام که درد داشت اما نه اونقدر ، ولی تیر دومی باعث شد بخورم روی زمین ، تیر خورد به بازوم ، یه لحظه از دردی که توی کل بدنم پیچید نفسم بند اومد ، افتاده بودم روی زمین ناخودآگاه اشکام میریختن بدون اینکه خودم بخوام یا دست خودم باشه ، بدجور نفسم بند اومده بود به معنای واقعی انگار نفس کشیدن یادم رفته بود ، همش هم تقصیر اون پسره ی بیشور الدنگ ، همون سامیار که از اول داشت منو میخورد بود ، اون منو به رگبار بسته بود ، رهام داد زد :

_ آرشاور بدو رها نفسش بند اومده اوندفعه هم اینطوری شد !!

یکدفعه آرشاور رو به اون پسره داد زد :

_ اشغال عوضی!!!!

و همزمان دوید سمت من ، بالا تنه م رو کشید تو بغلش و همزمان گفت:

_ رها؟؟؟ رها؟؟

و محکم ماسکم رو درآورد و گفت :

_ رها نفس بکش ، رها نفس بکش ، عزیزم نفس بکش ، رها!!!!!!!

و یکدفعه یک طرف صورتم سوخت و بعد انگار که از شک در اومده باشم ، دریای اکسیژن به ریه هام سرازیر شد ، آرشاویر زده بود تو صورتم ، مطمئنم اینقدر محکم زده بود که الان جاش کبود میشد ، آرشاویر یهو گفت :

_ خوبی رها؟؟؟؟ میتونی نفس بکشی عزیزم؟؟؟

واین چشه چرا اینقدر رنگش پریده؟؟ عزیزم؟؟ آروم سرم رو تکون دادم ، تازه متوجه اطرافم شدم همه با نگرانی داشتن نگاه میکردن ، دوباره نگاهم رو دوختم به آرشاویر ، آره فرشته نجاتم تا حالا سه بار منو نجات داده بود ، اون دوبار قبل به خاطر حس انسان دوستانش بود ، اما حالا چی؟؟؟ این همه نگرانی و رنگ پریدگی به خاطر من بود؟؟؟ الانم به خاطر حس انسان دوستانش اینقدر نگران بود؟؟؟ برو بابا تو هم واسه خودت خیال بافی می کنی ، دیوونه !!! آخه اگه اون کمک نمی کرد کی میخواست کمک کنه؟؟ اون پسره ی اشغال؟؟ یا آرشاویر که مثلا شوهرمه؟؟؟ بعد اون آرشاویر رو به بچه ها گفت :

_ بچه ها شما برید به ادامه ی بازی برسید ، من رها رو میبرم توی ماشین .

که رهام گفت :

_ نه بابا اصلا بازی زهرمارمون شد ، میخوایین برگردیم؟؟؟

که من بلند گفتم :

_ نه!! شما برید به بازیتون برسید من حالم خوبه ، بیخشید که روزتون رو خراب کردم!!

که رهام اومد دستم رو گرفت و گفت :

_ اشکال نداره عزیز دلم الان خوبی؟؟؟

_ آره به جون رهام خوبم .

_ مطمئن باشم ؟؟؟

_ آره به جون آرشاویر !!!

که آرشاویر یه نگاه به من کرد که خندم گرفت ، یعنی میخواست بگه از خودت مایه بزار مگه جون من بادمجونه ؟؟؟

_ پس بریم ؟؟؟ اگه دوست داری میتونیم برگردیم خونه ؟؟؟؟

_ نه رهام برو به خدا من حالم خوبه ، آرشاویرم پیشم هست ما میریم تو ماشین ، برید دیگه .

_ باشه پس آرشاویر مواظبش باشیا!!!!

_ چشم برادر !!!!

و رهام و بقیه دوباره راهی زمین شدند ، آرشاویر هم زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد و اروم با من راه میومد که میون راه آرشاویر منو نگاه کرد و گفت :

_ از این به بعد از جون خودت مایه بذار مگه جون من بادمجونه ؟؟

_ بده میخواستم نقش بازی کنم ضایع نشه ؟؟

_ از این به بعد واسه نقش بازی کردنات جون منو وسط نکش چون برام عزیزه !!!

خندیدم بالاخره مدیونش بودم تا حالا کلی جونم رو نجات داده بود ، منم نباید اینقدر غد بازی درمیآوردم حداقل باید یه تشکر خشک و خالی ازش میکردم دیگه !! از بچگی عادت داشتم وقتی کسی برام کاری میکرد باید ازش تشکر میکردم . بعد از چند دقیقه به ماشین رسیدیم ، آرشاویر درو برام باز کرد و کمکم کرد بشینم و خودش هم از سمت راننده سوار شد و بعد از چند دقیقه گفت :

_ رهااااا ؟؟؟؟

بی هوا گفتم :

_ جانم ؟؟

_ ببخشید نمیخواستم اینطوری بشه ، مجبور شدم !!!!

لبخند زدم و گفتم :

_ اشکال نداره ناراحت نشو !!!! به قول خودت مجبور بودی !!!

بعد اون دیگه تو ماشین موندیم و بعد اینکه بازی تموم شد شام رو هم بیرون با رهام اینا خوردیم
بعدم تا شب تو خیابونا ول گشتیم و بعدش وقتی رسیدیم خونه من یکی مثل جنازه افتادم ، خیلی
زود خوابم برد .

صدای تلفن داشت همینحور زیاد میشد ، ای مردشورهر چی موبایل و تلفن و هرچیز که باعث
میشه آدم از خواب ناز بپره رو ببرن !!!! خوابالو ، خوابالو تلفن رو باهمون چشمای بستم از رو
عسلی برداشتم ، تلفن خونه بود ، بدون اینکه نگاه کنم کیه با صدای خوابالو گفتم :

_ الوووووو؟؟

_ الو رها جان؟؟؟

یه دفعه از جا پریدم چشمم باز شد و اای ماما آرشاویر بود ، سارا جون !! با صدایی که تعجب
توش داشت داد میزد گفتم :

_ سلام سارا جوون خوبین قربونتون برم ؟؟

_ سلام عزیزم خدا نکنه تو خوبی گلم؟؟؟ خواب بودی عزیزم؟؟ ببخشید بیدارت کردم ساعت
یازده بود فکر کردم بیداری!!

_ مرسی منم خوبم ، نه یعنی آره خواب بودم دیشب رفته بودیم بیرون خیلی خسته شدم واسه
همین تا الان خواب بودم ، شما ببخشید!!

_ نه عزیزم خواهش میکنم تو ببخش که زنگ زدم بیدارت کردم !!

_ بابا خواهش میکنم راستی پدرجون خوبن؟؟ آقا ایلیا؟؟

_ آره اونام خوبن آرشاویر من چطوره؟؟

_ اونم خوبه سلام میرسونه!!

__ سلامت باشه ، عزیزم غرض از مزاحمت میخواستم برای فردا دعوتتون کنم خونه ما شام مهمونید.

__ ||| به چه مناسبت؟؟ باعث زحمت میشیم که!!!!

__ نه عزیزم چه زحمتی پس من منتظر تونم ، به آرشاویرم خبر بده پس بیاین!!!!!!

__ چشم حتما مزاحم میشیم!!!

__ نه گلم شما مزاحمین پس فردا منتظرم کاری نداری قریونت برم؟؟؟

__ نه سارا جون سلام برسونیین .

__ باشه عزیزم تو هم سلام برسون خدافظ .

__ خدافظ .

پوووووووف یه نگاه به ساعت کردم راست میگفت چه قدر خوابیده بودم ساعت یازده و ربع بود ، ضایع شد حالا فردا رو بگو مهمونی!!!!!! البته فقط خودمونیم فکر نکنم کس دیگه ای دعوت باشه . بعد اون یه ناهار خوشمزه برا خودم درست کردم و خوردم ، شام هم یه خورده فکر کردم آخر سر تصمیم گرفتم زرشک پلو با مرغ درست کنم بعد اینکه شام رو درست کردم رفتم تو حموم یه دوش گرفتم یه بلوز صورتی با شلوار آدیداس مشکی پوشیدم ، یکم هم واسه خودم آرایش کردم ، موهام رو هم خرگوشی بافتم گذاشتم تا فر بشه چون موی فر خیلی بهم میومد ، دیگه تقریباً آرشاویر باید میومد چون شب شده بود منم رفتم جلو تی وی نشستیم یکم کانالا رو بالا پایین کردم که بالاخره صدای در اومد و پشتش هم صدای آرشاویر که داشت میومد داخل ، وقتی داشت میومد گفت :

__ سلام .

منم سرم رو بلند کردم و گفتم :

__ سلام .

که دیدم همینجوری زل زده به من ، منم خندم گرفته بود گفتم :

__ چیه خوشگل ندیدی؟؟؟؟

که اونم خندید و گفت :

_ چرا ولی بچه کوچولوی تخص ندیده بودم که دیدم !!

میدونم منظورش به موهام بود که باعث شده بود شبیه دختر بچه ها بشم ، بعد اون آرشاویر گفت :

_ چه بوهای داره میاد !!! زرشک پلو با مرغ !!!

منم برای اینکه ازیتش کنم گفتم :

_ بوی غذای همسایست !! بعدم کاهو و خیار و گوجه که بو نداره !!!!!

یهو بلند گفت :

_ چــــی ؟؟؟؟ یعنی شام بی شام ؟؟؟؟

منم خندیدم و گفتم :

_ آره پس چی نکنه توقع داشتی با بوی قورمه سبزی ازت استقبال کنم ؟؟؟

مظلوم سرش رو انداخت پایین و گفت :

_ باشه .

وداشت میرفت سمت اتاقش که دیدم بیشتر از این جایز نیست اذتش کنم واسه همین گفتم :

_ تا تو لباساتو عوض کنی منم میزو می چینم .

با همون نا امیدی و مظلومی برگشت و گفت :

_ سالاد کاهو هم مگه میز چیدن میخواد ؟؟؟

_ نه ولی زرشک پلو با مرغ که میز چیدن میخواد!!!!

به وضوح دیدم که تعجب کرد و گفت :

_ مگه نگفتی شام نداریم ؟؟؟

_ نه من کی گفتم ؟؟؟

_ خودت گفתי سالاد کاهو داریم !!

_ خوب اونم داریم ولی غذای اصلی زرشک پلو با مرغه !!

به وضوح دیدم که خوشحال شدو ذوق کرد و گفت :

_ جداااا؟؟؟

_ بله فقط بدو که دارم از گشنگی تلف میشم !!

_ باشه الان میام .

منم رفتم آشپزخونه و میز رو چیدم و غذا رو گذاشتم رو میز و خودمم نشستم پشت میز و منتظر شدم تا بیاد ، وقتی اومد گفت :

_ اوه اوه چه کردی!!!

_ بله ما اینیم دیگه !!

_ خب حالا پرو نشو !!

_ اگه شام بهت دادم !!!

_ باشه بابا اشتب شد !

_ چی شد ???

_ اشتب ، منظورم همون اشتباهه !!

_ آهان .

و نشست پشت میز و بشقابش رو برداشت و پر کرد ، منم حرصم درومد نامرد اول واسه خودش کشید ، ولی همون موقع بشقاب رو گذاشت جلوی من وتوی یه بشقاب دیگه برای خودش کشید که من گفتم :

_ اوه چه خبره من اینهمه رو نمیخورم !!!!

_ بخور بابا مگه گنجیشکی؟؟ این یه ذره چی هست؟؟

_ نه این زیاد من نمیتونم بخورم .

_ بخور .

_ زورگو!!

_ همینکه که هست .

هیچی دیگه مجبور شدم همه رو بخورم دیگه داشتتم منفجر میشدم ، آهان راستی مهمونی خونه
مامانش رو یادم رفت باید الان بهش بگم واسه همین گفتم :

_ آرشاویر؟؟

_ بله؟؟

_ مامانت زنگ زد فردا شام دعوتمون کرد گفت بهت بگم .

_ باشه پس فردا زودتر میام خونه ، لباس داری؟؟

_ آره با مهسا چند دست خریدیم .

_ باشه بابت شام ممنون .

_ خواهش میکنم .

و بعد بلند شد و ظرفا رو جمع کرد و گذاشت توی ظرفشویی اومد بشوره که گفتم :

_ اووی چیکار میکنی؟؟؟

_ معلوم نیس؟؟ میخوام ظرف بشورم .

_ میدونم برو کنار همینم مونده تو ظرف بشوری!!

_ مگه من چمه؟؟

_ برو نمیخواه خودم میشورم ناخونات چیز میشه!!

_ اون مال زناست من که ناخون ندارم!!

_ حالا به هر حال برو خودم میشورم .

_ باشه بین خودت اصرار کردیا!!

_ برووو!!

_ دست درد نکنه .

_ خواهش .

وبعد اون رفت بیرون و منم ظرفا رو شستم و رفتم سمت اتاقم که بخوابم و بعدش ولوشدم رو تخت و از خستگی خوابم برد .

صبح ساعت ۸ بود که یکی در اتاقم رو زد ، از خواب پریدم که آرشاویر گفت :

_ رها بیداری؟؟؟

منم که خوابم پریده بود گفتم :

_ آره بیا تو .

درو باز کرد و گفت :

_ سلام خواب بودی؟؟؟

_ پ ن پ بیدار بودم خودمو زده بودم به خواب !! یه چیزایی میگیا!!!!!!!

_ باشه بابا ببخشید بیدارت کردم ، دارم میرم سر کار ، چیزی لازم داشتی بگو برات از بیرون بگیرم .

_ باشه فقط شب زود بیا .

_ اوکی ، کاری با من نداری؟؟

_ از اولم نداشتم!!!

خندید و گفت :

_ خدافظ .

_ به سلامت .

و رفت بیرون منم که دیگه خواب از سرم پریده بود ، از جام بلند شدم رفتم آشپزخونه ، اوووو چه به خودشم میرسه !! یه صبحونه مفصل روی میز بود منم از فرصت استفاده کردم و تا میتونستم

خوردم ، بعد اون تا ظهر یکم خودم رو سر گرم کردم و بعدم ناهار خوردم ، بعد اونم نشستیم پای اینترنت ، آخه چند روز پیش لپ تابم رو روشن روی مبل توی پذیرایی گذاشته بودم ، رفتم یه لیوان آب بخورم بیام ، وقتی برگشتم دیدم آرشاویر پای لپ تابم زل زده به صفحه ی ال سی دی ، بعد که من اومدم هل شد و گفت :

_رمز WI FI رو برات زدم دیگه میتونی از اینترنت استفاده کنی .

منم یه تشکر کوتاه کردم و نشستیم پست لپ تاب که یه لحظه کپ کردم !!! آرشاویر ، آرشاویر ، آرشاویر!!! یادم رفته بود عکس پشت صفحه ی دسکتاپم رو عوض کنم ، این عکس رو همین پارسال روز تولدم توی آتلیه گرفتم ، لباسم یه پیرهن کوتاه و عروسکی آبی بود که جلوی دامنش کوتاه بود و پشتش بلند میشد ، فقط زیادی باز بود و تا فی خالدونم معلوم بود این عکسم رو هم روی زمین دمر خوابیده بودم و پاهامم از پشت به سمت بالا خم کرده بودم ، از یه طرفم تموم جزئیاتم از جلو ریخته بود بیرون ، خودم این عکس رو خیلی دوست داشتم ، و چون کسی جز من سراغ لپ تابم نمیرفت ، بنابراین این عکس رو گذاشته بودم تا هر وقت خودم رو می بینم واسه خودم و هیکل بی نقصم ذوق کنم !! اما الان از این که آوُشاویر این عکس رو دیده کلی خجالت کشیدم !!!

تا ساعت پنج پای اینترنت بودم ، دیگه وقتی دیدم هوا تاریک شده بلند شدم رفتم حموم یه دوش دو دقیقه ای گرفتم و پریدم بیرون ، حالا چی بیوشم؟؟ رفتم سر کمدم یه مانتو سفید که دور تا دورش مروارید های طلایی با مونجوق های طلایی کار شده بود رو برداشتم این مانتوم رو خیلی دوست داشتم یادمه اون روز که رفتیم خرید واسه عروسیمون ، هم آرشاویر هم من از این مانتو خیلی خوشمون اومد وسطش یه زیپ میخورد از بالا تا پایین زیپش هم از کناره هاش کار شده بود و سر آستین هاش هم مروارید های طلایی بود ، اونو گذاشتم روی تخت و یه شلوار کتون لوله تفنگی سفید که یکم از مچ پا تا ساق پا زیپ طلایی میخورد رو هم گذاشتم رو تخت یه روسری سفید که روش طلا کوب بود و یه حالت خاصی داشت رو هم گذاشتم رو تخت و رفتم واسه آرایش اول خط چشم کشیدم بعد یه سایه ترکیبی از طلایی و قهوه ای زدم و ریمل و مداد و رژ گونه و در آخرم یه رژ سرخابی . خودم واسه خودم یه بوس تو آینه فرستادم (اصلا کلا خودشیفتیم) بعد لباسایی رو که آماده کرده بودم رو پوشیدم و از تو کمد کیف و کفش سفیدم رو برداشتم و ساعت سفیدم رو دستم کردم ، به این میگن عرووووس!!! به ساعت نگاه کردم ۶ بود پس چرا نیومدم؟

گفت زودتر میام ، رفتم سمت تلفن بهش زنگ بزنم شمارش تو گوشیم بود پدر سوخته چه قدرم رند بود تا حالا دقت نکرده بودم!!!! زنگ که زدم چند تا بوق خورد تا برداشت و گفت :

_ بله ؟؟

منم بدون اینکه سلام کنم گفتم :

_ ای بابا آرشاویر کجایی پس ؟؟ مگه نگفتی زود میام؟؟؟؟

_ سلام بله منم خوبم ، شما خوبی؟!

_ آره منم خوبم .

_ بچه پروو!!

_ آرشاویر کجایی_____؟؟؟؟

_ تو راهم دارم میام تو حاضر باش اومدم بریم .

_ من حاضرم فقط گرممه .

_ باشه بابا اومدم ، تو پارکینگم .

_ بینم اگه تو پارکینگ پس واسه چی دوساعت تلفن رو الکی اشغال میکنی پول اندازه ؟؟

_ عجبایااا حالا خوبه تلفن خونه منه تو چرا خصیص بازی درمیاری؟؟

_ بیشتر از این تلفنو اشغال نکن بدو دیر شد !!

_ اومدم .

ودوديقه بعد اومد تو دید من حاضر و آماده نشستم گفت :

_ به به نکنه داریم میریم عروسی من خبر ندارم ؟!

_ نخیر بالاخره باید یه فرقی بین عروس خانواده با دیگران باشه ديه !!!!

_ خب حالا برای کی اینقدر تیپ زدی ؟ بین گفته باشم مامان من شوهر داره هاااا!!!!

منم برای اینکه ازبتش کنم گفتم :

شد چمدونای همه رو بیاره فقط برای اینکه میخواست برای مهسا رو بیاره؟؟؟ ایلیا قانع شدی یا بازم بگم؟؟

دیدم همینچوری داره با تعجب نگاه میکنه که دوباره گفتم :

_ هنوز قانع نشدی؟؟ باشه برات بازم میگم ، کی روز خواستگاری من ، وقتی مهسا رو دید داشت پخش سالن میشد از خوشحالی؟؟ ایلیا . کی روز عروسی از مهسا خواسته بود که بیاد با ماشین اون دنبالمون بیان؟؟؟ اونم جلو بشینه؟؟؟ ایلیا . بازم بگم یا قانع شدی؟؟؟

_ شماها همتون خیال بافید !!

_ نه جناب حس شیشم مون قویه ، پسره تا یه ف بگه ما میریم فرحزاد ، بعدم نشنیدی که میگن اگر با دیگرانش بود میلی ، چرا جام منو بشکست لیلی؟؟؟

_ فعلا راه بیفت بریم که دیر شد ، بعدن در این مورد من با ایلیا صحبت میکنم !!!

آخ راست میگفت دیر شد اینقدر که حواسمون پی دعوا بود که یادمون رفت داره دیر میشه ، راه افتادیم ، توی ماشین هردوتامون ساکت بودیم ، وسطای راه بودیم که آرشاویر یه دستمال از توی جادستمالی ماشین درآورد و گرفت سمتم و گفت :

_ یا رژتو پاک کن یا کم رنگش کن !!

منم که از دستش ناراحت بودم محل ندادم و رومو کردم سمت پنجره و گفتم :

_ نمیخوام !!

که یهو دیدم آرشاویر ماشین رو یه گوشه نگه داشت و با یه لحن مهربون رو به من گفت :

_ رها جان خانومم به خدا بدون رژ قرمز خوشگل تری !!!

با هر کلمه ای که می گفت بیشتر قلبم میریخت و دلم می لرزید ، تا حالا اینجوری باهام صحبت نکرده بود ، این قدر محو حرفاش شده بودم ، که برگشتم و زل زدم به چشماش اونم زل زد تو چشمام و هم زمان دستمال رو جلو آورد و رژم رو کم رنگ کرد ، بعدم اون دستمال رو گذاشت تو جیبش و بهم یه لبخند زد و راه افتاد ، اما من هنوز تو شک کارش بودم ، تا اونجا نه اون حرفی زد نه من ، وقتی که رسیدیم ، آرشاویر ماشین رو توی خونه پارک کرد ، خونه نبود که قصر بود تا حالا خونشون نیومده بودم ، یه خونه دوبلکس که فوق العاده از همه نظر خوشگل بود ، بعد اینکه از

ماشین پیاده شدیم اومدم جلو برم که محکم دستم رو گرفت ، اومدم دستم رو از دستش بیرون بکشم که محکم گرفت و گفت :

_ اینجا مجبوریم .

منم دیگه حرفی نزدم و باهم وارد خونه شدیم ، درسته باهانش قهر بودم ، ولی نباید آبروش رو جلوی خانوادش میبردم برای همین سعی کردم فعلا تا اونجاییم نقشم رو درست بازی کنم ، وقتی وارد شدیم مامان و باباش و ایلیا اومدن به استقبالمون بعد از کلی احوال پرسی و ماچ و بوسه وارد خونه شدیم که مامانش گفت :

_ آرشاویر مامان رها رو ببر اتاقت کیف و وسایلت رو بذاره .

بعدم رو به من گفت :

_ اتاق این آرشاویر من دیدن داره !!!

وبعد دست منو تو دست آرشاویر گذاشت و فرستادمون بالا ، آرشاویر جلوی یه در قهوه ای وایساد و درو باز کرد اول من بعدم خودش وارد اتاق شد ، اول که وارد شدیم اتاق تاریک بود یهو چراغ رو روشن کرد و من از چیزی که رو به روی خودم دیدم داشتم شاخ در میاوردم ؛ یه اتاق بزرگ بود که دیواراش به رنگ نسکافه ای بود ، وسط اتاق یه تخت دو نفره خوشگل که یکم شبیه تخت خودم بود به رنگ قهوه ای و یه کمدمو میز آرایش و میز کامپیوتر ست تخت دورتا دور اتاق با سلیقه ی خاصی چیده شده بود رنگ رو تختی هم با پرده ست بود و به رنگ نسکافه ای بود ، بعد این که کامل اتاق رو خوردم آرشاویر که نگاه خیره ی منو به اتاقش دیده بود گفت :

_ چطوره ???

منم که باهانش قهر بودم رومو کردم اونورو جوابش رو ندادم و رفتم که کیف و وسایلم رو بزارم رو تخت که دستم رو از پشت کشید و برم گردوند سمت خودش و گفت :

_ جواب نشنیدم !!

_ جواب ابلهان خاموشیست !!

و دستم رو از دستش کشیدم بیرون و رفتم سمت تختش و وسایلم رو گذاختم روش وقتی برگشتم سر جاش وایساده بود و داشت منو نگاه میکرد که منم بی توجه بهش رفتم سمت در که

_ نه به خدا !!!!

_ آرشاویر اگه نزدیش پس چرا رنگت پریده ??? به خدا اگه بفهمم دستت بهش خورده میکشمت
!!!

که آرشاویر یه نگاه به من کرد و گفت :

_ رها بابا بگو شوخی کردی الان اینا باور می کنن !!!!

ایلیا که از خنده پکیده بود یکی میخواست از وسط سالن جمش کنه !! منم که داشتم از خنده
منفجر میشدم بلند زدم زیر خنده میون خنده گفتم :

_ نه بابا پدرجون شوخی کردم اصلا آرشاویر و دست بزن ??

دوباره زدم زیر خنده که پدرجون هم خندید و روبه من گفت :

_ شیطون !!!

آرشاویرم که خیالش راحت شده بود یه نفس عمیق کشید و ایلیا هم هنوز داشت میخندید ، بعد
اون سارا جون صدامون زد بریم شام بخوریم ، هیچی بدبختی ما دوباره شروع شد سارا جون
برامون توی یه بشقاب غذا کشید منم به جای غذا حرص میخوردم ، وای غذاشم خیلی خوشمزه
بود منم به نظر خودم زیاد خوردم ، ولی مامان آرشاویر میگفت کم خوردی بازم بخور که آرشاویر
گفت :

_ مامان زیاد اصرار نکن رها گنجیشکی غذا میخوره .

که همه خندیدن ولی من یه نگاه چپ به آرشاویر کردم که ایلیا که حواسش به ما بود گفت :

_ این یعنی تو خونه بهت میگه منتظر باش !!!

دوباره همه زدن زیر خنده ، منم که خندم گرفته بود رو به ایلیا گفتم :

_ ایلیا امشب شیطون شدیا!!!!!!!

_ شیطونیایی تو به منم اثر کرده !!!

دوباره همه خندیدن ، بعد اینکه شام تموم شد هر کاری کردم سارا چون نداشت تو جمع کردن و شستن ظرفا کمکش کنم نداشت بعد اینکه کلی اصرار کردم و گفتم که من اونجا بشینم حوصلم سر میره بهم گفت :

_ بینم کامپیوتر بلدی ???

_ چطور ???

_ اول جواب منو بده .

_ آره .

_ با فتوشاپ بلدی کار کنی ???

_ آره من همه چیز کامپیوترو بلدم اونم حرفه ای !!

_ خب پس بیا .

بعدم دستم رو گرفت و آورد توی پذیرایی و رو به ایلیا گفت :

_ ایلیا مامان مگه اون روز یه چیزی رو تو فوتوشاپ بلد نبودی هر کاری هم کردی نشد درستش کنی ???

ایلیا متعجب گفت :

_ خب ??

_ بیا که رها اینجا حاضر و آماده وایساده و همه چی فوتوشاپ رو هم بلده !!!

ایلیا متعجب به من نگاه کردو گفت :

_ آره رها ????

_ آره .

_ خب چرا زودتر نگفته بودی ?? میدونی من چه قدر تو این گیر کرده بودم ???

_ واا من چه می دونستم !!

_ خب پس حالا که اینجایی بیا ازت کمک بگیرم .

داشت از پله ها میرفت بالا که منو که هنوز نشسته بودم سرجام رو دید و گفت :

_ |||| پس چرا هنوز نشستی ????

_ خب چیکار کنم ??

_ پاشو بیا دیگه !!

منم بلند شدم و بی توجه به آرشاویر که داشت برام چشم و ابرو میومد دنبال ایلیا رفتم ، به من چه مامانت گفت!!! بعد اون ایلیا درست بغل همون اتاقی که مال آرشاویر بود وایساد و درو باز کرد اول وایساد تا من برم تو بعد خودش ، به این میگن جنتلمن خوش به حال مهسا بعد اون وارد اتاق شدیم اتاقش کپی مال آرشاویر بود با این تفاوت که رنگ اتاق ایلیا سرمه ای بود چه جالب مهسا هم عاشق رنگ سرمه ای بود !!! بعد اون کامپیوترش رو روشن کرد و من نشستم پشت صندلی میزش یه چیزی واسم باعث تعجب شده بود ، اینکه ایلیا لپ تاب داشت میتونست لپ تابش رو بیاره پایین و همونجا کارمون رو انجام بدیم و اینقدر راه نیاییم بالا بعد اینکه فتوشاپش رو باز کردم گفتم :

_ خب جناب چی رو مشکل داری ??

دیدم همینجوری با شک و یه قیافه مسخره داره نگام میکنه که گفتم :

_ چیه چرا اینجوری نگاه میکنی ?? مگه نخواستی برات توضیح بدم ??

_ من برای فتوشاپ تورو نکشیدم بالا اگر برای اون بود ، خیلی راحت میتونستم لپ تابم رو

بیارم پایین من برای یه چیز دیگه آوردمت بالا !!

با شک بهش نگاه کردم و گفتم :

_ برای چی ???

_ ببینم تو با آرشاویر دعوات شده ???

_ چطور ???

_ آره ???

سرم رو انداختم پایین که گفت :

_ راست گفتمی آرشاویر میزنتت؟؟ آره رها؟؟؟

_ نه ایلیا !!

_ پس چی؟؟ سر چی دعواتون شده؟؟؟

_ ببین ایلیا تو مثل داداشم میمونی ، پس میتونم بهت اعتماد کنم یه سری چیزا رو بهت بگم ، ولی

قول میدی پیش خودمون بمونه؟؟؟

_ آره قول میدم .

_ اول میخوام از یه چیزی مطمئن بشم !!

_ چی؟؟

_ ایلیا تو از مهسا خوشت میاد؟؟؟

دیدم سرش رو انداخت پایین قشنگ میشد فهمید کلافه ست منم که جواب میخواستم دوباره

گفتم :

_ ایلیا وقتی من تورو مثل داداشم میدونم دلم میخواد تو هم منو مثل خواهرت بدونی و راستشو بهم

بگی به خدا قول میدم کمکت کنم .

_ مهسا بهت حرفی زده؟؟؟

_ نه مگه حتما باید اون حرفی بزنی؟؟؟ من فقط میخوام بدونم که این حد سایی که زدم درسته یا

نه من اشتباه میکنم؟؟

_ نه حدست درسته .

یعنی به قدری خوشحال شدم که حد نداشت و بعد گفتم :

_ خیلی دوسش داری؟؟

_ آره خیلی حتی بیشتر از خودم ولی نگرانم که اون دوسم نداشته باشه !!

یه لبخند زدم و گفتم :

_ نگران این چیزا نباش اون بامن !! درسته مهسا مثل خودم مغروره اما یه سری از اخلاقیات شبیه خود منه ، ایلیا مهسا خیلی حساسه باید بتونی دلش رو بدست بیاری !!

_ من دیگه دارم تمام سعیم رو میکنم !!!

_ پس ادامه بده !!

_ ببینم رها نگفتی با آرشاویر چی کار کردی ???

_ امروز سر همین دعوا مون شد ، ایلیا به نظر تو من خیلی بد لباس میپوشم یا آرایش میکنم ???

_ نه کی همچین حرفی زده ?? اتفاقا من همیشه جلو همه میگم رها خوشتیپ ترین و با حجاب ترین دختریه که تا حالا تو عمرم دیدم ، همیشه هم خوشتیپی در عین حال با حجاب تا حالا دختری مثل تو ندیدم ، تو و مهسا تکین !!

_ خب منم همینو میگم به نظر تو تیپ الان من بده ??

_ نه اصلا !!

_ امروز آرشاویر که از شرکت اومد اولش خوب بود بعد گفت واسه مامان من اگه خوشتیپ کردی باید بگم که شوهر داره ، منم خواستم یکم اذیتش کنم واسه همین گفتم وقتی برادر شوهر خوشگل و خوش تیپی مثل ایلیا دارم دیگه بقیه رو میخوام چی کار ??? هیچی اینو گفتم انگار بلا گفتم یه دادی سرم کشید که توی عمرم بابام سرم نکشیده بود گفت تو غلط میکنی اگه بعد من بخوای برای ایلیا تور پهن کنی و نمیدونم کلی چرت و پرت دیگه ، نخند ایلیا خنده نداره !!!

_ وای مردم دختر ، خب راست گفته دیگه بد بخت ، رها آرشاویر فوق العاده حسوده ، مواظب باش حس حسادتش رو تحریک نکن ، دختر تو الان منو با داداشم دشمن خونی کردی که الان خون من حاله ، کارم ساختس !!

و دوباره زد زیر خنده که منم گفتم :

_ تازه بعد اون یه سری چیزای دیگم گفتم که منم مجبور شدم قضیه عشق تو به مهسا رو بگم وگرنه منو کشته بود !!

_ ای وای رها برام فاتحه بفرست از الان به بعد منو مرده فرض کن !! بابا الان پدر منو درمیاره که !!!

_ خب اگه نمیگفتم خونم حلال بود !!

_ حالا اون چی گفت ؟؟

_ باور نمیکرد ولی من کلی براش دلیل آوردم ، آخرم نفهمیدم باور کرد یا نه ؟؟

_ هیچی تموم شد حتما الانم از حرص داره میترکه !! بابا این داداشه ما رو اینقدر حرص نده سکنه میکنه میمیره اونوقت مجبور میشم هم تو رو بگیرم هم مهسا اونوقت دعواتون میشه ها!!!!!!

منم زدم زیر خنده و گفتم :

_ لازم نکرده تو همون مهسا رو بگیری برا هفت پشتت بسه !!! بعدم فکر کردی من آرشاویر و ول میکنم میام زن تو بشم ؟؟؟

هردوتامون داشتیم میخندیدیم ، خودمم نمی دونم چرا این حرفو زدم ، که یهو آرشاویر درو باز کرد و اومد تو و با لبخندی که معلوم نبود واسه چیه با آرامش گفت :

_ شما دوتا چی میگی ؟؟ اومدید فتوشاپ کار کنید یا بخندید ؟؟؟ رها جان پاشو دیروقته باید بریم .

که یه لحظه منو ایلیا به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده که آرشاویر گفت :

_ ای بابا من دیگه شما دوتا رو الان باید پیام از رو زمین جمع کنم پاشید جمع کنید خودتونو !!!

به احتمال زیاد پشت در وایساده بوده و همه حرفامون رو شنیده بوده که الان اینقدر اروم بود ، وگرنه آرشاویری که من میشناسم عمرا میذاشت من با ایلیا پیام بالا !!! بعد از اینکه کلی خندیدیم من دوباره رفتم تو اتاق آرشاویر و کیف و وسایلم رو برداشتم و اومدم پایین ، آرشاویر پایین منتظرم بود بعد اون از همه تشکر کردم و کلی خودشیرینی کردم و بعد که داشتیم می رفتیم بیرون اروم رو به ایلیا گفتم :

_ اون قضیه رو هم برات جور میکنم داداشی !!!

از قصد رو داداشی تاکید کردم چون آرشاویر داشت با مامانش حرف میزد ولی تمام حواسش به ما بود بعد اون از همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم ، تو راه من اصلا با آرشاویر حرف نمیزدم و همش هم روم سمت پنجره بود و هر چی هم حرف میزد تا سر صحبت رو باز کنه جوابش رو نمیدادم که ازم پرسید :

_ هنوز قهری؟؟

جوابش رو ندادم که دوباره گفت :

_ این یعنی آره دیگه؟؟

بازم جواب ندادم که گفت :

_ حداقل یه چیز بگو!!!

همیشه همینطوری بودم وقتی با یه یکی قهر میکردم باهاش حرف نمیزدم هرچی هم از من میپرسیدن چی شده جواب نمیدادم ، برای همین مهسا هم همیشه از این اخلاقم بدش میومد میگفت اخه لعنتی حداقل بگو چه مرگته که من معذرت بخوام !! بعد اون آرشاویر وقتی دید جواب نمیدم گفت :

_ خیلی خب باشه!!!

و دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم و بعد از اینکه رسیدیم جلوتر پیاده شدم و آسانسور و زدم و آرشاویرم اومد و سوار شدیم ، تو آسانسور من همش سرم پایین بود ولی آرشاویر همه حواسش به من بود ، بعد اینکه رسیدیم طبقه خودمون آرشاویر درو باز کرد و اول من بعد خودش اومد تو ، منم رفتم تو اتاقم و درو بستم وبعد اینکه لباسام رو عوض کردم رو تخت ولو شدم و بعد از چند لحظه خوابم برد .

صبح طرفای ساعت ده بود که از خواب بلند شدم ، امروز آرشاویر در اتاقم رو نزد چون هر روز وقتی میرفت ، در اتاقم رو میزد و میگفت داره میره ، اونم فکر کنم واسه این بود که میدونست باهاش حرف نمیزنم و قهرم ، کلا آدم لوس و نئری نیستم ولی کار دیروزش خیلی بد بود ، من اونجوری که اون فکر میکنه نیستم واسه همین یه چند روز باید باهاش حرف نزنم فکر نکنه هر وقت هرچی خواست میتونه بهم بگه و منم هیچی بهش نگم . نزدیکای ظهر بود ، حوصلم سر رفته بود احساس میکردم زندگیم یکنواخت شده واسه همین یه فکری به سرم زد ، اول ناهار درست کردم بعدم زنگ زدم مهسا که ناهار بیاد اینجا خبرای زیادی واسش از ایلیا داشتم باید همه رو بهش میگفتم ، وقتی پشت تلفن بهش گفتم پاشو بیا اینجا کلی خبر برات دارم ، کلی ذوق کرد و گفت زود حاضر میشه میاد ، منم حاضر شدم و یکم آرایش کردم و منتظر شدم بیاد ، نزدیکای یک

بود که زنگ در زده شد و منم زود درو باز کردم ، بعد اینکه از آسانسور پیاده شد منو که دید با ذوق پرید تو گفت :

_ وای!!!! ای سلام پیشور دلم برات تنگ شده بود!!!!

_ اوی بسه بابا خفم کردی!!! بعدم خیلی پیشوری بی فرهنگی ، تو نباید یه زنگ به من بزنی؟؟؟؟

_ ای خب چی کار کنم کار داشتم دیگه !!

_ درد همین الان از جلوی چشمم خفه شو!!!!

_ تو هم وقتی حرف میزنی دهنتو ببند!!!!

_ خفه شو کصافط مرض!!!!

و دو تا مون باهم شروع کردیم به خندیدن ، یاد خاطرات دوران دبیرستانمون افتادم ، یه معلم داشتیم که وقتی عصبانی میشد اینا رو میگفت ، هیچ وقت فحش هاش باهم هماهنگ نبود واسه همینم کلی با بچه ها سر همین میخندیدم ، بعد اینکه خوب خندیدیم گفتم :

_ حالا جلوی در زشته!!! آبروم رفت بیا تو!!

_ خب بابا!!!

و بردمش تو اتاق تا لباسا و وسایلمش رو بذاره بعد اونم یکم ازش پذیرایی کردم که گفت :

_ بابا اینا رو ولش کن بگو ببینم خبر مهمی که به خاطرش منو کشوندی اینجا چیه؟؟؟

_ همین الانم که اومدی فقط به خاطر این خبرست وگرنه تو اینقدر پیشوری که به من سر نمیزنی!!

_ اا رها خب نامرد نشو دیگه ، بگووووو!!!!

و با التماس بهم نگاه کرد که گفتم :

_ خیلی خب باز شدی گربه ی شرک بسه میگم ولی قبلش یه سوال باید ازت پرسم!!

_ خب پرس!!

_ اول بگو هنوزم ایلیا رو دوست داری یا نه؟؟؟

_ وای یعنی ایلیا خودش اینا رو بهت گفت؟؟؟

_ بله البته اگه من بحث رو پیش نمیکشیدم که هیچ وقت نمیگفت !!!

که یهو پرید بغلم کرد عین جارو برقی لپام رو پر تف کرد ، که گفتم :

_ اه بسه بابا آبیاری شدم !!!!!

_ خاک بر سر بی ذوقت کن !!

_ روانی مبارکت باشه !!!!!

_ وای رها عاشقتم من اگه تورو نداشتم چیکار میکردم؟؟؟

خندیدم و گفتم :

_ با مهران ازدواج میکردی !!!!

_ اه بیشور ذوقم رو کور نکن دیگه !!

بعدم آروم گفت :

_ ایلیا کجا ، مهران کجا !!!!

_ هوی مگه بچه مردم چشه ؟

_ اونم خوبه ولی ایلیا یه چیز دیگس !!!!

_ اونوقت مثل خیار چلسیده میگه من اصلا به پسرا فکر نمیکنم !!

و اداش رو در آوردم و دوباره گفتم :

_ خاک بر سر اینقدر ذوق میکنه که هر کی ندونه ، فکر میکنه بوی ترشیش همه جا رو برداشته

حالا بعد از سال ها یه خری پیدا شده بیاد بگیرتش !!!!!!!

_ ایا خب چیکار کنم اصلا ذوق نمیکنم !!!

_ خیلی خب حالا نمیخواه زانوی غم بغل بگیری پاشو بریم ناهار بخوریم !!!

_ آخ گفتمی ناهار!!!!

_ تو از آرشاویر بدتری شکمو!!!!!!

وبعد اون نهارو با کلی مسخره بازی خوردیم که مهسا گفت :

_ حالا میخوای آرشاویر وچیکار کنی؟؟؟

_ می خوام چیکار کنم؟؟ بهش محل نمیدم !!

_ وای رها تورو خدا با اون بدبخت از این کارا نکن ، آخه اون اخما و حرف نزدنای تو آدم رو دیوونه میکنه به اون بدبخت رحم کن !!!

_ وایااا خب به من چه میخواست تهمت نزنه !!!

_ بابا بدبخت چه میدونست که داری شوخی میکنی؟؟؟ بعدم تو خودت رو بذار جای اون ، یکی بیاد بهت بگه من واسه ی داداشت تیپ زدم اصلا میخوام برم با اون درحالی که طرف شوهرت باشه ، ناراحت نمیشی؟؟؟ به خدا صد برابر بدتر میشی !! مرد اگه مرد باشه روی ناموسش غیرت داره ناراحت میشه ، تو دوست داری آرشاویر نسبت بهت بی تفاوت باشه؟؟

_ خب نه ولی اونم منو محکوم به کارایی کرد که من فکرشونم نمیکنم ، چه برسه به انجامشون !!

_ در هر صورت به اونم حق بده !!

یکم روی حرفاش فکر کردم راست میگفت درسته ازدواجمون واقعی نیس اما خب اسم من روی اونه بالاخره یه غیرتی باید داشته باشه ؟ یاد اون وقتا افتادم که همیشه عاشق مردای غیرتی بودم که از زنشون در مقابل هر مرد دیگه ای دفاع کنن ولی نذارن غیرتشون به زنشون آسیبی برسونه !! هی ولش کن بابا . بعد از نهار یکم دیگه هم صحبت کردیم و مامان مهسا زنگ زد و گفت که برگرده میخواستن برن خونه ی خالش و اونم خداحافظی کرد و رفت .

ساعت نزدیکای شش بود که روی کاناپه بی هدف داشتم توی اینترنت میگشتم هوام بدجور گرفته و بارونی بود عاشق این هوای گرفته و بارونی بودم هم زمان داشتم یکی از آهنگ های علی فانی رو گوش میدادم ، خیلی قشنگ بود عاشق آهنگاش بودم همیشه واسه ی امام زمان یا امامای دیگه میخوند آهنگش اسمش ظهور بود ، توی حال و هوای خودم بودم که در با صدای تیکی باز شد آرشاویر بود که کیف به دست وارد خونه شد منم اهمیت ندادم و اصلا نگاه نکردم که وارد پذیرایی شد و گفت :

داشت به شدت میبارید ، و بعد اون حواسم جمع سوییچش که رو میز افتاده بود شد لباسشم خیلی کم بود دیگه توی ماه پاییز بودیم و هواهم کمی خنک بود و الانم که داشت بارون میبارید ، یه لحظه دلم شور زد ای بابا چه غلطی کردم !!

ساعت همینجوری داشت میگذشت هشت ، نه ، ده هنوز نیومده بود بارون شدید تر شده بود خیلی نگران شده بودم !! آخه بگو روانی نه به اون کل کل هات و عصبانی شدنات و جواب دادانات ، نه به این نگران شدنات !!! درسته باهم دعوامون شد ، درسته باهم قهر بودیم ولی نمیتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم همون جور که اون نبود ، یه مدت باهم خیلی خوب بودیم نمیدونم چرا اینجوری شد؟؟ ساعت دوازده بود هنوز نیومده بود گوشیش رو هم خونه جا گذاشته بود ، نمیدونم چرا برام مهم شده بود؟؟ چرا اینقدر نگرانش بودم؟؟ ساعت یک بود بازم نیومد منم رفتم توی اتاقم و خوابیدم ولی همش توی فکر آرشاویر بودم ، یعنی الان کجاست؟؟ بعد نیم ساعت کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد .

نصفه شب بود که احساس تشنگی شدیدی کردم ساعت رو نگاه کردم چهار بود ، خیلی خسته بودم دلم میخواست بخوابم ولی هر کاری کردم نشد ، بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون ، آشپزخونه جوری بود که حتما باید از جلوی اتاق آرشاویر رد میشدم تا میرسیدم به آشپزخونه ، همینجور که داشتم از جلوی اتاق رد میشدم یه صدایی شنیدم ، صدای ناله بود در اتاقش نیمه باز بود پس اومده ، ولی این صدا دیگه چیه؟؟ صدای نالش هر لحظه داشت بیشتر میشد ، آروم در اتاقش رو باز کردم ، ولی باز کردن در همانا دیدن آرشاویر در آن وضعیت همانا !! همه ی لباساش خیس بود و تمام صورتش عرق کرده بود و داشت ناله میکرد وحشت کرده بودم چرا اینجوری شده؟؟ آروم نزدیک تختش شدم و دستم رو گذاشتم رو پیشونیش ، اینقدر داغ بود که دستم سوخت ، تبش خیلی بالا بود ، با اون لباسی که دیشب تنش بود و با اون وضعی که رفت بیرون معلوم بود که الان باید اینجوری سرما خورده باشه !! احساس عذاب وجدان داشتم ، همش تقصیر من بود اگه باهاش دعوا نکرده بودم اینجوری نمیشد !! من خیلی بیشورم من باعثش شدم !! حالم گرفته شده بود بغزم گرفته بود و همینطور اشکام میومد ، سریع رفتم بیرون یه ظرف پر آب خنک رو با یه دستمال برداشتم و اومدم توی اتاق آرشاویر ، اینجور که تب داشت اگه همینطور بمونه تشنج میکنه . وا خاک بر سرم خدا نکنه زبونم لال !! ولی کاریش نمیشه کرد باید لباساش رو دربیارم و گرنه با این لباسای خیس بدتر میشه ، اول سعی کردم صورتش رو شست و شو بدم تا تبش یکم بیاد پایین ،

بهتر شد ولی هنوز تبش بالا بود ، تو خواب همین جوری ناله میکرد منم باهانش اشک میریختم ،
داشتم پاشویش میکردم که یهو دستم رو گرفت توی خواب و بیداری بود که گفت :

_ رها تویی؟؟

میون اشکام گفتم :

_ آره منم .

با صدای بی جون و خش دارش گفت :

_ رها؟؟

بی هوا گفتم :

_ جانم؟؟

_ تنهام نذار!! دارم میمیرم!!

_ آرشاویر این حرف رو زن ، تو بیخود میمیری مگه من میدارم؟؟

_ حالم خیلی بده!!

_ خوب میشی آرشاویر ، خوب میشی!!

_ گریه ت واسه چیه؟؟

میخواستم بگم واسه تو واسه اینکه اینقدر بیشورم ، واسه اینکه اندازه ی یه بچه نمیفهمم!! اما
گفتم :

_ هیچی تو فقط خوب شو!! آرشاویر باید لباست رو دریاری اینجوری بدتر میشی!!

وبعد هم کمکش کردم که لباسش رو دریاره ، اوه اوه جونم هیکل!!! خاک بر سرت رها
اینجام دست بر نمیداری؟؟؟ الان وقت این حرفاست؟؟؟ خب چیکار کنم تا حالا از این هیکلا
ندیده بودم!!

خاک بر سرت چشاتو درویش کن!! یه نفس عمیق کشیدم سعی کردم بهش نگاه نکنم ولی مگه
میشد؟؟؟ میون گریه از دست کارای خودم خندم گرفته بود بعد اون تبش رو یکم با پاشویه آوردم

پایین بعدش رفتم از توی آشپزخونه براش قرص با یه لیوان آب آوردم و توی خواب بهش دادم خورد ، بهتر شده بود دیگه ناله نمیکرد ولی هنوز یه کم تب داشت منم بالا سرش نشستم تا تبش بیاد پایین دستش توی دستم بود تا تبش رو کنترل کنم ، ولی نمیدونم چی شد که همون جا خوابم برد .

صبح با نوازش دستی چشمام رو باز کردم ، یا امام محمد حسین این چرا اینقدر به من نزدیکه !!! خاک بر سرت رها امام محمد حسین امام چندمه؟؟ برو بابا چه میدونم اینو ولش کن اینو بچسب که آرشاویر چرا تو حلق منه؟؟!! با تعجب به این ور و اون ور نگاه کردم ، من رو تخت آرشاویر چه غلطی میکنم؟؟ مثل اسکالا با تعجب زل زده بودم به آرشاویر که گفت :

_ سلام خانوم پرستار !!

تازه یادم اومد دیشب چه اتفاقاتی افتاده بود ، سرماخوردگی آرشاویر و مراقبت من ازش ، تازه یادم اومد دیشب اینجا پایین تختش خوابم برده بود ، در جواب سلامش آروم گفتم :

_ سلام .

که یه لبخند زد و گفت :

_ احوال خانوم پرستار چطوره؟؟

صداش خش دار شده بود ، خندیدم و گفتم :

_ خوبم ، تو حالت خوبه؟؟

_ آره مگه میشه پرستارم شما باشی و من حالم بد باشه ؟

خندیدم اوهو چه ادبی شده !! گفتم :

_ بینم مریضی دیشبت روی ادبیات هم تاثیر گذاشته؟؟

غش غش خندید که گفتم :

_ نه مثل اینکه تو واقعا حالت خوب شده !!!

خندش به یه لبخند تبدیل شد و بعد جدی گفت :

_ رها واقعا ازت ممنونم اگه دیشب تو نبودی من مرده بودم !

زیر لب آرام گفتم :

_ خدانکنه !! بعدم من که کاری نکردم همش تقصیر من بود ، اگه باهات اون جور بحث و کل کل نکرده بودم ، تو با اون وضع نمیزدی بیرون اونم بدون لباس گرم و ماشین توی اون هوای بارونی !!

و بعد گفتم :

_ تقصیر من بود ، از بچگیم بهم یاد دادن اگه یه کار اشتباه انجام دادم معذرت بخوام ، الان کارم اشتباه بود ، معذرت میخوام .

یه لبخند محو اومد روی لبش و گفت :

_ رها چه جوری تا الان نشناختم ، این شخصیت رو کجا قایم کرده بودی؟ از اون دختر مغرور و از خود راضی تشکر یا معذرت خواهی بعیده !! رها باور کنم خودتی؟؟؟

_ آره خود ، خودمم ، بعدم آدم یه وقتایی یه اشتباهی میکنه ، باید معذرت بخواد یا اگه کسی براش کاری انجام میده باید تشکر کنه ، اگه غیر این باشه اون شخص آدم نیست خره !!

که یهو زد زیر خنده و گفت :

_ جالبه چقدر ما باهم تفاهم داشتیم و نمیدونستیم!!!

یه لبخند زدم و گفتم :

_ ولی چه فایده دیر یا زود این تفاهم از بین میره !!

اوه اوه آرشاویر یه اخمی کرد که قلبم اومد تو حلقم و گفت :

_ رها همیشه تا وقتی تو خونه ی منی حرفی از رفتن و از این جور چرت و پرتا نزنمی؟؟

_ خب مگه دروغ میگم؟؟

_ دروغ یا راستش رو نمیخوام بشنوم ، اکی؟؟

_ باشه .

دیدم هنوز داره بد نگاه میکنه که گفتم :

— خیلی خب دیگه منو نخور!!!!

بعد روش رو کرد اونور و گفت :

— پاشو صبحانه آمادست ، یه آب به دست و صورتت بزن بریم صبحانه بخوریم .

— باشه .

دیدم هنوز نشسته زل زده به من بلند همیشه منم همونجور زل زدم بهش که گفت :

— پس چرا بلند نمیشی ؟

— ای بابا خب تو بلند شو مثل اینکه تو حلق منیا!!!!!! من چه جوری بلند شم؟؟

خندید و گفت :

— خب زود تر بگو دیگه !!

— چه پروئه !!

خندید و بلند شد منم رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون چه جالب بود ، اصلا انگار نه انگار دیشب دعوایی کردیم ، خدایی من و آرشاویر چه تفاهمایی باهم داشتیم خودمون خبر نداشتیم؟! دقیقا مثل همیشه ، تو خانواده باهم دعوامون که میشد حتی اگه به بدترین شکل ممکن هم دعوا میکردیم دو دقیقه بعد انگار نه انگار که اصلا دعوا و جنگی رخ داده ، یه بار که همگی باهم رفتیم شمال ، منو روشنا باهم دعوامون شد چه دعوایی!! که آراد گفت اینا از فردا باهم حرف نمی زنند اما فرداش منو روشنا انگار نه انگار که دیشب دعوا کردیم آراد از تعجب دهنش باز مونده بود . بعد اینکه صبحانه رو با آرشاویر خوردم یادم افتاد که سر کار نرفته واسه همین گفتم :

— سرکار نمیری؟؟

— نه ایلیا امروز کارا رو انجام میده گفتم بهش مریض شدم !!

— آهان پس بلند شم یه چیزی واسه ناهار بزارم .

— نه امروز نمیخواه ناهار درست کنی منم که خونم پس بریم بیرون یه دوری بزنیم نهارو هم

بیرون بخوریم باشه ؟

— تو مریضی غذای بیرون برات بده !

__ اشکال نداره پاشو بریم یه هوایی بخوریم خوب میشم الانم که حالم خوبه پس پاشو .

__ خیلی خب باشه .

و بعد رفتیم و خیلی سریع آماده شدم و یه تیپ قشنگ زدم و هوا کم کم داشت سرد میشد اما من زیاد لباس گرم نپوشیدم بعد اون اومدم بیرون که دیدم آرشاویر حاضر و آماده بیرون وایساده ، بعد اینکه منو آماده دید ، باهم از خونه رفتیم بیرون و سوار آسانسور شدیم و راه افتادیم ، وسطای راه بود که دیدم داره مسیر برج میلاد رو طی میکنه ، بعد اینکه رسیدیم ، ماشین رو توی پارکینگ پارک کردیم به سمت در اصلیش رفتیم، و توی سه طبقه ی پایینش گشتیم و یکم خرید کردیم و بعد از یه ساعت گشت و گذار توی طبقه ی پایین آرشاویر بلیط گرفت و رفتیم بالای برج میلاد ، غیر الان دو سه بار دیگه هم اومده بودم قسمت آسانسورش خیلی باحال بود اینقدر با سرعت حرکت میکرد که گوشای آدم میگرفت !! بعد اون یه گشتی توی گالری و موزه پول و جاهای دیگش زدیم و بعد رفتیم رستوران گردون که قشنگ ترین بخشش بود ، غذاش سلف سرویس بود خلاصه نهارو با کلی شوخی خنده من و آرشاویر خوردیم ، خیلی خوش گذشت جدا خیلی خوب بود ، جدیداً در کنارش بهم خیلی خوش میگذشت احساس آرامش میکردم نمیدونم یه حسی نسبت بهش پیدا کردم احساس اینکه یکی رو دارم که پشتمه ، همیشه پیشمه . بعد اون توی محوطه ی بیرون برج نشسته بودیم که آرشاویر گفت :

__ رها از بین خواننده ها کدوم رو بیشتر دوست داری؟؟

__ من عاشق محسن یگانه و حمید عسگری ولی بینش محمد علیزاده و بابک جهانبخش و بهنام صفوی بنیامینم دوست دارم . تو از کدوم خواننده ها خوشت میاد؟؟

__ منم مثل تو حمید عسگری و محسن یگانه رو خیلی دوست دارم صداشون واقعا تکه !!

__ آره حالا واسه چی پرسیدی؟

__ کنسرت دوست داری؟

__ واییی میمیرم براش عاشق کنسرتم ولی هیچ وقت نتونستم برم !!

__ آهان .

__ نمیخوای بریم خونه؟؟؟ نهارمون رو هم که خوردیم !!

_ نه فعلا بیا یکم دور بزنییم تا شب اینجایییم !!

_ چرا؟؟

_ فعلا تو کاری به این کارا نداشته باش !!

_ چرا؟؟؟

_ اا بچه تو قرص چرا خوردی؟؟

خندیدم و گفتم :

_ نه خب آخه مگه بیکارییم تا شب اینجا بمونیم !!!

_ آره دیگه بی کارییم !!

بالاخره بعد از کلی دور زدن توی برج میلاد دیگه داشتیم از خستگی میمردم کم کم داشت شب می شد هوام سرد شده بود ، منم که خیر سرم اینقدر لباس کم پوشیده بودم که داشتیم از سرما یخ میزدیم ، تمام دستم یخ زده بود به لرز افتاده بودم که آرشاویر یه نگاه به من کرد متوجه حالتیم شد بعد یهو دستم رو گرفت تو دستش و گفت :

_ رها سردته؟؟؟

من که دیگه واقعا سردم بود و داشتیم از سرما میلرزیدم سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم ، آرشاویر برای اینکه سرما خورده بود یه اور کت روش پوشیده بود ، واسه ی همین الان سردش نبود ، ولی یهو نمیدونم چی شد که آرشاویر منو به خودش نزدیک کرد و اون کتتش رو انداخت رو شونه هام که با تعجب برگشتم سمتش و گفتم :

_ آرشاویر تو خودت سرما خوردی بدتر میشی !!

_ نه عزیزم من خوبم فعلا باید مواظب تو باشم که سرما نخوری !!!

_ آخه

_ آخه بی آخه ، شاید زیاد گرم نباشه ولی نمیداره زیاد سردت بشه .

یه لبخند اومد روی لبم ، آخه چقدر تو آقایی !! بعد زیر لب گفتم :

_ مرسی .

_ خواهش میکنم .

بعد اون آرشاویر به ساعتش نگاه کرد نزدیکای هفت بود که گفت :

_ خب دیگه پاشو !!

_ چه عجب رضایت دادی برگردیم خونه !!

_ خونه نه !!

_ پس کجا؟؟

_ فعلا بیا بعدا میفهمی !!

_ عادت داری آدم رو بزاری تو خماریا!!!!

خندید و دست منو گرفت و باهم حرکت کردیم ، داشت به سمت سالن همایش های برج میلاد میرفت که گفتم:

_ اینجا چی کار داری؟؟

_ بابا بچه یه چند دقیقه صبر کن خودت میفهمی !! تو چقدر عجولی !!

و دوباره راه افتاد که دیدم او اوه چه جمعیتی !!! صف وایساده بودن ، اما آرشاویر دست منو گرفت و باهم رفتیم جلو که یه آقای که میذاشت بقیه برن داخل وقتی آرشاویر رو دید فوری گفت :

_ سلام آقای رادمهر بفرمایید خوش اومدید !!

که آرشاویر گفت :

_ همون جایی که گفته بودم دیگه؟؟

_ بله همون جای مخصوص و همیشگی منتها این بار برای دونفر !!

یعنی چی؟؟ یعنی یه جایی که آرشاویر همیشه تنها میومده که الان این آقاهه داره میگه برا دونفر !! خلاصه وارد شدیم و همون آقاهه مارو راهنمایی کرد و دقیقا ردیف اول مارو نشوند

_____ه !! یعنی اومده بودیم کنسرت؟؟ ولی کنسرت کی؟؟؟ اونم ردیف اول!!!! بعد اینکه نشستم با تعجب برگشتم سمت آرشاویر و گفتم :

_ آرشاویر این کنسرت کیه؟؟ اونم ردیف اول؟؟

_ حمید عسگری !!

_ چ_____ی؟؟؟؟؟

_ چرا داد میزنی بابا آروم آبرومون رفت !!

_ آخه..... آخه ...

_ مگه نگفتی دوست داری؟؟؟ به خاطر تو گرفتم .

و بعد با شک بهم نگاه کرد و گفت :

_ رها دوست نداری؟؟

یهو با ذوق نفهمیدم چیکار کردم و پریدم لپش رو ماچ کردم و گفتم :

_ وای مگه میشه دوست نداشته باشم عاشقشم واییییی مرسی آرشاویر ، مرسی!!!!

آرشاویر خندید و گفت :

_ مثل بچه های دوساله میمونی که وقتی برایشون آب نبات میخری ذوق میکنند !!

و با یکم خجالت لحنم رو بچه گونه کردم و گفتم :

_ خب چیکار کنم کنسرت دوس دالم !!!

_ رها لباتو اون جووری نکن مثل بچه ها میشی !!!

_ دوس دارم !!

و دوباره لبامو غنچه کردم که گفت :

_ نکن زشته جلو مردم !!

بعد اون حمید شروع کرد به خوندن اولین آهنگی که خوند و منم عاشقش بودم آهنگ خوشبختی بود ، که از اون اول تا اون آخر منم باهش خوندم بعد اون آهنگ سوء ضن رو خوند که باز من از اول تا آخرش رو خوندم عاشق آهنگش بودم بعد اون آهنگ روزگار رو خوند که کلی مارو سوپرایز کرد آهنگش خیلی قشنگ بود :

دلَم حق داری عاشق باشی ولی بدون که این راهش نیست
کسی رو همیشه بزور عاشق کرد یه وقتایی یه چیز سهمت نیست
بدترین حسی که پیش تو باشه کسی که دلش پیش تو نیست
شاید روزگار اینجوری خواسته همه چی دنیا دست تو نیست
کار دنیا رو باش واسه هر کی میمیری واسه یکی دیگه میمیره
یکی هم که پیدا میشه که واسه ی تو میمیره دلت دسته کمش میگیره
کار دنیا رو باش واسه هر کی میمیری واسه یکی دیگه میمیره
یکی هم که پیدا میشه که واسه ی تو میمیره دلت دسته کمش میگیره
به اینجا که رسید نگاه منو آرشاویر تو هم قفل شد به هم نگاه میگردیم و میخوندیم :
اگه اشکت واسه اش فرقی نداره یعنی اینکه یکی دیگه رو داره
اگه همه کارات بدن به چشماتش فکر میکنی چه علتی داره
سرنوشتت اگه بی اون رقم خورد بدون حتما که یه حکمتی داره
نشستی گریه میکنی که چی شه هر آدمی یه قسمتی داره
کار دنیا رو باش واسه هر کی میمیری واسه یکی دیگه میمیره
یکی هم که پیدا میشه که واسه ی تو میمیره دلت دسته کمش میگیره
کار دنیا رو باش واسه هر کی میمیری واسه یکی دیگه میمیره
یکی هم که پیدا میشه که واسه ی تو میمیره دلت دسته کمش میگیره

بعد اون چند تا دیگه از آهنگای آلبومش رو خوند ، بعد اینکه کنسرت تموم شد همه اومدیم بیرون ، تقریبا ساعت نه بود وقت شام بود که آرشاویر گفت :

_ بریم شام بخوریم؟؟

_ اینجا؟؟

_ آره .

_ خیلی وقته اینجا ییما!!!

_ خونه که کاری نداریم ، بریم ؟

_ باشه بریم .

و بعد باهم رفتیم سمت رستوران پایین برج و شاممون رو اونجا خوردیم با کلی خستگی برگشتیم سمت خونه من توی راه اینقدر خسته بودم که خوابم برد .

با صدای آروم آرشاویر و تکونای آرومی که میداد باعث شد از خواب بیدارشم اما به روی خودم نیاوردم که آرشاویر گفت :

_ رها خانوم نمی خوای بیدارشی؟؟؟

_ رها!! رسیدیم بیدار نمیشی؟؟

_ رها ، خانومم بیدار شو دیگه !!

از چیزایی که میگفت هر لحظه ممکن بود نیشم باز شه ابروم بره مخصوصا از لفظ خانوممش خیلی خوشم اومد ، دیدم بیشتر از این دیگه سه میشه واسه همین آروم چشمام رو باز کردم که آرشاویر گفت :

_ خانوم خوابالو رسیدیما!!!

_ اا کی رسیدیم؟؟

_ یه ده دقیقه ای میشه پیاده شو بریم بالا .

و بعد از ماشین پیاده شدیم و باهم به سمت آسانسور رفتیم و سوار شدیم ، وقتی رسیدیم به واحدمون آرشاویر در و باز کرد و اول من بعد خودش وارد شد ، جدیداً اخلاقی خیلی فرق کرده بود ، دیگه اون آرشاویر رادمهر مغروری نبود که توی شرکت بود و من میشناختم ، این یه روی دیگه ی آرشاویر بود مهربون ، دل نازک ، دلسوز منم دیگه اون رهای مغرور همیشگی که در مقابل پسرا کم نمیآورد نبودم با اینکه تازه سه چهار ماه از ازدواجمون گذشته بود ، ولی هردوتامون تغییر کرده بودیم اینو حتی خودمون هم حس میکردیم . بعد اون من رفتم سمت اتاقم و آرشاویرم دم در اتاقش وایساده بود اومد درو باز کنه که گفتم :

_ آرشاویر ؟

آروم برگشت سمتم و گفت :

_ بله ؟

میخواستم بابت امشب ازش تشکر کنم خدایی بهم خیلی خوش گذشته بود ، واسه همین گفتم :

_ راستش میخواستم بابت امشب ازت تشکر کنم ، امروز بهترین روز زندگیم بود ، تا حالا این قدر بهم خوش گذشته بود مرسی !

یه لبخند زد و گفت :

_ خواهش میکنم کاری نکردم که تشکر لازم داشته باشه ، بذار پای جبران پرستاری دیشبت از من !!

_ در هر صورت ممنون شب بخیر !

_ خواهش میکنم شب تو هم بخیر .

و دوتامون به سمت اتاقمون رفتیم من از خستگی زود لباسام رو در آوردم و خوابیدم ، آخیش چه قدر خواب خوبه و از خستگی نفهمیدم کی خوابم برد .

نصف شب بود که با احساس تشنگی شدیدی از خواب بیدار شدم ، ای الهی مردشورم رو ببرن که یه لیوان آب نمیدارم بالا سرم که نصف شبا مجبور نشم از خوابم بزنم برم آب بخورم ، به زور یه چشمی از تختم بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه داشتم از جلوی در اتاق آرشاویر رد میشدم که یه صدایی شنیدم ، صدای آهنگ بود همون آهنگی بود که دیشب توی کنسرت حمید عسگری خونده

بود ، آهنگ روزگار ، با شنیدن این صدا از پشت در اتاق آرشاویر آب خوردن و تشنگی و رو بی خیال شدم و گوشم رو چسبوندم به درش :

دلَم حق داری عاشق باشی ولی بدون که این راهش نیست

کسی رو همیشه بزور عاشق کرد یه وقتایی یه چیز سهمت نیست

بدترین حسی که پیش تو باشه کسی که دلش پیش تو نیست

شاید روزگار اینجوری خواسته همه چی دنیا دست تو نیست

به اینجاش که رسید ، آروم تکیه دادم به درش یعنی این آهنگ چی داره که الان نصفه شب داره آهنگ گوش میده مگه خوابش نمیداد؟؟

کار دنیا رو باش واسه هرکی میمیری واسه یکی دیگه میمیره

یکی هم که پیدا میشه که واسه ی تو میمیره دلت دسته کمش میگیره

کار دنیا رو باش واسه هرکی میمیری واسه یکی دیگه میمیره

یکی هم که پیدا میشه که واسه ی تو میمیره دلت دسته کمش میگیره

اگه اشکت واسه اش فرقی نداره یعنی اینکه یکی دیگه رو داره

اگه همه کارات بدن به چشماش فکر میکنی چه علتی داره

سرنوشتت اگه بی اون رقم خورد بدون حتما که یه حکمتی داره

نشستی گریه میکنی که چی شه هر آدمی یه قسمتی داره

آهنگ تموم شد ولی من همچنان به در تکیه داده بودم بعد از چند دقیقه که تو حال خودم بودم ، به خودم اومدم و رفتم سمت آشپزخونه و آب خوردم و رفتم سمت اتاقم و خوابیدم و اینقدر فکر کردم تا خوابم برد .

طبق معمول هر روز که من خواب بودم ، آرشاویر در زد و بیدارم کرد و گفت :

_ رها بیداری؟؟ پیام تو؟؟

_ بیا تو بیدارم .

درو باز کرد و او آمد تو گفت :

_ سلام صبح بخیر .

_ سلام صبح تو هم بخیر .

_ من دارم میرم ، با من کاری نداری ؟

_ نه برو .

_ چیزی لازم نداری برات بگیرم .

_ نه .

_ باشه پس خدا حافظ .

_ خدا سعدی !

خندیدو گفت :

_ باشه خدا سعدی !!

و رفت منم بعد اون بلند شدم و یه صبحونه خوردم و مشغول درست کردن ناهار برای خودم و تمیز کردن خونه شدم ، جدیداً خیلی تو خونه حوصلم سر میرفت ، عادت نداشتم یه جا بیکار بشینم ، باید در این مورد با آرشاویر صحبت میکردم . بعد از اون ناهارم رو خوردم و بعد از ظهر بود ، بیکار نشسته بودم پای تلویزیون که تلفن خونه زنگ زد ، از میز عسلی بغلم تلفن رو برداشتم و جواب دادم :

_ بله ؟؟

_ الووووو؟

_ الوو مهسا تویی؟؟ چرا صدات این جوری شده؟؟

_ وایای رهاای؟؟؟

_ هان چته مهسا بنال دیوونم کردی چه مرگته؟؟ کسی چیزیش شده؟؟

_ نه خاک بر سرت کنن همش فکر منفی میکنی !!

_ خب پس بنال بینم چی شده؟؟

_ وای ایلیا!!

یهو ترسیدم نکنه ایلیا طوریش شده؟؟ نه مهسا گفت فکر منفی نکن واسه همین گفتم :

_ خب؟؟

_ ازم خواستگاری کرد!!!!

یه نفس عمیق کشیدم ، لبخند اومد رو لبم ، خب خدارو شکر که این دوتا میمون عاشق هم دارن
بههم میرسن !!

_ راست میگی؟؟؟ یعنی ایلیا خر شد اومد توی ترشیده رو بگیره؟؟؟

_ خیلی بیشوری !!

لند بلند خندیدم و گفتم :

_ خیلی خب دیوونه مبارک باشه !! حالا چه جوری ، اصلا کی خواستگاری کرد؟؟؟

_ وای رها نمیدونی که !! امروز ظهر دعوتم کرد باهش برم بیرون نهار منم از سر خانومیم !! قبول
کردم بعد رفتیم اونجا بعد این که نهار خوردیم گفت میخوام یه چیزی بگم که امیدوارم از دستم
ناراحت نشید و بعدم همه چیرو گفت ، گفت که چقدر عاشقمه و دوستم داره از همون اول که وارد
شرکت شدیم وای ایلیا رها باورم نمیشه ، فکر نمیکردم کسی تو زندگیش اینقدر منو دوست داشته
باشه !! رها!!!! همش به خاطر توئه اگه تو نبودى نمیدونستم چه جوری به ایلیا برسم !!!

یه لحظه بغزم گرفت نمیدونم به خاطر چی؟؟ نمیدونم از خوشحالیم بود که دوستم داره به
عشقم میرسه؟ یا برای اینکه مهسا دیگه مطمئنه ایلیا عاشقشه دیگه ازش جدا نمیشه ! ای کاش
من جای مهسا بودم ، کاش زندگیم رو هوا نبود ، کاش منم با عشق با آرشاویر ازدواج میکردم !!

_ الووو رها!!!!

با صدایی که الان بغزم همراهش بود گفتم :

_ بله؟؟

_ رها ازت به خاطر همه چی ممنونم !!

_ خواهش میکنم من که کاری نکردم همه کارا رو ایلیا کرده!

_ |||| رها چرا صدات اینجوریه؟؟ داری گریه میکنی؟؟

_ نه چیزی نیست !!

_ رها من تورو میشناسم چرا صدات بغز داره؟

چی میگفتم؟؟ درسته بهترین دوستم بود ، درسته خوشبختیش رو میخواستم ، اما بالاخره منم یه

دخترم ، چی بهش میگفتم؟؟ میگفتم چون تو با عشق با ایلیا ازدواج میکنی و من این جور

ازدواج کردم ، دارم بهت حسودی میکنم؟؟

_ رها! یه چیزی بگو داری دیوونم میکنی !!

_ هچی چیزی نیست .

_ غلط کردی میگم چته ؟

_ هیچی به خاطر اینکه دوستم داره خوشبخت میشه خوشحالم ، اینم اشک شوقه !!

_ دیوونه نیستم به خاطر این چیزا گریه کنیا!!!!!!

_ حالا تو بهش چه جوابی دادی؟؟ همون اول مثل حولا گفتمی بله؟؟

_ نه دیوونه نداشتمی کامل بگم که ، بعد اون گفت نظر شما چیه منم گفتم باید فکر کنم الانم به

مامانم اینا گفتم اونام قبول کردن بیاد خواستگاری فردا شبم خونه ی مایید باید بیاید خواستگاری

!!

_ پس فکر کردی نیام؟؟؟ تو واسه من بودی اگه خیال کردی من نیام کور خوندی !!

بعدم خندید و خداحافظی کرد و قطع کرد ، برای بهترین دوستم خوش حال بودم ، از اینکه به

کسی که عاشقش بود رسید خوش حال بودم ، سعی کردم به این فکر نکنم که من ممکنه بعد از

یه سال چه اتفاقی برام بیفته ، همون خدایی که این راهو پیش پام گذاشت ، همونم کمکم میکرد .

رفتم توی اتاق چشمم خورد به ویولونم ، خیلی وقت بود سراغش نرفته بودم ، دقیقا از وقت

مسافرت به این ور نزده بودم ، ویولون رو برداشتم و آرشه رو صابون زدم و شروع کردم به زدن

یه آهنگ غمگین که خودم خیلی دوستش داشتم با کشیدن اولین آرشه روی ویولن مثل همیشه تمام آرامش دنیا به قلبم سرازیر شد ، همیشه وقتی غمگین بودم ، وقتی شاد بودم ویولونم همدمم ناراحتی و خوش حالیم بود ، همینجوری داشتم میزدم اینقدر از زمان و مکان اطرافم دور شده بودم که متوجه تاریکی شب نشده بودم ، همینجوری میزدم که با صدای ویولونی که از پشتم اومد ، دست از زدن برداشتم و برگشتم به سمت صدا که آرشایرو ویولون به دست در حال زدن همون آهنگ دیدم ، زل زدم بهش ، چهره ی اونم خسته بود اینو حس میکردم ، بهش یه لبخند زدم که با این کارم لب اونم به خنده باز شد و منم باهانش شروع کردم به زدن جفتمون یه آهنگ رو میزدیم با آرامش و یه لب خند که رو لب جفتمون بود ، بعد اینکه آهنگ تموم شد دو تامون دستامون رو آوردیم پایین و زل زدیم تو چشمای هم ، انگار که اونم از یه چیزی ناراحت بود و الان آروم شده بود ، در یه لحظه نفهمیدم چیکار کردم و ویولونم رو انداختم روی تختم خودمو پرت کردم توی بغل آرشایرو ، اولش تعجب کرد از دستای بازش که کنارش افتاده بود معلوم بود ، که یکدفعه از صدای زمین خوردن یه چیزی ، فهمیدم ویولونش رو انداخته زمین ، بعدش منو محکم بغل کرد ، من آروم سرم رو گذاختم رو شونه آرشایرو ، اونم منو محکم تر به خودش چسبوند ، بعد از چند لحظه ای که برای من یه قرن گذشت ، تو همون حالت بودیم که آرشایرو گفت :

_ داداشم داره داماد میشه رها !!

صداش یه جوری بود مثل همیشه نبود انگار بغز داشت ، شاید اونم مثل من از این که داره داداشش ازدواج میکنه خوشحال بود ، الانم بغزش به خاطر خوشحالیش بود . منم آروم گفتم :

_ مهسا ، خواهر منم داره عروس میشه آرشایرو !!

آرشایرو منو از خودش جدا کرد و گفت :

_ تو میدونستی ???

_ مگه میشه ندونم خواهرم میخواد ازدواج کنه ؟؟

یه لبخند زدم و گفتم :

_ خیلی خوشحالم آرشایرو ، خیلییی!!!

_ منم خیلی خوشحالم !!

یاد ویولون زدنش افتادم و گفتم :

_ راستی نمیدونستم انقدر قشنگ میزنی !!

وبه ویولنش که الان روی زمین افتاده بود اشاره کردم که گفت :

_ فکر کردی خودت خیلی بد میزنی ???

خندیدم که گفت :

_ چند ساله ویولن میزنی ??

_ ده سال . تو چندساله ??

_ هیجده سال !!

_ پس تجربت از من بیشتره !!

_ اما تو از من قشنگ تر میزنی !!

_ کی گفته ??

_ من میگم !!!

هردومون خندیدیم که من دوباره شدم همون رهای شیطون و گفتم :

_ ||||| دیدی چی شد ?? اینقدر حرف زدیم شام و یادم رفت درست کنم !!

_ اشکال نداره بابا حالا من فکر کردم چی شد !!!! الان خودم یه غذای خوشمزه درست میکنم بیا و

ببین !!!

_ مگه تو غذا هم بلدی ??

_ پس چی ?? تخم مرغ واسه همین موقع ها گذاشتن !!

_ همچین گفتمی غذای خوشمزه گفتم چی میخواد درست کنه !!

_ خانوم منو دست کم گرفتی حالا بشین ببین !!!

و بعدم از اتاق رفت بیرون و رفت تو اتاق خودشو لباساش رو عوض کرد و منم تو آشپزخونه تخم

مرغ در آوردم و گذاشتم رو میز که دیدم اومد تو یه پیش بند از تو کشو کشید بیرون و منم که از

خنده در حال انفجار بودم ، یهو آرشاویر به صورت سرخ من نگاه کرد و گفت :

_ بخند الان منفجر میشی !!!

منم ترکیدیم غش غش داشتیم میخندیدم که آرشاویر گفت :

_ بخند ، بخند وقتی دست پخت خوشمزمو خوردی یهو دیدی انگاشتنا نیست ، اونوقت میفهمی !!

تصور قیافش توی اون پیشبند با اون هیکل هم خنده دار بود ، چه برسه به این که خودش زنده جلوم داشت راه میرفت !!

_ بیا خانوم اینقدر نخند ، بیا بشین اینجا و فقط تماشا کن بین آرشاویرت چی کار میکنه !!

یه لحظه از حرفی که زد جا خوردم ، آرشاویرم؟؟؟ یعنی این که جلوم وایساده بود آرشاویر من بود؟؟ نه نه نکن آرشاویر ، نگو ، تو هیچ وقت مال من نیستی !!

نشستم به تماشای حرکات آرشاویر ، اول یه ماهیتابه از تو کابینت در آورد و گفت :

_ طرز تهیه ی یه نیمروی خوشمزه !! ابتدا یه ماهیتابه از توی کابینت در میاوریم ، سپس آن را

روی اجاق گاز میگذاریم ، سپس روغن را داخل آن میریزیم و بعد اندکی صبر میکنیم !!

منم از خنده دل درد گرفته بودم مثل این کسایی که آموزش آشپزی میدن ، داشت آموزش میداد و همین طور میگفت :

_ خب وقتی کاسه صبرمان لبریز شد ، وروغن داخل ماهیتابه به جوش آمد ، ابتدا تخم مورغ را به یه جای تیز میزنیم به این حالت (تخم مرغا رو زد روی گاز تا بشکنه) بعد اینجوری میریزیم توی ماهیتابه!!! خب مراحل اولیه انجام شد ، اما میریم سراغ همون اندکی صبر ، صبر میکنیم تا تخم مرغا سفت بشن !!

بعد از چند دقیقه گفت :

_ راستی خانوم شما عسلی میخوری یا سفت؟؟

دوباره از لفظ خانوممش دلم هری ریخت !! آرشاویر تو چرا امروز اینجوری شدی؟؟ تورو خدا نکن !! جان من نکن !!

_ رهااا؟؟

من که تازه از بهت دراومدم گفتم:

_ بله؟؟

_ میگم عسلی میخوری یا سفت؟؟

_ عسلی!!

_ خب پس دیگه آمادس!! ای نیمرو ها الان میام یه لقمه چپتون میکنم!!

و ماهیتابه رو گذاشت روی میز و گفت:

_ دیگه سوسول بازی هم درنمیاریم توی همین میخوریم، واسه چی الکی بشقاب کثیف کنیم؟

خندیدم اومدم لقمه اول رو بگیرم که آرشاویر گفت:

_ || صبر کن نخور تا من پیام!!

و پرید از توی یخچال سس قرمز رو آورد و گفت:

_ خب حالا بخور!!

منم که از آوردن سس قرمز تعجب کرده بودم گفتم:

_ سس قرمز واسه چی؟؟

_ لقمه تو بیار جلو بهت بگم!!

لقمم رو بردم جلو، اومد سس بریزه که گفتم:

_ اه این چه کاریه میکنی؟؟ نیمرو با سس قرمز؟؟ اه حالم بد شد!!

_ چــــی توهین کردی؟؟ بخور بین چی میشه؟؟؟

_ اه آخه چی میشه؟؟ یه مزه بد میگیره!!

_ تو اول بخور اگه خوشت نیومد بعد غر بزن، ننه غرغرو!!

_ خودتی اصلا نمیخورم!!

و به حالت قهر لقمه رو گذاشتم رو میز و مثل این بچه تخاصا دست به سینه نشستم و رومو کردم اونطرف ، که آرشاویر لقمه رو برداشت و روش یکم سس ریخت و گرفت به طرفم و گفت :

_ تو بخور اگه خوشت نیومد بعدا این جوری قهر کن خانوم کوچولو لجباز !!

بهش نگاه کردم که گفت :

_ اونجوری نگاه نکن اگه خوشت نیومد ، هرچی خواستی به من بگو!!

دیدم حالا امتحانش برای یه بار ضرر نداره واسه همین اومدم دستم و دراز کنم که لقمه رو ازش بگیرم ، دستش رو کشید عقب و گفت :

_ نخیر دهننتو باز کن !!

_ ||| چه مرضیه؟؟ خب خودم میخورم دیگه !!

_ نه گفتم دهننتو باز کن !!

اینقدر تحکم تو حرفش بود که ناخودآگاه دهنم رو باز کردم و آرشاویرم لقمه رو گذاشت تو دهنم ، همین که لقمه رو جویدم از خوشمزگیش چشمام برق زد که آرشاویر خندید و گفت :

_ چطوره؟؟؟ خوشمزه ست نه؟؟

_ آره چرا!!!!!!؟؟؟؟

_ چی چرا؟؟

_ مگه میشه؟؟؟؟؟؟

_ آره چرا که نه؟؟؟

یاد ندا تو منو تو افتادم و خندیدم که گفت :

_ به چی میخندی بچه پروووو!!!؟؟

_ به چرا که نه گفتنت یاد ندا افتادم!!!!

اونم خندید و بعد اون کل تخم مرغا رو باهم خوردیم ، بیشتر از همیشه بهم چسبید مخصوصا با حرفا و کارای آرشاویر ، از اون شخصیت غد و مغرور توی شرکتش ، این رفتارا و شوخی و شیطنت هاش بعید بود !!

_ رهاااااااا بدو دیگه دیر شد !!

آرشاویر بود که قرص دیر شد خورده بود ، از ساعت چهار تا الان داره میگه زود باش دیر نرسیم ایلیا بیچارمون میکنه . من که دیگه اعصابم از این مارک لباسم خورد شده بود گفتم :

_ اومدم دیگه !! اه آخ بمیری !!!!

که آرشاویر بلند گفت :

_ با من بودی ???

_ نابا با این مارک لباس بیشورم بودم ، کنده نمیشه !!!

که آرشاویر اومد جلوی در اتاقم همونجور که با یه لبخند داشت منو نگاه میکرد گفت :

_ همچین به مارک لباس فحش میدی ، آدم فکر میکنه آدمه ، داره باهاش دعوا میکنه !!

_ آخه خیلی بیشوره بی شخصیته ، پشت گردنمه کنده نمیشه !!!

آرشاویر وارد اتاقم شد و گفت :

_ برگرد بکنمش .

آروم برگشتم ، دستش آروم روی گردنم دقیقا رو نقطه ضعفم قرار گرفت جایی که اگه کسی دستش میخورد ، من کف زمین ولو بودم !!! خیلی حساس بودم الان هم نمیخواستم بیشتر از این نقطه ضعف دست آرشاویر بدم ، برای همین سعی کردم آروم سر جام بمونم ، اما مگه میشد؟! دستش آروم از روی گردنم پایین اومد ، منم نفسم رو که تا الان حبس کرده بودم رو با یه پوف بیرون دادم ، که آرشاویر منو به سمت خودش برگردوند و با یه لبخند گفت :

_ رو گردنت حساسی ، نه ???

!!!!!! این از کجا فهمید؟؟ منکه مثل آدم وایساده بودم که نبینه ، نفهمه پس چجوری فهمید؟؟؟
مثلا می خواستم نقطه ضعف دستش ندم ببین چی شد؟؟ سوالی که توی ذهنم داشت رژه میرفت
رو ازش پرسیدم :

_ از کجا فهمیدی؟!

یه لبخند زد و منو به سمتی که بودم برگردوند ، که چشمم به آینه که دقیقا جلوی چشم آرشاویر و
من بود خورد ، پس بگووووو این همه مدت داشته از تو آینه منو نگاه میکرد من چفتم (یه فحش
بین خودمونه به معنای همون اسکل) اینقدر حواسم پی گردنم بوده نفهمیدم !!

بعد اون منو ول کرد و همونطور که به سمت در اتاق میرفت گفت :

_ بدو که دیر شد !!

منم تند تند شروع کردم به لباس پوشیدن ، مثل دفعه ی قبل که میخواستیم بریم خونه مامان
آرشاویر تریپ سر تا پا سفید و طلایی زدم و با کیف و وسائلم اومدم بیرون و رو به آرشاویر گفتم
:

_ بریم من حاضرم .

از خونه اومدیم بیرون ، قرار بود بریم دم خونه ی سارا چون اینا همه باهم بریم .

با تک زنگی که ایلیا روی آیفون مهسا اینا زد ، در با صدای مامان مهسا که گفت بفرمایید باز شد ،
همه باهم وارد خونه شدیم ، با ورود ما به خونه همه به استقبالمون اومدن ، منم که امروز تصمیم
گرفته بودم ایلیا و مهسا رو بذارم زیر ذره بین ، دیدم که مهسا و ایلیا وقتی همدیگه رو دیدن چه
جوری چشماشون شبیه پروژکتور شده بود ، دوتاشون امشب فوق العاده شده بودن ، ایلیا یه کت و
شلوار سرمه ای خوش دوخت پوشیده بود ، با یه پیراهن سفید و کراوات آبی پرنگ ، مهسا کت و
شلوار سفید که روش نواری طلایی داشت پوشیده بود با یه صندل طلایی ، اوه اوه چه شود ، ایلیا
رنگ مورد علاقه ی مهسا رو هم پوشیده بود ، الان مهسا غش نکنه خیلیمه !!! بعد اون همه نشستن
و سیل تعارفات شروع شد ، بعد اون بزرگترا شروع کردن باهم صحبت کردن ، منم که بغل
آرشاویر نشسته بودم از بس سکوت کرده بودم خسته شده بودم ، بلند شدم و مبل بغلیه مهسا
نشستم و گفتم :

_ جااااروو چه خبر؟؟؟

_ جاره عمته بی شخصیت !! بین از الان بخوای واسه من جاری بازی در بیاری من میدونم با
تو!!!!!!

_ خب بابا نزن !!

_ ببینم اصلا تو چرا سفید پوشیدی ??? من مثلا عروسم !!

_ دوست داشتیم مشکل داری??

_ آره پس چی ???

_ مهسا یه کاری نکن بگم ایلیا نیاد بگیرت بترسی !!!

_ فعلا که ایلیا انتخاب خودشو کرده تازه بین چه جیگری هم شده ، سرمه ای هم پوشیده !!
پیره سرمه ای دل منو برده !!!

_ دختر یه ذره شرم ، حیا !!! تو موقع تقصیم اینا دستشویی بودی ??

_ بشین بابا شوی خودمه دوست دارم بتعرفم !!

بعد کل کل من با مهسا پدرجون بحث اصلی رو کشید وسط و قرار شد این دوتا خرچسونه ی
عاشق ، برن توی اتاق حرفای خاک بر سریشون رو بزنن بیان !!!

بعد از یه ساعت که من واقعا حوصلم سر رفته بود ، بالاخره این دوتا خرچسونه اومدن بیرون ،
خنده رو لبای جفتشون بود ، معلوم بود با هم به نتایج خوبی رسیدن !!! هنوز چند دقیقه نگذشته بود
که صدای آیفون اومد ، بابای مهسا رو به مامانش گفت :

_ خانوم منتظر کسی بودی ??

که مامان مهسا یا همون خاله جون خودم گفت :

_ نه ، مهسا پاشو ببین کیه ؟

مهسا رفت سمت آیفون و بعد اینکه تصویر و دید رنگش پرید ، آروم گوشی رو برداشت و کلماتی
نامفهوم گفت و بعدم به سمت ما اومد که بابای مهسا گفت :

_ کیه مهسا جان ؟

مهسا آروم با استرس گفت :

_ بابا آرشامه !!

مامان مهسا هم رنگش پرید ، منم رنگم پرید ، پس اومد کار خودشو کرد میخواد مجلس رو بهم بزنه ! بین ما تنها کسی که خونسرد بود بابای مهسا بود چون بالاخره پسر خواهر اون بود . من آروم رفتم کنار مهسا نشستم و گفتم :

_ مهسا این مرتیکه اینجا چه غلطی میکنه ؟؟

مهسا با استرس گفت :

_ نمیدونم رها ، نمیدونم الان مجلسو بهم میریزه !!!

اشک تو چشماش جمع شد ، هر کی ندونه من که میدونم چه قدر ایلیا رو دوست داره ، اما با این وضعی که الان اتفاق افتاده ممکنه مجلس بهم بخوره . آرشام پسر عمه ی مهسا بود ، مهسا از همون موقعی که دبیرستان بودیم وقتی فهمید عمه ش از مهسا واسه آرشام خواستگاری کرده ، ازش بدش اومد از همون اول باهانش لج بود ، از همون موقع شد دردسر مهسا توی فامیل . عمش به همه گفته بود که مهسا مال آرشامه ، همه فکر میکردن این دوتا نامزدن ، در حالی که این از طرف عمش صدق می کرد ، مهسا هیچ حسی به آرشام نداشت .

با صدای سلام آرشام همه به خودمون اومدیم و به سمت صدا برگشتیم که آرشام با یه دور نگاه کردن به سرتاسر خونه گفت :

_ به به جمعتون جمعه من کم بودم که اومدم !!

و بعد به سمت ایلیا که از همه جا بی خبر بود رفت و با یه نگاه تمسخر آمیز به سر تا پای ایلیا گفت :

_ شنیدم جرئت کردی و اومدی خواستگاری مهسا !!! ببینم تو میخوای مهسا رو خوشبخت کنی؟؟
و یه پوز خند تمسخر آمیز زد و گفت :

_ شما نمیدونی قبل هر خواستگاری رفتن باید تحقیق کنی ؟؟

که ایلیا گفت :

_ لازم نمی بینم به کسی مثل تو (مثل آرشام یه نگاه تمسخر آمیز با یه پوزخند به سر تا پای آرشام زد) توضیحی بدم !!

ایول کیف کردم جونم ایلیا که حالشو گرفتی !! آرشام که معلوم بود عصبانیه گفت :

_ تو چی در مورد مهسا میدونی؟؟

ایلیا با اعتماد به نفس گفت :

_ همه چی رو !!

آرشام دوباره یه پوزخند زد و گفت :

_ که همه چیرو می دونی؟؟ تو میدونی مهسا نامزد منه ???

اینو که گفت همه اعم از ایلیا و آرشاویر و سارا جون و پدرجون تعجب کردن ، مهسا که دیگه تحمل حرفای آرشام رو نداشت گفت :

_ بسه دیگه جناب پسر عمه ، فهمیدی تو فقط حکم پسر عمه ی منو داری ، نه چیز دیگه که خیالات برت داشته !!

اینو گفت و انگار که دیگه حسی تو تنش نمونده باشه غش کرد و افتاد روی زمین با جیغ من همه به خودشون اومدن ، اول من بعدم آرشام و بعد ایلیا و بقیه به سمت مهسا اومدن ، من جیغ و داد می کردم که آرشام سریع کنار مهسا نشست نیم تنه ی مهسا رو توی بغلش گرفت و گفت :

_ مهسا ، عزیز دلم چی شدی؟؟

ایلیا هر لحظه عصبانی تر میشد ، دست ایلیا مشت شده بود کنار پاش ، اگه کارد میزدی خونش در نمیومد ، در یه حرکت غافل گیر کننده ، آرشام مهسا رو بغل کرد و به سمت در رفت و رو به بابای مهسا گفت :

_ دایی جان من مهسا رو میبرم بیمارستان !!

و رفت ، انگار هممون لال شده بودیم نمیتونستیم هیچی بگیم ، من زودتر از همه شون از شوک بیرون اومدم و به سمت در رفتم و گفتم :

_ مهسا رو برد اونوقت شما دارین مثل ماست منو نگاه میکنین ???

و بدو به سمت پله ها رفتیم که آرشاویر و ایلیا هم پشت من اومدند بعدم بقیه ، من که از هول اینکه آرشام میخواست مهسا رو کجا ببره ، حتی سوار آسانسور هم نشده بودم با دو داشتم پله ها رو پایین میومدم و به صدا کردن های آرشاویر که پشتم با سرعت زیاد داشت میومد هم توجهی نداشتم ، فقط داشتم میدویدم و همزمان اشکام هم سرازیر شده بود ، به در ورودی رسیدم ، آرشام رو دیدم که مهسا رو گذاشت عقب و خودشم با سرعت زیاد حرکت کرد ، دنبال ماشین دویدم اما اینقدر سرعتش زیاد بود که بهش نرسیدم همونجا وسط خیابون نشستیم روی زمین و زار زدم ، نه نباید اینجوری میشد !! نباید اینجوری بشه من درستش میکنم خدایا!!!! آخه مهسا چه گناهی کرده؟؟

همون لحظه آرشاویرو دیدم که با یه قیافه ی عصبی زل زده بود به من با داد گفت :

_ پاشو اینا همه کارای خودته اونوقت نشستی برا من آبغوره میگیری؟؟؟؟

_ بلند شو برو تو ماشین !

با داد بعدیش به خودم اومدم و به سمت ماشین آرشاویر حرکت کردم و بدون اینکه به خالی بودن ماشین نگاه کنم ، در جلو رو باز کردم و نشستیم تو ماشین ، چشمام رو بسته بودم بی صدا اشک میریختم که با صدای باز و بسته شدن در به خودم اومدم فقط یه کلمه گفتم :

_ برو دنبالش !! تورو خدایا!!!!!!

ماشین حرکت کرد با سرعت زیادی میرفت ولی من اهمیت نمیدادم ، بعد از نیم ساعتی ماشین توقف کرد ، چشمام رو باز کردم جلوی در بیمارستان بودیم ، نمیدونم چی شد ، نمیدونم چه جوری خودمو از ماشین پرت کردم بیرون ، فقط اینو میدونم که با سرعت زیادی میدویدم و اشک می ریختم ، فقط میتونم بگم بدترین لحظات عمرم بود ، جلوی پذیرش رسیدم اسم مهسا رو گفتم و سریع دویدم سمت جایی که پرستار نشون داد ، از دورم میشد هیکل گنده و نحس آرشام رو تشخیص داد ، کسی که چند ساله برای مهسا یه روز خوش نداشت ، عقده هام توی دلم جمع شده بود ، از مهسایی که توی اون حالت روی تخت بیمارستان خوابیده بود ، از بهم خوردن مجلسی که آرشام نداشتته بود بیشتر از چند دقیقه خنده رو لب های مهسا بیاره ، از ایلیایی که الان معلوم نبود کجاس؟؟ از آرشاویری که اونجوری سر من داد زد چون مقصر همه ی این اتفاق هارو من میدونست ، آروم آروم به سمت آرشام حرکت میکردم ، دیگه جونی واسم توی پاهام نمونده بود ، دقیقا پشت سر آرشام ایستادم ، آرشام با احساس سایه ای که روش افتاده بود برگشت

_ آره خوبه تو چته هااااان؟؟؟ این پسره کیه؟؟؟ این کیه که با قدم نحسش همه چیزو بهم ریخت؟؟؟

هیچی نمی گفتم فقط اشک میریختم ، آرشاویر که دید از راه دعوا و داد به جایی نمیرسه آروم شونه هام رو گرفت و منو روی تخت نشوند و آروم تر از قبل گفت :

_ بگو رها ، بگو خودتو راحت کن ، توی دلت نریز ، نذار مثل یه غده یهوهو بترکه ، بگووو بذار سبک شی !!

گفتم ، همه چی رو گفتم ، همه ی چیزایی که این چند سال مهسا رو اذیت میکرد ، از نفرت مهسا نسبت به آرشام از همه چی ، گریه می کردم و میگفتم ، اشک میریختم و می گفتم ، آرشاویرم فقط گوش میکرد ، داشت همه ی حرفام رو توی ذهنش ذخیره میکرد ، وقتی حرفام تموم شد ، انگار سبک شده بودم ، انگار دیگه چیزی تو دلم نمونده بود ، انگار آزاد بودم دیگه گریه نمی کردم ، خیلی آروم شده بودم ، آرشاویر با دیدن آرامش من گفت :

_ بد کردید ، باید زودتر این حرفا رو میزدین ، رها بد کردی ، ایلیا ، ایلیا الان معلوم نیس کجاست؟؟ نه خونه رفته نه گوشیش رو جواب میده ، ما ها عاشق نیستیم بفهمیم چی میگه ، دردش چیه !! شما بد راهی رو رفتید !!!

راست میگفت ما همه فکر میکردم قضیه آرشام برای مهسا تموم شده ، اما با اومدن آرشام و بهم ریختن مجلس توسط آرشام ، فهمیدیم که این ماجرا ادامه داره و یکی باید رسماً این سوء تفاهم رو برای آرشام رفع کنه . از جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم که آرشاویر گفت :

_ کجا؟؟

برگشتم به سمتش و گفتم :

_ پیش مهسا .

و بدون اینکه چیز دیگه ای بگم از در خارج شدم و به سمت اتاقی رفتم که قبل اینکه از حال برم پرستار بهم نشون داده بود ، در اتاق رو باز کردم که مامان و بابای مهسا رو بالای سرش دیدم اما آرشام رو ندیدم ، واقعا که پست ترین آدمی بود که توی زندگیم دیده بودم ، فقط اومده بود مجلس رو بهم بزنه و بره ، قصدش از اولم همین بود ، بالای سر مهسا رسیدم که مهسا رو به مامان و باباش گفت :

__ همیشه برین ببینید من کی مرخص میشم؟؟

این یعنی اینکه مارو تنها بذارین ، مامان و باباشم مخالفتی نکردن و رفتن بیرون ، به محض اینکه در بسته شد مهسا زد زیر گریه ، منم که از اون موقع تا حالا حالم بهتر از مهسا نبود زدم زیر گریه که مهسا گفت :

__ رهااا حالا چیکار کنم؟؟؟ بدبخت شدم ، میدونم ایلیا دیگه برنمیگرده !!

__ مهسا آخه اون لندهور یهو از کجا پیداش شد؟؟

__ نمیدونم ، اصلا کی اونو خبر دار کرده بود؟؟

__ مهسا من همه چی رو به آرشاویر گفتم ، اون گفت باید زود تر به ایلیا این قضیه رو میگفتیم !!

__ آخه من فکر نمیکردم این آرشام لعنتی هنوز سر حرفش مونده باشه !!

__ مهسا اینا رو ول کن ، آرشاویر میگه از اون موقع که مجلس بهم ریخت ، ایلیا رفته ، نه جواب تلفن میده ، نه خونه اومده ، همه نگرانن !!

همون موقع آرشاویر در زد و بعد هم اومد تو ، باعث شد حرفای ما نصفه بمونه ، آرشاویر با اخم گفت :

__ رها مهسا خانوم مرخصه بر گه ترخیصش رو گرفتیم میتونه بره خونه ، خودتم زودتر آماده شو بریم خونه !!

بعدم آروم با اخم به من اشاره کرد و گفت :

__ گریم نکن !!

و بعد هم با اخم رفت بیرون ، تو طول مدتی که این حرفا رو میزد حتی یه بارم به مهسا نگاه نکرد ، انگار اصلا مهسا توی اتاق نبود ، چون مقصر تمام این اتفاقات رو مهسا میدونست ، بالاخره اونم طرفدار داداش بود .

بعد از اون مهسا رو آماده کردم و با هم از بیمارستان اومدیم بیرون ، دم ماشین بابای مهسا ، من گفتم :

__ مهسا هر خبری شد خبرم کن باشه؟؟

_ باشه .

_ میخوای باهات پیام؟؟

_ نه برو ، اگه تو هم خبری از ایلیا گرفتی به منم بگو ، باشه؟؟؟

_ باشه !!

مهسا با بغز بهم نگاه کرد ، منم محکم بغلش کردم و گفتم :

_ ناراحت نباش خواهر گلم ، همه چی درست میشه بهت قول میدم !!

_ رها من اگه تو رو نداشتی چیکار میکردم؟؟؟

_ زندگی !! ولی بگو من اگه تو رو نداشتی چیکار میکردم؟؟

_ زندگی !!

_ طوطی !!

مهسا یه لبخند تلخ زد و ازم جدا شد و سوار ماشین شد و رفت ، منم به سمت ماشین آرشاویر که چند متر جلوتر پارک کرده بود و خودشم به ماشین تکیه داده بود و داشت مارو نگاه میکرد رفتم و سوار شدم ، که خودشم سوار شد و حرکت کرد ، با سرعت زیاد میروند و یه اخم بزرگم روی پیشونیش بود ، یه آهنگ ملایم و غمگین هم داشت توی ماشین پخش میشد که معنیش خیلی قشنگ بود :

بد از یکم دوری بعد از یه روز سرد خورشید تابید و روزای خوب آمد

دلخور شدیم از هم این تاثیردوری بود تعریف کن واسم بگو حالت چجوری بود

این زمستونم تموم شد ما به دلتنگی دچاریم

خیلیا بودن و رفتن بد خوب خاطره داریم

من و تو امروز می تونیم رو تن خاطره حک شیم

پاک و عاشق مثل بارون مثل برف ساده ببخشیم

آروم و بی صدا اشک میریختم جوری که آرشاویر متوجه نشه

اگه تنها شدی امسال همه چی برات یه باخت شد
زندگیت رفت روی تکرار مثل دیروز یکنواخت شد
یه روز تازه شروع کن باز دوباره بچگی کن
زندگی ادامه داره پس دوباره زندگی کن
این زمستونم تموم شد ما به دلتنگی دچاریم
خیلیا بودن و رفتن بد خوب خاطره داریم
من و تو امروز می تونیم رو تن خاطره حک بشیم
پاک و عاشق مثل بارون مثل برف ساده ببخشیم
(آهنگ این زمستونم تموم شد - علیرضا طلپسچی)

با احساس اینکه ماشین وایساد سرم رو به اطراف برگردوندم که ببینم رسیدیم خونه یا نه؟؟ که دیدم اطراف برام آشنا نیست به سمت آرشاور برگشتم که پرسیم برای چی اینجا وایساده که دیدم با یه چهره ی برزخی زل زده به من و چشمام ، منم از ترسم سرم رو انداختم پایین که داد آرشاور در اومد و بلند گفت :

_ رههااااااااااا چند بار بگم گریه نکن؟؟؟؟ چند بااااااااااا الان برا چی داری گریه می کنی؟؟؟ برای گندکاریای خودتون؟؟؟ برای چی؟؟؟؟ د لعنتی حرف بزن !! چیه میدونی اینا همش تقصیر توئه ، عذاب وجدان گرفتی؟؟ آره لعنتی تقصیر توئه ، اینا همش تقصیر خودته اگه تو نبودی ، اگه تو وارد زندگی نشده بودی الان داداشم در به در خیابونا نبود ، پای مهسا به خونه ی ما باز نمیشد ، ایلیا عاشق مهسا نمیشد ، من بدبخت نمیشدم که بخوام وجود تورو تحمل کنم !!! تو جوونی کردن منو ازم گرفتی !! اومدی زندگی منو نابود کردی ، تو مثل یه موجود اضافی تو زندگی من !! که با دست و پا زدن تو زندگی من ، آرامش منو بهم میزنی !!

منم که دیگه طاقت حرفاش رو نداشتم ، بلندتر از خودش داد زدم :

_ تو منو تحمل میکنی؟؟ من یه موجود اضافیم تو زندگی تو؟؟؟ من جوونی تورو ازت گرفتم؟؟ جناب برو یه نگاه تو شناسنامت بنداز ، بین کی جوونی کی رو از کی گرفته آقای جوون !! این تو بودی که به خاطر حرص و طمعت به پول پاپات ، هم منو بدبخت کردی هم با پرویی تمام ، به من

میگی تموم مشکلات زندگیم تویی!! اصلا میدونی چیه تو راست میگی من بچگی کردم ، بزرگ ترین تصمیم اشتباهم تو زندگی این بود که رو قولی که بهت دادم موندم ولی

من که از شدت گریه و بغز نفسم بالا نمیومد ، در ماشین رو باز کردم و پریدم بیرون ، دیگه نمیتونستم ، بیشتر از این تحمل شکستن نداشتم ، آرشاویر با حرفاش خوردم کرد ، داغونم کرد ، کاری کرد که احساس کنم یه موجود اضافیم که هیچ کس طاقت تحملش رو نداره ، توی یه لحظه شخصیتم خورد شد و تموم اعتماد به نفسم ته کشید!! میدویدم ، انگار می خواستم از این دنیا فرار کنم ، از همه ی آدماش ، با تمام قدرتم میدویدم ، میخواستم فرار کنم ، از خودم ، از آرشاویر ، از اتفاقی که افتاده بود ، اینقدر دویدم که دیگه جونی واسم نمونده بود فقط تونستم یه ماشین بگیرم و تنها آدرسی که میتونستم توش آرامش داشته باشم رو به راننده دادم ، خونه بابام .

_ خانوم رسیدیم .

جلوی خونه ی بابام بودم ، خونه ای که یه زمانی توش بهترین روزای خوش رو داشتم بهترین روزایی که یه دختر آرزوش رو داشت ، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم ، ساعت ۱۲ شب بود شاید با زنگ زدن من باعث میشد اونا بترسن اما چاره ی دیگه ای نداشتم ، برای همین دلو زدم به دریا و زنگ زدم ، بعد از چند دقیقه صدای خوابالوی مامانم گفت :

_ بله؟؟ کیه??

با صدای لرزون از بغز توی گلوم گفتم :

_ مامان!!!

یهو مامانم هل کرد و گفت :

_ رها! مامان تویی؟؟ چی شده؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

_ مامان میشه درو باز کنی??

_ آره عزیزم بیا تو .

با باز شدن در وارد خونمون شدم و سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقمون رو زدم ، بعد از باز شدن در مامانم رو که جلوی در دیدم ، انگار داغ دلم تازه شد بغزم شکست و خودمو توی بغل مامانم پرت کردم ، مامانم که تو شک بود منو کشید توی خونه و گفت :

_ رهاا چی شده ؟؟؟ آرشاویر چیزیش شده ؟؟ دختر تو منو نصف عمر کردی یه حرفی بزن !!!

با صدای مامانم بابام هم از خواب بیدار شد و اومد سمت ما و گفت :

_ رهااا تویی ؟؟ نصفه شبی اینجا چیکار میکنی ؟؟؟ چی شده بابا ؟؟ اتفاقی افتاده ؟؟ اوشاویر

طوریش شده ؟؟

بیا حتی بابا و مامانم هم سراغ آرشاویر رو از من میگردن هیچ کدوم نمپرسن خودت خوبی !! بعد

اینکه خوب گریه کردم بالاخره دلم رو زدم به دریا و همه ی قضیه رو براشون گفتم ، البته به جز

اون تیکه ی آخر که آرشاویر هر چی خواست به من گفت و منم هیچی نگفتم ، وقتی که همه ی

حرفام رو زدم بابام گفت :

_ رها جان دخترم حالا میخوای چیکار کنی ؟؟؟

_ نمیدونم بابا ، نمیدونم !!

خوشم میاد حداقل اینجا منو دوست دارن و بهم احترام میدارن ، عاشق بابام بودم همیشه منطقی

با همه چی برخورد میکرد ، هیچ وقت یه طرفه به قاضی نمیرفت ، بعد اون بابام دوباره گفت :

_ آرشاویر تورو مقصر میدونه ، اما تو که میدونی تقصیر تو نبوده درسته؟؟

_ بله بابا آخه من از کجا میدونستم پسر عمش هنوز رو حرفش مونده و میخواد بیاد مجلس رو بهم

بزنه ؟؟

_ میدونم دخترم ، حالا ناراحت نباش تو روی چشم من جا داری ، هنوزم مثل قدیم اینجا خونه ی

خودته تا هر وقت که دوست داری اینجا بمون ، تا وقتی که دیگه آرشاویر خودش متوجه اشتباهش

بشه و خودت تشخیص بدی که باید ببخشیش اینجا بمون !!

پریدم بغل بابام و گفتم :

_ بابا جون خیلی دوست دارم !!

_ منم همینطور عزیزم .

بد اون گفت :

_ الان دیر وقته برو بخواب تا بعدا راجبش بیشتر صحبت کنیم .

— چشم .

و بعدم به سمت اتاقم رفتم ، جایی که بهترین جا برام بود و اروم خوابیدم .

الان سه روز از اون روز نحس گذشته ، حالم اصلا خوب نیست ، دیگه همه خانواده فهمیدن من با آرشاویر قهرم ، آرشاویر از اون روز تا حالا یه بارم زنگ نزده ، دلم واقعا گرفته ، از حرفاش از چیزایی که بهم گفت ، یعنی واقعا همه چی تقصیر منه؟؟ یعنی من واقعا اینقدر غیر قابل تحملم که اون حرفا رو بهم زده؟؟ از اینا گذشته یعنی من ارزش یه بار زنگ زدن رو هم نداشتم؟؟ همون شب به مهسا خبر دادم که با آرشاویر دعوا شده و اومدم خونه ی مامانم ، همه چیزو بهش گفتم چون فقط اون بود که میشد همه چیرو بهش گفت ، کس دیگه نبود که از قضیه صوری بودن ازدواج ما خبر داشته باشه ، امروز بهنیا ، خواهر بنیامین اومد خونمون ، وقتی منو دید تعجب کرد و منم مجبور شدم دروغ بگم که آرشاویر رفته مسافرت منم اومدم اینجا بمونم که تنها نباشم ، اونم این بی حوصلگی منو روی حساب دلتنگی برای آرشاویر گذاشت بعدم گفت قرار میذاره شب با بنیامین بریم بیرون که هم من از این حال و هوا دربیام هم خودشون یه هوایی بخورن ، بهنیا تازه نامزد کرده بود قرار شد با نامزدش بیاد ، ولی من اصلا حال و حوصله ی بیرون رفتن رو نداشتم ولی مجبور بودم .

شب شده بود و من بی هدف داشتم به یه نقطه نگاه می کردم ، یه دفعه یاد بهنیا افتادم ، برا همین مجبور شدم آماده شم ، همون مانتو و شلواری که از اون روز مهمونی تنم بود رو پوشیدم چون به جز اون چیز دیگه ای نداشتم ، همه ی لباسام خونه ی آرشاویر بود ، باید یه روز میرفتم و میاوردمشون ، بدون اینکه آرایش کنم با همون لباسا از خونه اومدم بیرون که دیدم بنیامین و بهنیا و نامزدش سامان بیرون منتظر من وایساده ، همشون تا منو دیدن سلام و علیک گرم کردن ، بعد سوار ماشین بنیامین شدیم و راه افتادیم به سمت بام تهران ، منم از اون اول ساکت بودم و چیزی نمی گفتم ، بعد از یه ساعتی بالاخره رسیدیم و باهم از ماشین پیاده شدیم ، به سمت بالای کوه حرکت کردیم ، تو راه بنیامین شوخی می کرد و همه می خندیدن اما من فقط یه لبخند میزدم ، من و بنیامین کسایی بودیم که وقتی باهم میفتادیم هیچ کس از دستمون در امان نبود ، اما الان من شده بودم یه دختر اروم و گوشه گیر که حتی لبخندم به زور میزنه ، بعد اینکه رسیدیم بالای کوه هممون روی صندلی هایی که اون اطراف بود نشستیم و به شهر که الان زیر پامون بود نگاه کردیم

، دوباره همون بحث قبل بنیامین شوخی میکرد و همه به جز من میخندیدن ، بعد چند دقیقه بهنیا رو به سامان گفت :

_ سامان بیا با بچه ها بریم یه چرخی این اطراف بزنیم !!

منم که دیگه واقعا حال نداشتم که راه پیام گفتم :

_ بهنیا جان شما برید من اینجا میمونم .

بهنیا گفت :

_ نخیرم یعنی چی تو هم باید بیایی !!

_ بهنیا من خسته شدم بیشتر از این نمیتونم راه برم شما برین من این جا میشینم تا شما بیاین .

_ آخه این طوری که همیشه !!

بنیامین که تا الان ساکت بود ، اومد بین حرفای ما و گفت :

_ بهنیا تو با سامان برین من پیش رها می مونم .

من که دیدم همیشه بنیامین رو پیچوند قبول کردم و بهنیا هم که خیالش از بابت من راحت شده بود ، با سامان رفتند ، من ساکت نشسته بودم به شهری که الان زیر پام بود فکر میکردم ، به این فکر میکردم که الان آرشاویر کجاست؟؟ داره چی کار میکنه؟؟ توی همین فکر بودم که بنیامین گفت :

_ رها چی شده؟؟

من که توی فکر و خیالم بودم هل شدم و با تته پته گفتم :

_ هی هیچی ، چیزی نشده !!

_ رها من تورو میشناسم ، تو اینجوری نبود ، تو که وقتی یه جا میرفتی اونجا رو میذاشتی رو سرت ، الان ساکت نشستی و هیچی نمیگی !!

_ نه بنیامین چیزی نشده باور کن راست میگم !!

_____ نه یعنی چی؟؟؟

_____ میدونم که من هر چی میگفتم رهام هم برای تو تعریف میکرد ، یادته گفتم یه دوست دارم که خیلی باهم صمیمی بودیم و دو تا مون باهم معماری خوندیم؟؟

_____ خب آره یه چیزایی یادم میاد رهام گفته بود !!

_____ اون دوستم همون آرشاویر بود ، کسی که تقریبا تا چهار سال پیش صمیمی ترین دوستای همدیگه بودیم ، دو تا دوست بودیم که همه به دوستیمون حسرت میخوردن ، مثل دو تا برادر پشت هم بودیم تا اینکه

_____ با تعجب و هیجانی که درونم به وجود اومده بود گفتم :

_____ تا اینکه چی؟؟؟

_____ رها یادته از یه دختری خوشم اومده بود؟؟ رهام گفته بود بهت؟؟؟

_____ آره اسمش چی بود؟؟ ستاره نه؟؟

_____ آره همون ، ولی هیچ وقت نگفتم که چرا یهویی ولش کردم و ازش متنفر شدم !!

_____ آره یادمه رهام می گفت ، گفتم با هم تفاهم نداشتیم !!

_____ دقیقا ، اما اصل ماجرا این نبود !!

_____ پس چی بود؟؟

_____ آرشاویر بود ، اصل ماجرا اون بود !!

_____ آرشاویر؟؟؟ به اون چه ربطی داره؟؟

_____ چون اون بود که باعث شد از ستاره متنفر بشم و برای همیشه رابطم رو با خودش هم قطع کنم !!

_____ یعنی چی موضوع چیه؟؟ آخه آرشاویر این وسط چیکارست؟؟؟

_____ من و آرشاویر با هم شرکت زدیم اون موقع هنوز ایلیا داشت درس میخوند ، اولش که شرکت رو زدیم همه چی داشت خوب پیش میرفت تا اینکه یه کارمندی به اسم ستاره حمیدی برای استخدام

توی شرکت ما اومد ، با همون نگاه اول ازش خوشم اومد ، دختر خیلی خوشکلی بود اما همین خوشکلیش به ضررم تموم شد ، وقتی اومد آرشاویر مثل همیشه مغرور بود و خیلی خشک استخدامش کرد ، اون موقع من هنوز بچه بودم و فکر میکردم همیشه همه چی به خواست من اتفاق میفته اما اینطور نشد ، بعد اینکه ستاره تو شرکت استخدام شد من که آرشاویرو مثل داداشم میدونستم طبق معمول براش تعریف کردم که چه قدر ازش خوشم اومده و یه جورایی عاشقش شدم ، اولش بهم خندید و گفت بابا تو خیلی بچه ای ، اون موقع به حرفش خندیدم اما نمیدونستم که داره واقعیت و میگه و من بچه بودم که نفهمدم !!

_ خب حالا چرا ???

_ بعد از یه مدت دیگه واقعا از ستاره خوشم اومده بود ، میدونستم عاشق شدم آرشاویرم اینو میدونست ، اما دقیقا روزی که من میخواستم از ستاره خواستگاری کنم رو هیچ وقت یادم نمیره ، خوشحال و شاد وارد شرکت شدم و اما هیچ کس رو توی شرکت ندیدم ، ستاره منشی شرکت بود ولی اونروز بر خلاف روزای دیگه که زودتر از همه میومد کیف و وسایلیش روی میز بود اما خودش پشت میزش نبود ، منم گفتم حتما دسشویی یا جاییه ، برا همین بی توجه بدون اینکه در بزنم در اتاق آرشاویر رو باز کردم ، اما با صحنه ای رو به رو شدم که هیچ وقت انتظارشو حداقل از آرشاویر نداشتم !!

من که دیگه واقعا داشتم کپ میکردم گفتم :

_ خب بقیش چی شد ???

_ رها ازم نخواه اینو بگم نمیتونم !!

_ خواهش میکنم بنیامین توروخدا!!!!!!

_ آخه ...

_ بگوو دیگه !!

_ وقتی درو باز کردم ستاره رو دیدم که از این ور میز روی آرشاویر خم شده بود ، توی یه فاصله ی خیلی کمی بودن که با اومدن من هر دو تاشون با تعجب برگشتن سمت من ، اون لحظه نفهمیدم چیکار کردم اما فقط صدای سیلی محکمی که توی گوش آرشاویر خوابوندم رو یادم میاد

، و بعدم با سرعت زیاد از شرکت زدم بیرون و به صدا کردن اسمم توسط آرشاویرم توجهی نکردم ، همینجور داشتم راهو میدویدم که آرشاویر از پشت نگه‌م داشت و گفت :

_ بنیامین داداشی به خدا داری اشتباه میکنی !!!

_ خفه شو به من نگو داداشی تو حرمت داداش بودنمون رو گذاشتی زیر پات تو دیگه هیچ کس من نیستی برو گمشو ، من خرو بگو میومدم از آرزوهام برات تعریف میکردم ، راست میگفتی من بچم !!

_ بنیامین به خدا اون طور که تو فکر میکنی نیس باید برات توضیح بدم !!

_ گفتم خفه شو ، برو گمشو نمیخوام هیچی بشنوم تو یه پسر هرزه ای که فقط به فکر عشق و حالتی !! تو فقط دنبال تور زدن کسایی هستی که من دوستشون دارم !!

اینو گفتم و آرشاویر یه کشیده زد تو صورتم و گفت :

_ وقتی حرف دوستت ، کسی که واست حکم برادرت رو داده رو گوش نمیدی و اونو یه هرزه میدونی پس بدون منم دیگه دوستی به اسم بنیامین ندارم ، آره اصلا من یه هرزم ، اصلا همینجا بهت قول میدم تو عاشق هر کی شدی ، اونو برا خودم می کنم همین جا بهت قول میدم !!!

والله ای خدای من یعنی آرشاویر اینقدر پست بوده و من خبر نداشتم؟؟ یعنی اینقدر کتیف؟؟ اینقدر بد که به دوست خودش هم رحم نکنه؟؟ یه لحظه یاد حرف اونروز بنیامین توی ماشین ، همون روزی که آرشاویر دیر کردو اون منو رسوند افتادم ، یادمه گفت پس بالاخره به قولش عمل کرد ، اما این یعنی چی؟؟؟ سوالی که الان ذهنم رو مشغول کرده بود رو پرسیدم :

_ بنیامین یادمه اون روز که آرشاویر دیر کردو تو منو رسوندی ، یه چیزی تو ماشین بهم گفتی ، گفتی پس بالاخره به قولش عمل کرد ، این یعنی چی؟؟؟

بنیامین هول شد و گفت :

_ هی ... هیچی ، نه !!

_ بنیامین خواهش میکنم بگوووو!!

_ آخه

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت :

_ همیشه ، نمیتونم تو الان زن اونی ، درسته باهم دعواتون شده ولی خب بالاخره بازم برای اونی !!

_ یعنی چی بگو بنیامین تورو جون من بگو !!!

_ آخه ... آخه من ... یادته تا روزی که رهام نگفته بود من یه خواهر کوچک تر دارم ، منم تورو ندیده بودم؟؟؟

_ آره !!

_ اون روز که برای اولین بار تورو دیدم ، دقیقا موقعی بود که تازه اون اتفاق یعنی دیدن آرشاویر و ستاره باهم ، برام افتاده بود ، شده بودم یه پسر گوشه گیر و تنها که با هیچ کس حرف نمیزد اون روزم ، اینقدر حالم بد بود که تصمیم گرفتم از خونه بزنم بیرون ، که تا اومدم از در خونه پیام بیرون تو محکم در آسانسور رو با کردیو بی هوا خوردی به من !!

_ آره خب!!

_ من از اون موقع که ستاره رو توی اون وضع دیدم از همه ی دخترا متنفر شدم ، فکر کردم تو هم یکی مثل اونی ، اما با رفت و آمد ، با دیدن شیطنت های تو ، من شده بودم مثل قبل دوباره شدم همون بنیامین اما پخته تر و با تجربه تر ، فهمیده بودم تو مثل دخترای دیگه نیستی ، تو با بقیه دخترایی که تا حالا دیده بودم فرق داشتی ، تا همین یه سال که من واسم سفر پیش میومد و یه هفته در میون خونه بودم ، تا اینکه بعد از چند مدت تورو جلوی خونه دیدم و سوارت کردم و فهمیدم که میخوای ازدواج کنی ، اولش باور نمی کردم ولی ، مجبور شدم باور کنم ، مجبور شدم دیگه به تو رو حساب دیگه ای فکر نکنم اما وقتی اسم آرشاویر و آوردی فهمیدم که بازم خواسته منو زجر بده ، حتما فهمیده که تورو دوست دارم حالا میخواد با گرفتن تو ازم دوباره زندگیم رو بهم بریزه ، اما من سعی کردم خون سرد باشم و هیچی نگم عادت کرده بودم که زندگی همیشه به کام من نباشه !!

با حرفایی که زد دیگه واقعا مخم به جایی قد نمیداد ، توی افکار خودم بودم که با اومدن بهنیا و سامان تصمیم گرفتیم برگردیم ، توی راه من بیشتر از رفتنی توی فکر بودم آخ خداااااااا آخه یعنی چی؟؟ زندگیم شده بود یه پازل که با هر تیکه ش یه چیز جدید پیدا می کردم ، اصلا فکرشم

نمیکردم ، کسایی که روشنون یه حساب دیگه باز میکردم ، آدمایی با عقاید دیگه باشن واقعا مخم
قد نمیداد .

دو روز از اون روز میگذشت ، اما آرشاویر حتی یه زنگ ، حتی یه اس ام اس هم نداده بود ، واقعا از
دستش ناراحت بودم ، آخه مگه من چیکار کردم که حتی یه زنگم نباید بهم بزنه؟؟ یعنی آرشاویر
اینقدر از من ناراحته؟؟ مگه تقصیر من بوده که اینجوری شده؟؟ دوباره اعتماد به نفسم فروکش
کرده بود ، دیگه اون رهای سابق نبودم ، اون که از دست شیطنت هاش هیچ کس در امان نبود ،
الان افتاده یه گوشه زل زده به یه نقطه نامعلوم !!! اینقدر کسل شده بودم که حد نداشت !!! درسته
اولش باهاش لج بودم ، درسته با عشق و علاقه باهاش ازدواج نکردم ، اما یه جورایی بهش
وابسته شده بودم ، به محبتاش به مهربونی هاش وابسته شده بودم ، حسم نسبت بهش عوض
شده بود ، دیگه مثل سابق بهش گیر نمی دادم ، باهاش کل کل نمیکردم ، احساس میکردم اونم
همین حسو داره ، اما چرا حتی یه زنگم نزد !! خیلی از دستش ناراحت بودم ازش توقع نداشتیم اون
جوری برخورد کنه ، با اینکه دوست داشتیم برم خونه ی آرشاویر ، اما از یه طرفی هم تا خودش
نمیومد عذر خواهی کنه منم نمیرفتم !! از طرف دیگه هم وقتی یاد حرفای بنیامین می افتادم ، ته
دلیم یه جور میبشید ، آخه آرشاویری که من میشناختم اهل این کارا نبود !!! نمیدونم واقعا گیج
شده بودم !!

یه هفته ی دیگه هم گذشت اما بازم دریغ از یه زنگ !! دیگه صبرم تموم شده بودم ، تا کی
میخوام بشینم یه گوشه و مثل این دیوونه ها به دیوار زل بزنم؟؟؟ تا کی میخوام منتظر بمونم؟؟
نمیشه ، دیگه بیشتر از این تحمل ندارم ، اون اگه میخواست تا الان اومده بود ، یا حتی یه زنگ
زده بود ، نباید بشینم توی خونه ، اگه همینجوری باشم اونم فکر میکنه من عاشقش شدم که
خودمو تو خونه حبس کردم ، باید از این بی حالی در بیام ، ولی آرشاویر میدونم باهات چی کار کنم
، خیلی سخته که شوهری که همه فکر میکنن با عشق علاقه باهاش ازدواج کردی ، حالا بعد
گذشت نزدیک دو هفته حتی یه زنگم نزنه ، عابروم جلوی همه رفت ، حتی مامان و بابام ، باید
عادت کنم به زودی برای همیشه از آرشاویر جدا میشم ، اونوقت نمیتونم هر روز بشینم غم و غصه
بخورم ، آره رها باید عادت کنی بایـــــــــــــــد !!! کلمه ای که همیشه ازش تنفر داشتی آره
یه واقعیتیه باید چون مجبوری !! از روی تخرم که همینجوری نشسته بودم روش داشتیم فکر

میکردم ، بلند شدم و گوشیم رو از روی میز عسلی بغل تخته برداشتم ، نمیدونستم کارم درسته یا نه ، اما دستم رو روی اسمش کشیدم ، تماس برقرار شد بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت :

_ الو رها!!!؟؟؟

پوفی کشیدم و گفتم :

_ الو بنیامین ؟؟

_ سلام بینم خانوم آفتاب از کدوم طرف دراومده شما یاد ما کردی ؟!

_ من همیشه یاد تو هستم !!

_ بعله اون که توش شکی نیست!!

_ مسخره نکن کارت دارم !!

_ به به خانوم با ما کارم داره !! عجب سعادتی نصیب بنده شده !!!

_ بنیامین_____ !!

_ جان داداش اینجوری صدام نکن ، یهو قلبم وایمیسه !!!

می دونستم شوخی میکنه ، از این مزه پرونی ها زیاد می کرد ، میدونم اهلش نبود ، می شناختمش ، میدونست وقتی بهش میگم داداش ، واقعا داداشمه . گفتم :

_ اذیت نکن بنیامین !!

خندید و گفت :

_ حالا این خانوم با ما چی کار دارن ؟؟

الان وقته گفتن کارم بود ، برای همین زیاد معطل نکردم و گفتم :

_ بنیامین کاری توی شرکت برای یه خانومی که هیچی بلد نیست دارید !!

یه چند لحظه صداس نیومد معلوم بود تعجب کرده ولی بعد با یه صدایی که هیجان داشت گفت :

_ اولالا ، خانوم شکست نفسی نفرمایید ، ما همیشه برای شما کار داریم ، اونم مهندس کاربلد و

قابلی چون شما !!!!

خندم گرفته بود ، خیلی زبون باز بود ، اون موقع هم دخترا رو با این زبون هفت متریش خر میکرد ، درسته بعد ستاره از همه ی دخترا تنفر داشت ، اما دوست دختر زیاد داشت !! برای همین گفتیم :

_ خیلی خب گوشام دراز شد ، حالا کاری برای من داری یا نه ???

_ این چه حرفیه معلومه که داریم ، باعث افتخاره که کنار لیدی چون شما کار کنیم !!

و بعدم خندید و گفت :

_ همین امروز پاشو بیا شرکت یه کار توپ که نه خستت کنه و به شان شما بخوره و حقوقش هم

خوب باشه برات میزارم کنار !!

_ اوکی پس آدرس رو برام اس کن .

_ چشم ، پس منتظرم !!

_ باشه منتظر بمون !!!

_ پس GOOD BY LADY !!

_ !! GOOD BY SIR

از جام بلند شدم و آماده شدم ، همون موقع صدای اس ام اس گوشیم بلند شد ، نزدیکای شرکت آرشاویر بود ، آرشاویر ، آرشاویر چرا همش میای تو ذهنم؟؟ چرا نمی تونم فراموشت کنم !! سرم رو تکون دادم و به مامانم و بابام قضیه رو گفتم ، اونا هم کلی خوشحال شدن ، اما هنوزم غم تو چشماشون فریاد میزد ، حق داشتند هنوز یه چهار ماه از ازدواج منو آرشاویر نمی گذشت که اینجوری شد و من برای قهر اومدم خونه ی بابام ، سرم رو تکون دادم تا این افکار از ذهنم بیرون برن ، لباس هام رو پوشیدم و آماده شدم ، بعد از خداحافظی از مامان و بابام از در خونه اومدم بیرون و بعد از مدت ها پشت ماشینم نشستم به اون سمت راه افتادم ، وقتی رسیدم ، یه نگاه به ساختمان بزرگی که جلوم بود کردم و وارد شدم ، طبقه ی ۲۰ رو فشار دادم ، یه پوزخند زدم و با خودم گفتم ، شرکت و خونه ی آرشاویر هم طبقه ی بیستم بود ، وای خدایا چرا همه چی دست به دست هم دادن منو یاد آرشاویر بندازن ??? دوباره یه لبخند تلخ روی لبم نشست ، وقتی صدای ضبط شده ی آسانسور طبقه ی بیست رو اعلام کرد ، به خودم اومدم و فهمیدم که رسیدم ، در آسانسور رو باز کردم و به سمت در شرکت حرکت کردم ، وارد شدم ، یه دختر جوون که قیافه نازی هم داشت پشت کامپیوتر نشسته بود ، سخت مشغول تایپ چیزی بود ، وقتی جلوی میزش

رسیدم ، یه نگاه اجمالی بهم انداخت دوباره سرش رو پایین گرفت و به ادامه ی کارش مشغول شد ، همونطور که داشت تایپ میکرد پرسید :

_ می تونم کمکتون کنم؟؟

جواب دادم :

_ بله با آقای آرمانی کار داشتم .

سرش رو بالا گرفت و دوباره یه نگاه بهم کرد و گفت :

_ وقت قبلی داشتید؟؟

واای حالا انگار میخوام رییس جمهور رو ببینم که وقت قبلی بگیرم !!! همونطور که داشتم حرص میخوردم گفت :

_ خیر من زره پوش هستم ، رها زره پوش ، قبلا باهاشون هماهنگ کردم ، اگه باورتون نمیشه زنگ بزنید برسید !!!

تا اینو گفتم یهو با تعجب سرش رو بلند کرد و گفت :

_ اااا خانوم زره پوش شما هستید؟؟

خوشحال از اینکه شناخته گفتم :

_ بله .

یه دفعه هول از جاش بلند شدو با لبخند گفت :

_ معذرت میخوام نشناختم ، بله آقای آرمانی خیلی وقته منتظر شما هستن ، بفرمایید .

و با دست به سمت دری که روش نوشته شده بود ریاست منو راهنمایی کرد ، تشکری کردم به سمت در راه افتادم ، یه تقه ی کوتاه به در زدم که از اونور صدا اومد بفرمایید ، منم در باز کردم و وارد شدم ، بنیامین تا منو دید با لبخند از جاش بلند شد و گفت :

_ به ببین کی افتخار داده پا به شرکت ما بذاره !!!

خندیدم و گفتم :

_ خیلی خب اینقدر مزه نریز !!!!

خندید و با دست به صندلی های جلوی میزش اشاره کرد و بعدم با تلفن سفارش دو تا قهوه داد ،
خودش هم از پشت میزش بیرون اومد و روی مبل روبه روی من نشست و گفت :

_ خب خانوم چه خبرا؟؟؟

باز یاد آرشاویر افتادم ، ناخود آگاه اخمام رفت توی هم و به لبخند تلخ زدم و گفتم :

_ چه خبری؟؟

یهو اخمای بنیامین هم در هم شد و گفت :

_ نگو که آرشاویر هنوز نیومده دنبالت !!

سرم رو انداختم پایین ، تا حالا اینقدر خورد نشده بودم که به لطف آرشاویر شدم !! بنیامین زیر لب
گفت :

_ بی لیاقت !!!

بعد رو کرد به من و گفت :

_ به خدا نیبم به خاطر اون که ارزش چیزایی رو که داره رو نمیدونه خودتو ناراحت کنیا!!!! !!!

بی اختیار یه قطره اشک مزاحم از روی گونم سر خرد با حرص پاکش کردم ، به خودم توپیدم و
گفتم ، خاک توسرت به خدا اگه یه قطره دیگه اشک بریزی خری اونم برای کسی که حتی برانش
ارزش یه زنگ رو هم نداشتی !! بنیامین که تیز بود سریع گفت :

_ رهااا؟؟؟ یعنی تو واسه اون بی لیاقت گریه میکنی؟؟ اون لیاقت این اشکای تورو نداره ، پس
نریز این اشکای با ارزشتو !!

آروم سرم رو آوردم بالا که کلافه از جاش بلند شد و دست شو عصبی کرد لای موهایش و گفت :

_ به خدا اگه یه قطره دیگه اشک بریزی خودت میدونی !!!

و بعدم یه لبخند زد و گفت :

_ از این به بعد همه ی غم هات رو میریزی دور الان هم بیا این قرار داد رو امضا کن که دیگه از این به بعد کارمند خودمی !!!

اینا رو با شوخی میگفت تا منو بخندونه ، منم برای اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم یه لبخند زورکی زدم و زیر قرارا داد هایی رو که جلوم گذاشته بود رو امضا کردم که با خنده گفت :

_ به شرکت من خوش اومدی زلزله !!!

وبعد اون کل شرکت رو بهم نشون داد و منو با همه ی آشنا کرد ، قرار شد به مناسبت ورود من ناهار بریم بیرون بخوریم ، حالا انگار چه شخص مهمی وارد شرکتش شده که اینجوری داره ول خرجی میکنه !! ظهر برای ناهار رفتیم بیرون و ناهار و با شوخیا و خنده های بنیامین خوردیم و من یکم از غم و غصه هام رو یادم رفت ، خوش به حال زن بنیامین چه قدر کنارش خوشبخت میشه !! بعد اونم منو رسوند خونه و خودشم رفت .

دو هفته میگذشت اما هنوزم از آرشاویر خبری نبود ، توی این مدت کار من شده بود برم شرکت و برگردم ، حداقل توی شرکت بنیامین یکم از غم و دردام رو فراموش میکردم ، بنیامین اینقدر مسخره بازی در میاورد که دیگه واقعا خودم رو هم فراموش میکردم و فقط می خندیدم ، چند روز پیش بهم گفت یه دعوت نامه ی سمینار برای شرکت اومده که همه ی رئسای همه ی شرکت های مهم توی این سمینار دعوت شدن ، قرار شد منو بنیامین بریم به اون سمینار .

ا امروز از صبح داشتیم آماده میشدم ، نمیدونم چرا استرس داشتیم ، احساس میکردم امروز قراره یه اتفاق بیافته که منم توش سهم دارم ، نمیدونم چی ولی هر چی بود باعث شده بود خیلی استرس بگیرم . لباسام رو پوشیدم ، یه مانتو شلوار عسلی با روسری زمینه قهوه ای که توش نقش های عسلی و طلایی داشت ، با کیف و کفش قهوه ای پوشیدم ، اینا لباسایی بود که روشنا برام آورده بود ، چشمم افتاد به حلقم همیشه دستم بود ، یاد آرشاویر افتادم اونم همیشه حلقش دستش بود ، به هیچ چیز فکر نکردم و حلقم رو دستم کردم ، چون بنیامین همسایه ی ما بود دقیقا طبقه ی پایین ما زندگی میکردند ، هر روز باهم میرفتیم و می اومدیم ، وقتی حاضر شدم از مامان و بابام خداحافظی کردم و سوار آسانسور شدم ، هر روز توی پارکینگ منتظرم وایمیستاد ، امروزم مثل روزای دیگه با یه تیپ خیلی شیک و مردونه تکیه داده بود به در ماشین و منتظرم بود ، بهش سلام کردم و با هم سوار ماشین شدیم ، توی راه بنیامین گفت :

_ تیپ زدی؟؟!!

_ اولا من همیشه خوشتیپ بودم ، دوما پس چی بالاخره باید یه جورى خودم رو به پای رییس شرکتمون برسونم دیگه !!!

خندید و گفت :

_ اوه بله مادمازل !!!

و بعدم تا رسیدن به محل سمینار دیگه چیزی نگفتیم و فقط آهنگ گوش کردیم ، وقتی رسیدیم ، بنیامین با راهنمایی نگهبان ماشین رو توی پارکینگ پارک کردیم ، داشتیم به حرفی که بنیامین زده بود میخندیدم که با دیدن رو به روم لبخند از روی لبم محو شد ، یه آودی مشکی درست بغل ماشین بنیامین پارک شده بود ، اما کسی توش نبود ، وای خدایا یعنی آرشاورم اینجاست؟؟ چرا به فکرم نرسیده بود که شرکت اونم یکی از بهترین شرکت هاست و اونم رییس شرکته؟؟؟ رنگم پریده بود با هم از ماشین پیاده شدیم ، زل زده بودم به ماشین ، با صدای بنیامین به خودم اومدم ، آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی لرزون گفتم :

_ هاااا..... اااا!!

که یهو گفت :

_ رها خوبی؟؟؟ چرا رنگت پریده؟؟

وایااا خاک بر سرت رها یعنی اینقدر ضعیف شدی که به خاطر دیدن ماشینش اینقدر هول میکنی و حالت بد میشه؟؟؟ نه من هنوزم همون رهای مغرورم ، خدایا غرورم ، چرا اینجوری شدم من؟؟؟ چشمام رو بستم و باز کردم سعی کردم به خودم مسلط باشم ، تلاشم نتیجه داد و یکم به خودم مسلط شدم ، سعی کردم مثل همیشه مغرور باشم ، رو به بنیامین گفتم :

_ نه خوبم بریم .

با غرور کنار بنیامین گام برمیداشتم ، از رهای ضعیف چند دقیقه پیش خبری نبود ، به سمت سالن سمینار راه افتادیم ، یه میز بزرگ بود که دور تا دورش صندلی چیده شده بود ، همه روی صندلی هاشون نشسته بودن ، قبل از این که وارد سالن بشیم ، چشمم رو چرخوندم که نگاهم روی آرشاور و ایلیا ثابت شد ، مثل همیشه خوشتیپ و مغرور بود ، یه نفس عمیق کشیدم و با همون غرور ذاتیم کنار بنیامین وارد سالن شدم ، با اومدن ما همه به سمت ما برگشتن ، بنیامین بعد از سلام کردن به کسانی که میشناختشون به سمت صندلی های خالی که اسم شرکت بنیامین روی

یه تابلویی که روی میز قرار داشت نوشته شده بود حرکت کرد ، به صندلی ها نگاه کردم ،
 واییییی خدایاااا آخه حالا نمیشد یه صندلی دیگه بشینیم؟؟ دوتا صندلی ها درست روبه روی ایلیا
 و آرشاویر قرار داشت ، از همون اول که وارد سالن شدم ، آرشاویر خیره با تعجب داشت نگاهم
 میکرد ، ولی من اصلا نگاهش نکردم ، بنیامین که آرشاویر رو دید انگار بیشتر دوست داشت
 آرشاویر رو حرص بده با لبخند نگاهم کرد و صندلی رو برام عقب کشید و منم با لبخند نگاهش
 کردم و ازش تشکر کردم ، خودش هم کنارم نشست ، نگاهم افتاد به ایلیا که داشت با شیطنت و
 لبخند نگاهم میکرد ، منم بهش نگاه کردم یه لبخند زدم و با سرم بهش سلام کردم که اونم یه
 چشمک زد و با سرش به بنیامین اشاره کردو بعدم به آرشاویر اشاره کرد ، منم خندیدم شونه ای
 بالا انداختم ، یه لحظه نگاهم به آرشاویر افتاد ، احساس میکردم یه کم لاغر تر شده ، نگاهم به
 نگاهش افتاد ، یه پوزخند زد و اخم وحشتناکی کرد ، با حرص زل زد به نوشته های توی کاغذ
 جلوش ، می دونستم به خاطر بنیامین اینجوری اخم کرده ، منم اخم کردم و سرم رو پایین انداختم
 ، بعد از چند لحظه مدیر کل سمینار اومد و کلی صحبت کرد و بعد از اینکه حرفاش تموم شد ، از
 رئسای شرکت هایی که توی جلسه بودن یکی یکی دعوت کرد تا صحبت کنن ، وقتی نوبت به
 آرشاویر رسید ، از جاش بلند شد یه نگاه بهم انداخت ، نمیدونم احساس میکردم داشت با عجز
 بهم نگاه میکرد ، احساس میکردم استرس داره ، نمیدونم لبخند روی لبم از کجا اومد ، اما بهش
 یه لبخند اطمینان بخش زدم ، که اونم با اینکه اخم کرده بود اما یه لبخند محو زد که زود جمعش
 کرد و به سمت سن رفت ، شروع کرد به صحبت کردن ، خوشم میومد همیشه توی کارش جدی
 بود ، اینقدر قشنگ صحبت میکرد ، همه تو سکوت به حرفاش گوش میدادن ، از حرفاش چیزی
 نفهمیدم ، چون از اول تا آخر با حسرت زل زده بودم بهش ، میخواستم تلافی این همه روزایی که
 ندیده بودمش رو در بیارم ، با صدای دست همه به خودم اومدم و منم دست زدم ، باز نگاهم رفت
 سمت آرشاویر با یه لبخند محو نگاهم میکرد ، سرم رو انداختم پایین ، نباید حالا حالا ها وا
 میدادم ، درسته با دیدنش تازه فهمیدم چه قدر دلم براش تنگ شده بود ، اما بازم از دستش
 ناراحت بودم ، وقتی سمینار تموم شد ، همه از جاشون بلند شدن همه داشتند با هم صحبت
 میکردند ، میخواستم حرص آرشاویر رو در بیارم ، برای همین با بنیامین به سمتشون رفتم ، به
 آرشاویر کوچیک ترین توجهی نکردم اما رو به ایلیا با ذوق و هیجان و خنده گفتم :

_ سلامااااا جناب عااااااشق !!!

ایلیا هم خندید و گفت :

_ سلام زلزله !!!

خندیدم ، آرشاویر با حرص نگاهمون میکرد ، بنیامین رو به آرشاویر با یه لبخند حرص درار گفت :

_ سلام جناب رادمهر !!

آرشاویرم با یه اخم بزرگ نگاهش کرد و گفت :

_ سلام جناب آرمانی!!

از این همه حرص خوردن آرشاویر خندم گرفته بود بنیامین با خنده رو به ایلیا گفت :

_ سلام ایلیا ، چه بزرگ شدی !!

ایلیا خندید و گفت :

_ اوه حالا خوبه فقط سه سال ازم بزرگتری ها!!! بابا بزرگ تو هنوز زن نگرفتی ???

بعدم بنیامین با خنده گفت :

_ تو به زن گرفتن من چی کار داری ؟ بعدم یه پارچه خانوم بغلم ایستاده نمی بینی ؟؟

آرشاویر قرمز شده بود ، داشت خودش رو کنترل میکرد که با حرف آخر بنیامین انگار تیر خلاص رو

زد ، بنیامین رو به آرشاویر گفت :

_ جناب رادمهر می بینی دنیا چه قدر کوچیکه ؟؟ اون موقع تو عشق منو ازم گرفتی ، حالا من

میخوام همین کارو بکنم !!!

یه دفعه آرشاویر بلند داد کشید و گفت :

_ خفه شو عوض _____ یی!!!!

یه مشت کوبید توی صورت بنیامین ، از ترس و تعجب دهنم باز مونده بود ، بنیامین با مشتکی که از

آرشاویر خورده بود افتاده بود روی زمین ، حالا خوبه بیشتر آدمای دور ورمون آشنا بودن و بقیه رفته

بودن بیرون ، یه دفعه آرشاویر به سمت بنیامین حمله کرد و با دادای بلندی که میکشید من گفتم

الان حنجرش پاره میشه ، از دماغ بنیامین داشت خون میومد آرشاویر افتاده بود روی بنیامین و

فقط میزدش و داد میزد :

بنیامین کردم ، اونم داشت با اون صورت خونی به من نگاه میکرد ، منم هیچی نمی گفتم ، انگار ذهنم قفل کرده بود ، یه لحظه به اطراف نگاه کردم ، توی پارکینگ بود ، بنز بنیامین کنا اودی آرشاویر بود ، آرشاویر در سمت منو باز کرد و منو پرت کرد روی صندلی و خودشم از در سمت راننده سوار شد ، ماشین رو روشن کرد ، چند دقیقه بعد صدای جیخ لاستیکا بلند شد ، اینقدر با سرعت می رفت که گفتم هر لحظه امکان داره بریم اون دنیا !! با صدایی که از ته چاه میومد و حتی خودمم به زور شنیدم گفتم :

_ آرشاویر تورو خدا اروم تر !!!

اصلا به این فکر نمی کردم که چرا من الان توی ماشین آرشاویرم ، چرا بنیامین رو با اون وضعیت تنها گذاشتم ، اصلا به این فکر نمی کردم که منو آرشاویر با هم قهر بودیم ، فقط حواسم به صورت آرشاویر بود که پر خون بود ، حواسم به سرعت بالاش بود ، یه دفعه کنترل رو از دست دادم و داد زدم :

_ آرووووم برووووو !!

با چشمای به خون نشستش بهم نگاه کرد و یه دفعه داد زد :

_ چرا!!!!!!؟؟؟؟؟ چرا رفتی با دشمن من دوست شدی؟؟؟؟؟ چرا رفتی پیش اوووون لعنتی
؟؟؟؟

یه دفعه منم کنترل رو از دست دادم و مثل خودش داد کشیدم و گفتم :

_ تو حق نداری سر من داد بزنی !!! هر کاری کردم به خودم ربط داره !!! توی این مدت که حتی یه زنگم بهم نزدی ، نپرسیدی من مردم یا زندگی تو که مثلا شوهرم بودی کجا بوووودی؟؟؟ الان واسه من ادعای شوهری داری؟؟؟ شوهری که حتی نمیدونه زنش کجاس داره چیکار میکنه !! تو حق نداری چیزی بگی ، چون از همه مقصر تری !!! پس دیگه اتفاقای زندگی من به تو هیچ ربطی نداره ، زود تر تکلیف ارث و میراث رو مشخص کن میخوام طلاق بگیرم ، دیگه نمیخوام با یه نامرد حتی همخونه باشم ، چه برسه به شوهر !! اصلا اصلا میخوام برم زن بنیامین بشم !!!

یه دفعه یه طرف صورت تم سوخت ، آرشاویر زده بود تو صورت تم !!! اون حق نداشت اون حق نداشت دست رو من بلند کنه !! به طرفش برگشتم ، یه دستم رو گذاشتم یه طرف صورت تم ، با بهت زل زده بودم بهش ، با دیدن من داد کشید :

_ تو غلط میکنی با بنیامین ازدواج کنی !! مگه از روی جنازه ی من رد بشی که بذارم با اون ازدواج کنی ، فهمیدی دی !!!! اگه فکر کردی طلاق میدم که بری با اون عوضی ازدواج کنی کووووور خوندی ، فهمیدی یا طور دیگه حالت کنم ؟؟؟؟

انقدر بلند داد میزد که گفتم الان پرده ی گوشم پاره میشه ، ناخودآگاه اشکام روی صورت تم میریخت ، اینقدر شوک بهم وارد شده بود که دیگه ذهنم قفل کرده بود ، سیلی که از آرشاویر خوردم ، حرفاش ، چیزایی که میگفت همه و همه باعث شده بود قفل کنم ، یه لحظه به خودم اومدم ، با حرص اشکام رو پاک کردم و با صدای لرزونم گفتم :

_ تو حق نداری برای من تصمیم بگیری !! من بعد تو با هر کسی که دوست داشته باشم ازدواج میکنم !!! تو تو به چه حقی رو من دست بلند میکنی ؟؟؟ من بابام ... تا حالا روم..... دست بلند نکرده !!! خیلی پستی ، نامررررررد !!!

هق هقم توی ماشین پخش میشد ، میدونستم گریه هام رو اعصاب آرشاویره ، توجهی به اطرافم نداشتم ، نمیدونستم کجا میره ، اما فقط میتونستم صدای نفسای کش داره آرشاویر که از عصبانیت بود رو بشنوم ، بعد از یه راه نسبتاً طولانی ماشین رو یه گوشه نگه داشت ، نگاهی به اطرافم کردم ، اومده بود بام تهران ، روی ارتفاع بودیم ، شهر زیرپامون بود ، آرشاویر از ماشین پیاده شد و زل زد به پایین ، عصبانی راه میرفت و دست میکشید توی موهایش ، منم فقط با گریه نگاهش میکردم ، یه دفعه آرشاویر شروع کرد به داد زدن ، اینقدر بلند داد میزد که میترسیدم هر لحظه حنجرش پاره شه ، انگار میخواست با داد زدن خودش رو خالی کنه ، آره بهترین راه بود که منم خودم رو خالی کنم ، رفتم کنارش و ایسادم ، کسی اون اطراف نبود ، منم باهش شروع کردم داد زدن ، اینقدر داد زده بودم و جیغ کشیده بودم که گلوم گرفته بود ، دیگه هیچ جونی واسم توی تنم نمونه بود ، افتادم رو زمین ، تمام لباسام خاکی شده بود ، آرشاویریم از شدت خستگی کنارم افتاد روی زمین ، به صورتش نگاه کردم ، از دماغش داشت خون می اومد ، انگار با داد زدن خون دماغش بیشتر شده بود ، خودم هم کنار لبم می سوخت میدونم لبم پاره شده و داره خون میاد ، توی اون لحظه همه چی رو فراموش کردم و از توی جیبم یه دست مال کاغذی بیرون آوردم و آروم گذاشتم روی دماغ آرشاویر ، دماغش خیلی خون میومد ، همیشه خون رو اعصابم بود ، انگار

هر دو تاملون آروم شده بودیم ، چون نه اون چیزی میگفت نه من ، وقتی دستمال رو روی دماغش گذاشتم ، به سمتم برگشت زل زد به چشمام ، یه دفعه نگاهش روی لبم ثابت موند ، میدونستم الان حتما کبود شده ، دستش اومد سمت صورتم ، شستش رو آروم کشید روی لبم و آروم و زمزمه وار گفت :

_ من چی کار کردم؟؟ وای خدایا!!!

بعد زل زد به چشمام و دستش رو گذاشت روی دستم که روی دماغش بود ، دستم داغ شده بود ، یه دفعه گفت :

_ به خدا به خدا من نمیخواستم اینجوری بشه!!! رها من نمیخواستم دست روت بلند کنم ، نمیدونم چی شد ، نمیدونم من چه طوری کنترل رو از دست دادم!! به خدا من آزارم به یه مورچه هم نرسیده!! وقتی وقتی اون حرفا رو زد دیوونه شدم ، رها منو بنیامین دوتا دوستای صمیمی بودیم ، الان بهترین دشمنای همدیگه ایم ، وای رها!!! تو هیچی نمیدونی!!!
اومد از جاش بلند شه که گفتیم :

_ آرشاویر دماغت!!!

دوباره نشست سر جاش ، آروم زیر لب یه چیزی شبیه فدای سرت گفت ، آروم گفتیم :

_ همه چی رو میدونم!!

با تعجب برگشت سمتم و گفت :

_ از از کجا؟؟؟ از کجا میدونی؟؟

سرم رو انداختم پایین و آروم گفتیم :

_ بنیامین!!

یه دفعه یه پوزخند زد ، مثل دیوونه ها خندید و گفت :

_ پس هیچی نمیدونی!! اون چه فکری کرده؟؟ فکر کرده اگه اینا رو بهت بگه تو فکر میکنی من چه قدر پستم؟؟ فکر کرده اگه اینا رو بهت بگه تو بعد من با اون ازدواج میکنی؟؟ حتما بهت گفته آرشاویر عشق منو ازم دزدیده ، آرشاویر به من خیانت کرده و از این چرت و پرتا ، نه؟؟؟

بدون رودرواسی سرم رو نکون دادم و گفتم :

_ آره !!

دوباره یه پوزخند زد و گفت :

_ میدونستم اون موقع هم به خاطر غد بازی و کله شق بازی خودش بود که به حرفام گوش نکرد و ما به دوتا دشمن تبدیل شدیم !!

دیگه صبرم تموم شده بود ، می خواستم زودتر بدونم قضیه چی بوده به خاطر همین گفتم :

_ آرشاویر قضیه چیه ؟؟

آرشاویر با پوزخند گفت :

_ پنج سال پیش منو بنیامین دوتا دوست فوق العاده صمیمی بودیم ، مثل دوتا برادر بودیم همه به دوستیمون حسرت میخوردن ، با هم توی یه دانشگاه درس میخوندیم ، بعد اینکه درسمون تموم شد با هم یه شرکت زدیم ، اون موقع یه دختر به اسم ستاره برای استخدام توی شرکت اومد ، من از همون اول یعنی توی دانشگاه به مغرور معروف بودم به هیچ دختری محل سگ نمیدادم ، از دخترا خوشم نمی اومد ، نمیدونم یه چیزشون برام غریبه بود ، ستاره هم برام مثل همه ی دخترای دیگه بود ، دختر سنگینی بود ، حتی هیچ کس فکرش رو نمی کرد پشت این نقابی که زده بود یه کس دیگه ای باشه ، وقتی فهمیدم بنیامین عاشقش شده کلی بهش خندیدم و گفتم که چه قدر بچه س ، چند وقت گذشت ، ستاره کم کم داشت خودشو نشون میداد ، بعضی وقتا یه رفتارایی ازش میدیدم که از هر چی دختر بود بدم میومد ، گاهی وقتا به بنیامین غیر مستقیم می فهموندم که ستاره به دردش نمیخوره ، اما بدجور عاشق شده بود ، عشق چشماش رو کور کرده بود ، هیچی رو نمیدید ، تا اینکه یه روز من زودتر اومدم شرکت یه سری کارای عقب افتاده داشتیم ، وارد شرکت که شدم ستاره رو دیدم ، با یه لبخند گشاد بهم سلام کرد و گفت :

_ چی شده امروز زود اومدین ؟؟

بهش یه اخم وحشتناک کردم و گفتم :

_ لزوم نمی بینم به شما جواب پس بدم ، شما به کارتون برسید!!

با اخم از کنارش رد شدم و وارد اتاقم شدم ، داشتم کارای عقب افتادم رو انجام میدادم که در باز شد ، انگار آرایشش رو بیشتر کرده بود یه رژ قرمز هم زده بود ، نمودونستم قصدش از این کارا چیه ، با لبخند به سمت میز اومد و یه لیوان قهوه روی میز گذاشت ، وقتی لیوان رو گذاشت منتظر شدم بره بیرون اما دیدم خبری نشد ، سرم رو آوردم بالا و دیدم داره با یه حالت خاصی نگام میکنه ، با اخم گفتم :

_ قهوه تون رو گذاشتید بفرماید !

و به در اشاره کردم اما دیدم هنوز وایساده منو نگاه میکنه ، اخم رو بیشتر کردم و گفتم :

_ اتفاقی افتاده؟؟

یه دفعه گفت :

_ آرشاویر چرا اینجوری برخورد میکنی؟؟

از تعجب ابرو هام پرید بالا آرشاویر_____ر؟؟ با همون اخم گفتم :

_ اولاً آقای رادمهر دوما بیخشید مثلاً باید چه جورى برخورد کنم؟؟

یه دفعه گفت :

_ آرشاویر من..... من عاشقت شدم ، من دیگه نمیتونم تحمل کنم ، از همون روز اولی که دیدمت

عاشقت شدم ، الانم که توی شرکت کسی نیست خواهش میکنم من خیلی دوست دارم !!!

تعجبم هر لحظه داشت بیشتر میشد ، این چی میگفت واسه خودش؟؟ میفهمیدم داره چی میگه ، از تعجب توی شک بودم یه دفعه روی میز خم شد سمت من ، رادارام به کار افتاد اومدم سرش داد بزنم و بگم گمشه بیرون و اخراجش کنم که یه دفعه در اتاق باز شد ، بنیامین اولش با لبخند بهمون نگاه کرد ولی با دیدن منو ستاره توی اون وضعیت رنگش پرید ، لبخند از رو لبش محو شد اومدم بهش بگم خاک تو سرت بین عاشق کی شدی ، که یه دفعه یه طرف صورتم سوخت ، نمودونستم گناه من این وسط چیه ، شده بود آتش نخورده و دهن سوخته با سرعت به سمت در

دوید و از شرکت بیرون زد منم به داد بلند سر ستاره کشیدم و بلافاصله از شرکت اخراجش کردم ، دویدم سمت در شرکت دیدم با سرعت داره راه میره از پشت صدایش کردم و گفتم :

_ بنیامین داداشی به خدا داری اشتباه میکنی !!!

اونم سرم داد کشید و گفت :

_ خفه شو به من نگو داداشی تو حرمت داداش بودنمون رو گذاشتی زیر پات تو دیگه هیچ کس من نیستی برو گمشو ، من خرو بگو میومدم از آرزوهام برات تعریف میکردم ، راست میگفتی من بچم !!

_ بنیامین به خدا اون طور که تو فکر میکنی نیس باید برات توضیح بدم !!

_ گفتم خفه شو ، برو گمشو نمیخوام هیچی بشنوم تو یه پسر هرزه ای که فقط به فکر عشق و حالتی !! چون تو فقط دنبال تور زدن کسی بودی که من دوستش داشتم !!

وقتی اینو گفت خیلی عصبانی شدم ، انتظار داشتم بهترین دوستم حداقل به حرفام گوش بده و بعد قضاوت کنه ، چون اون منو میشناخت و این حرف رو زد ، فکرشم نمیکردم یه روزی با من این طوری صحبت کنه ، منم که دیگه واقعا عصبانی بودم و نمیفهمیدم چی میگفتم ، یه کشیده توی صورتش زدم و گفتم :

_ وقتی حرف دوستت ، کسی که واست حکم برادرت رو داره رو گوش نمیدی و اونو یه هرزه میدونی پس بدون منم دیگه دوستی به اسم بنیامین ندارم ، آره اصلا من یه هرزم ، اصلا همینجا بهت قول میدم تو عاشق هر کی شدی ، اونو برا خودم می کنم همین جا بهت قول میدم !!!

اون حرفا رو از روی عمد نزدم ، چون اون موقع عصبانی بودم اون چیزا رو گفتم ، بعدا هم پشیمون شدم ، وقتی خودم رو جای بنیامین میذاشتم ، حق رو بهش میدادم ، شاید وقتی منم بهترین دوستم رو با عشقم میدیدم ، اون جور حال بد میشد ، حتی اون روز که سر آزمایش تو رو با بنیامین دیدم حال بد شد ، فکر میکردم میخواد تلافی گناهی که نکرده بودم رو سرم دربیاره !! اولش نشناختمش اما بعدش فهمیدم خودشه ، هنوزم مثل قبل بود و هیچ تغییری نکرده بود !!

من که تا الان تو سکوت داشتم به حرفاش گوش میدادم گفتم :

_ اما اون تورو شناخت !!

با تعجب به سمتم برگشت و گفت :

_ چه جوری؟؟

_ وقتی اسمت رو ازم پرسید یکم شک کرد اما وقتی فامیلیت رو گفتم محکم زد رو ترمز ، اونم تعجب کرده بود ، وقتی از ش پرسیدم چیزی بهم نگفت ، یه چیزایی بو برده بودم اما فکر نمیکردم قضیه این طوری باشه !!

آرشاویر رفت تو فکر و گفت :

_ امروز فهمیدم که تورو هم خیلی دوست داشته ، الانم فکر میکنه من سر حرف اون روزم موندم و تورو از ش گرفتم !! ولی نمیدونه که

یه نفس عمیق کشید و گفت :

_ تو چرا رفتی شرکت اون ها!!!! ان؟؟؟ مگه جا قهت بود؟؟

یه اخم بزرگ کردم و گفتم :

_ آرشاویر دیگه حرف نزن که از دستت بدجور ناراحتم ، اصلا الان چرا من پیش تو نشستم و دارم به حرفات گوش میدم من با تو قهر بودم !!!

از جام بلند شدم که از پشت دستم رو گرفت و گفت :

_ تو جرئت داری با من قهر کنی؟؟؟

همه چیزش زور بود ، برگشتم سمتش و گفتم :

_ برو من دیگه باهات حرف نمیزنم ، هنوز یادم نرفته روز خواستگاری مهسا چه حرفایی بهم زدی ، اصلا برو دنبال خوشییت ، نمیخوام فکر کنی من جوونیتو ازت گرفتم ، اما یادت باشه خودت این قضیه رو کشیدی وسط و به زور خواستی باهات ازدواج کنم !!

از حرص خوردن من میخندید منم بیشتر حرصم میگرفت که گفت :

_ حرص نخور پوستت خراب میشه اونوقت طلاق میدما!!!!

با حرص گفتم :

_ تو همین الانش هم میخوای منو طلاق بدی !!!

زیر لب یه چیزی گفت من فقط چند کلمشو فهمیدم انگار داشت میگفت من غلط کردم تورو طلاق بدم ، بعد دوباره گفتم :

_ ولی خیلی نامردی ، نامرد !!!!

خندید و گفت :

_ |||| دلت میاد ??? چرا ???

دوباره از یاد آوری اون دوهفته که حتی یه زنگم بهم نزد عالم گرفته شد و گفتم :

_ آره فکر نمیکردم اینقدر نامرد باشی ، مگه آرشام اومد مجلس رو بهم ریخت تقصیر من بود که اون حرفا رو بهم زدی ؟؟ حالا اون به کنار خیلی مغروری اصلا خیلی بیشوری ، یعنی حتی نمیتونستی یه زنگ بزنی که من عابروم جلو خانوادم نره ؟؟ نمی تونستی یه معذرت خواهی بکنی ؟؟ با حرص دوبار دستم رو از دستش بیرون کشیدم و اومدم برم که دوباره دستم رو کشید این بار تعادل رو از دست دادم و پرت شدم توی بغلش ، اروم در گوشم گفتم :

_ عابروت جلو خانوادت نرفته !!

با حرص میخواستم خودم رو بکشم کنار و گفتم :

_ چرا رفت ، ولم کن !!!

با حرفی که زد کلی تعجب کردم گفتم :

_ نه نرفت توی این مدت چند باری اومدم در خونتون اما بابات نداشت بینمت ، گفت تا وقتی خود رها نخواد نمیدارم بینیش ، بعدم گفت تا وقتی رها نبخشیدت اجازه نداری بهش نه زنگ بزنی ، نه بینیش !!

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم ، یعنی این همه مدت آرشاویر اومده بوده و بابام حتی به من یه کلمه هم نگفته بود که اومده ؟! آخه چرا ؟؟ باید حتما ازش بپرسم قضیه چی بوده .

بعد از اون خیره شد توی چشمام که حالا تو فاصله ی کمی از صورتش قرار داشت و بعد اُوم در گوشم گفت :

_ حالا بر میگردی خونه ???

با دلخوری نگاهش کردم ، وقتی نگاهم رو دید گفت :

_ میدونم اشتباه کردم ، اونجوری نگام نکن ، از طرف پدر و مادرت هم مشکلی نیست چون بابات گفته بود تصمیم با رهاست ، اون واگذار کرده بود به تو ، الانم تصمیم با تونه !!

و با یه کم مکس گفت :

_ بر میگردی ??

آروم نگاهش کردم ، خودمم دل تنگش بودم ، فقط منتظر یه اشاره از طرفش بودم ، امروز وقتی دیدمش فهمیدم که چه قدر برام مهمه ، اما از طرفی هم حرفایی رو که اون روز بهم زده بود رو فراموش نمیکنم ، من اصولاً زود میبخشم اما فراموش نمیکنم برای همین با تردید بهش نگاه کردم که گفت :

_ باشه من معذرت میخوام بابت اون حرفایی که اون شب بهت زدم ، باور کن هیچ کدومشون راست نبود ، من عصبانی بودم ، خودتم میدونی که موقع دعوا حلوا خیرات نمی کنن ، خب منم اون حرفا رو زدم اما باور کن هیچ کدوم واقعیت نداره !!

و باز یکم مکث کرد و گفت :

_ منو می بخشی ??

همونجور که توی چشماش خیره بودم گفتم :

_ برات مهمه که ببخشم ??

یه لبخند اومد گوشه ی لبش و گفت :

_ تو فکر کن آره !!

خندیدم و گفتم :

_ می دونی یه تفاوت اصلی بین زنا و مردا وجود داره ، اینکه زنا زود می بخشن اما هیچ وقت فراموش نمی کنن ، ولی مردا فراموش میکنن اما نمی بخشن !! جالب نیست؟؟
یه لبخند زد و گفت :

_ چرا ، جالبه ، اما این یعنی اینکه تو الان منو بخشیدی ، اما هیچ وقت فراموش نمی کنی؟؟
سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ دقیقا !!

خندید و گفت :

_ خیلی خب باشه ، پس حالا بر میگردی خونه دیگه؟؟ دیگه نمی خوام از هم جدا باشیم !!

سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ بر میگردم ، اما فراموش نمی کنم !! بعدم باید عادت کنیم به جدا بودن ، چون به زودی وقتش میرسه !!

خودش میدونست راجب چی دارم صحبت می کنم ، به وضوح اخماش رفت توی هم و بعد گفت :

_ همیشه تا وقتی خونه ی منی حرفی از جدایی نزنم؟؟

اخم کرده بود ، منم اخم کردم و گفتم :

_ دروغ نمیگم که !!!

با تن صدایی که داشت بالا میرفت گفت :

_ دروغ یا راستش رو نمی خوام بشنوم ، فهمیدی؟؟

سرم رو تکون دادم ، خودم هم دوست نداشتم ازش جدا شم ، حرف مفت میزدم ، خودمم میدونستم ، وقتی نتوستم نزدیک یه ماه دوریش رو تحمل کنم ، حالا میخواستم یه عمر ازش جدا بشم؟؟ عمرا نمی تونستم خیلی بهش عادت کرده بودم . بعد از اون از جامون بلند شدیم ، تمام

لباسامون حاکی شده بود ، بعد اینکه لباسامون رو تکوندیم ، سوار ماشین شدیم ، راه افتادیم سمت خونه ی بابام تا ازش اجازه بگیریم و من برم خونه ی آرشاویر ، وسطای راه بودیم که آرشاویر دست برد سمت سیستم پخش ماشین و روشنش کرد و چند تا آهنگ این ور اونور کرد تا رسید به یه آهنگ ، آهنگش خیلی قشنگ بود ، حرف دل من بود ، آهنگ ساخته بلکتس ، صداش رو زیاد کرد :

خدا میدونه

چی به من گذشته

دلَم از همه

از خودم شکسته

هرچی که بوده

پاشیده از هم

مثل یه بغض

درهم شکسته

خودم درارو

بستمو رفتم

تو خواستی اما

من بر نگشتم

نفس کشیدم

با نفس تو

من سنگ نبودم

آخر شکستم..

سخته دلتنگی سخته

قد یه ساله برام یه لحظه

تلخه تنهایی تلخه

بی کسی بدترین درده

بسه خودخوری بسه

تا که شبو روز تنم بلرزه

عشقت در حد حرفه

بودنت با من یه عادت محضه..

تو بیداری چقدر کابوس دیدم

نمیتونی بفهمی چی کشیدم

باید بتونم تنها بمونم

اصلا مهم نیست رو به جنونم

اونهمه عمرمو واسه تو مردمو

تو نفهمیدی شکستی غرورمو

بغضمو میشکنم واسه همیشه

این رابطه مرده درست نمیشه

اونهمه عمرمو واسه تو مردمو

تو نفهمیدی دود کردی حسمو

???

سخته دلتنگی سخته

قد یه ساله برام یه لحظه

تلخه تنهایی تلخه

بی کسی بدترین درده

بسه خودخوری بسه

تا که شبو روز تنم بلرزه

عشقت در حد حرفه

بودنت با من یه عادت محضه..

ناخود آگاه چشمام پر از اشک شده بود ، نمی دونم منظورش از این آهنگ چی بود ، چون از قصد اینو گذاشته بود ، انگار داشت خودش این حرفا رو بهم میزد ، وقتی آهنگ تموم شد دوباره از اول پلی کرد ، بغض بد جور گلوم رو گرفته بود ، احساس خفگی می کردم ، حالا خیلی این آهنگ خوشحالم می کرد ، دوبارم پلی می کرد ، ولی با اینکه حالم بد بود دوباره از اول بهش گوش دادم ، تا خونه ی بابام هیچی نگفتم

وقتی رسیدیم ، با هم از ماشین پیاده شدیم ، من زنگ رو زدم و باهم رفتیم بالا ، وقتی رسیدیم من قضیه رو برای مامان و بابام گفتم و بابام هم اولش با آرشاویر سر سنگین بود ، حق داشت بالاخره من دخترش بودم براش عزیز بودم ، اما آرشاویرم مثل همیشه با اون زبون هفت متریش یکم زبون ریخت و کلی معذرت خواهی کرد و در آخرم بابام با کلی دستور که اگه یه بار دیگه رها حتی از دستت ناراحت بشه دیگه نمیذارم هیچ وقت رنگش رو ببینی ، اجازه داد تا بریم .

بعد از اون راه افتادیم و به سمت خونه حرکت کردیم ، توی راه بودیم که یاد بنیامین افتادم ، اونجوری که آرشاویر اونو زد الان حتما باید بیمارستان باشه نگرانش بودم ، اما می ترسیدم حتی یه کلمه حرف بزنم که یهو آرشاویر عصبانی بشه ، اما بازم طاقت نیاوردم و گفتم :

_ آرشاویر؟؟

یه نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ بله؟؟

با من من گفتم :

_ ام چیزه ام

آرشاویر وقتی من من کردن من رو دید گفت :

_ چیزی می خوای بگی ???

_ آره !!

_ خب بگو !!

سعی کردم به خودم مسلط باشم ، یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

_ یه چیز میخوام بگم اما باید قول بدی دوباره عصبانی نشی !!!

و بعد با یکم مکث گفتم :

_ قول میدی ???

دوباره یه نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ تا چی باشه !!

_ نه دیگه باید قول بدی !!

_ قول نمیدم اما سعی رو میکنم !!

خب این از هیچی بهتره به خاطر همین از فرصت استفاده کردم تند تند سعی کردم بگم تا زود تر خلاص شم برای همین گفتم :

_ خب بنیامین ، نگرانشم ، اونجوری که تو زدیش الان باید بیمارستان باشه ، درسته شما دوتا الان دوتا دشمنید ، اما یاد روزایی بیفتید که دوتا دوست صمیمی بودید ، یه دختر مثل ستاره و اتفاقی که توی گذشته افتاده اصلا ارزش اینو نداره که الان باهم اینجوری دعوا کنید ، آرشاویر تو امروز داشتی بنیامین رو می کشتی ، معلوم نبود اگه جیغ و دادای من نبود الان باید سر خاک کدومتون بودیم !! آرشاویر به خدا ارزش نداره !!!

آرشاویر که معلوم بود دوباره عصبانی شده یه نفس عمیق کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه اما گفت :

_ ببین رها موضوع اصلا سر ستاره نیست که تو الان داری این جملات کلیشه ای رو واسه من ردیف می کنی !!! تو چی میدونی که واسه من پشت سر هم اینا رو بلغور میکنی ??? ستاره کیلو چنده؟! اون یه قضیه بوده که تموم شده و رفته !!!

دوباره داشت تن صدایش میرفت بالا ، منم که حواسم به عصبانی بودنش نبود مثل خودش با صدایی که داشت میرفت بالا گفتم :

_ پس آخه این قضیه لعنتی چیه که تا من حرف از بنیامین میزنم تو عصبانی میشه؟؟ هاااان؟؟
یه دفعه داد زد :

_ قضیه تویی حالا راحت شدی ???

یعنی چی آخه به من چه ربطی داره؟؟ بنیامین برای در آوردن لچ آرشایر اون حرفا رو زد ، اما این آرشایر مثل اینکه جدی گرفته !! منم به خاطر همین گفتم :

_ آخه یعنی چی قضیه منم ??? به من چه ربطی داره؟؟
یه دفعه داد زد :

_ اون لعنتی عاشق تو شده !!! فکر میکنه من از قصد تورو ازش گرفتم !! اونوقت تو بازم میگه به من چه ربطی داره ???
با این حرفش خندیدم و گفتم :

_ اون برای در آوردن حرص تو اون حرفا رو زده !!

اما آرشایر انگار عصبانی تر شد و گفت :

_ تو چه خوش خیالی !!! آره منم جای تو بودم همین حرف رو می زدم ، تو مردا رو نمیشناسی و این حرفا رو میزنی !! من میشناسم ، من هم جنسام رو میشناسم و میدونم وقتی دارن حرف می زنن منظورشون چیه ، آره من می فهمم چون منم یه مردم ، فقط یه مرد میتونه یه مرد رو بشناسه ، هممون طور که فقط یه زن میتونه زن رو بشناسه ، پس دیگه اینقدر خوش خیال نباش خانوم ،

فکر نکن همه مثل داداشت میمونن ، آره تو اونا رو مثل داداشت میدونی ، اما شاید اونا تور مثل خواهرشون ندونن ، پس همیشه فکر نکن هرکی می تونه داداشت باشه ، تو یه داداش بیشتر نداری ، اونم رهامه ، مگه اون چیزی برات کم گذاشته که تو همه رو داداشت می دونی؟؟؟
راست می گفت ، توی تک تک کلماتش کلی حرف بود ، تا حالا به این جنبش فکر نکرده بودم ، راست میگفت اون مرد بود و همجنساش رو بهتر میشناخت ، همونطور که من همجناسام رو خوب میشناسم ، اما من میدونم بنیامین اون جور که آرشاویر فکر می کرد نبود ، درسته یه زمانی منو دوست داشته ، اما اون آدمی نبود که دنبال دختر شوهر دار باشه ، من اینو میدونستم ، بینامین فقط برای در آورن حرص آرشاویر اون حرفا رو میزد ، با اینکه به راست بودن حرفای آرشاویر یقین داشتم ، اما بازم گفتم :

_ اونجوری که تو فکر میکنی نیست !! تو فقط ذهنت منفی میبافه !!

_ چرا اینجوری هست ، اگه چهار پنج ساله بنیامین همسایه شماست ، من از دوران دبیرستان باهاش زندگی کردم ، پس بدون خیلی بیشتر از تو میشناسمش ، میدونم وقتی داره صحبت میکنه کدوم حرفش راسته و کدوم دروغ ، میدونم وقتی داشت اونارو میگفت صداقت توی تک تک کلماتش داد میزد ، من اینا رو میدونم اما تو نمیفهمی !!!

یه دفعه بدون اینکه کنترلی روی حرفام داشته باشم با عصبانیت گفتم :

_ آره اصلا من نفهمم ، من نمی فهمم ، اصلا تو چرا داری حرص میخوری ، مگه برات مهمه؟؟؟
بعد از چند وقت دیگه که از همدیگه جدا میشیم این حرفا چه اهمیتی داره؟؟؟ به فرض مثال که اون عاشقم باشه ، بعد اینکه جدا بشیم ، من که تا ابد نمیتونم تنها بمونم !!!

یه دفعه آرشاویر زد روی ترمز با چشمایی به خون نشسته زل زده بود توی چشمام ، تازه فهمیدم چی گفتم ، با دم شیر بازی کرده بودم ، الانم باید منتظر عواقبش باشم ، خوبه همین الان برای آشتی از خونه ی بابام بیرون اومدیم ، باز دعوای ما شروع شد ، یه دفعه با داد گفت :

_ جدیدا خیلی داری حرف از جدایی و طلاق میزنی ، چیه تنهایی بهت مزه داده؟؟؟
من یه سر خر شدم واست ، آره؟؟؟؟ میخوای از دستم خلاص شی؟؟؟ اینو تو سرت فرو کن من به گور بابام خندیدم اگه بخوام طلاق بدم که بری با اون عوضی از دواج کنی ، فقط در یه صورت به خواستت می رسی این روهم بدون ، اونم موقعیه که من مرده باشم و این روزا رو

نبینم ، فهمیـــــــــــــــــــــدی ؟؟؟ اونم غلط میکنه عاشق زن من باشه ، اگه اینطور باشه و تو هم بدت نیاد بدون هم تورو میکشم هم اونو میکشم هم خودمو ، حالا خیالت راحت شـــــــــــــــد ؟؟؟؟؟

درسته از دادا و نعره هایی که میزد پرده ی گوشم داشت پاره میشد ، اما داشتیم از ذوق میمردم ، فکر نمیکردم اینقدر روم حساس باشه ، فکر میکردم اصلا واسش سر سوزن هم اهمیت نداشته باشم ، اما با این حرفایی که زد تقریبا رو ابرا بودم ، نمیدونم چرا ، اما احساس قشنگیه بدونی برای یکی مهمی ، بدونی اگه یه جا خطا کنی سرت به باد رفته ، امروز فهمیدم آرشایر خیلی رو بنیامین حساسه ، وقتی به حرفاش فکر میکنم ، میفهمم که واقعا راست میگه ، اون یه مرده و مردای دیگه رو بهتر میشناسه ، فهمیدم واسه هر کس که براش مهمه اینقدر غیرت به خرج میده ، اوایل اینجوری نبود ، اصلا واسش مهم نبودم ، اما الان به خاطر حرفای بنیامین اینجوری داشت داد و فریاد میکرد جوری که گفت اگه دست از پا خطا کنی سرت به باد رفته ، خلاصه کلی ذوق کردم .

تا رسیدن به خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم ، منم از حرفایی که زده بود واقعا لال شده بودم ، اما آرشایر معلوم بود هنوز از دستم عصبانیه ، نفسای عمیق و کش دارش نشون از این بود که هنوز اروم نشده ، وقتی رسیدیم ، آرشایر جلوی در خونه پارک کرد ، همیشه ماشین رو میاورد داخل اما دیدم منتظر من پیاده شم ، وقتی دستم رفت سمت دستگیره ی در صداش اومد ، اما داشت جلو رو نگاه میکرد گفت :

_ تو برو بالا منم یه دور میزنم برمیگردم !!

حالش اصلا خوب نبود ، چشماش دوتا کاسه ی خون بود ، وقتی پیاده شدم ، جلوی در ماشین وایسادم ، اون به خاطر من اینجوری شده بود ، پس منم نباید نامردی کنم ، به خاطر همین اروم زدم به شیشه اشاره کردم شیشه رو بده پایین ، شیشه رو داد پایین و با چشمای قرمز زل زد به چشمام منم همونطور که نگاهم توی نگاهش قفل بود گفتم :

_ آرشایر ؟؟

جوابم رو نداد فقط نگاهم کرد ، انتظار هم نداشتم جواب بده به خاطر همین گفتم :

_ مواظب خودت باش ، زود بیا خونه .

یه لبخند محو اومد رو لبش و سرش رو برگردوند و بعدم رفت ، منم داشتم رفتنش رو نگاه میکردم ، وقتی به خودم اومدم که از دیدم خارج شده بود ، یه نفس عمیق کشیدم و به سمت در ورودی حرکت کردم ، نگهبان با دیدنم سریع اومد و سلام کرد و بعد گفت :

_ رسیدن بخیر خانوم مهندس !!

تعجب کردم رسیدنم از خونه ی بابام بخیر؟؟؟؟!!! به خاطر همین با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

_ ببخشید متوجه نشدم ، رسیدنم بخیر؟؟!!

انگار اونم تعجب کرده باشه بهم نگاه کرد و گفت :

_ بعله دیگه مگه از مسافرت نیومدید؟؟ آقای مهندس گفتن رفتین سفر!!

آخ آخ داشتم سوتی میدادم ، آرشاویر گفته بود رفتم مسافرت ، به خاطر همین زود خرابکاریم رو جمعش کردم و گفتم :

_ آهان بعله ، ببخشید اصلا حواسم نبود ، در هر صورت مرسی ، با اجازه !!!

زودتر رفتم سوار آسانسور شدم ، وایای داشتم سوتی میدادمااااا ، بعد اینکه رسیدم در رو با کلیدی که داشتم باز کردم ، اووووووووووف انگار یه بمب اتمی خورده بود وسط خونه اینقدر بهم ریخته بود ، ببین میگن زن خونه واسه همینه دیگه ، زن که تو خونه نباشه همین بساط راه میافته ، رفتم تو اتاقم همه چیز دست نخورده و مثل روز اولش بود ، با این تفاوت که رو تختی بهم ریخته بود ، یعنی چی من که روز آخر رو تختی رو درست کرده بودم پس چرا؟! ادامه فکرم رو خوردم ، یه لبخند اومد رو لبم ، آرشاویر رو تخت من می خوابیده ، چه حس خوبی بود ، از این که فکر کنی یکی دلتنگت بوده باشه !!

کلی ذوق کردم ، بعد از این که لباسام رو عوض کردم ، افتادم به جون خونه و تمیزش کردم ، تویه این نزدیک یه ماه که نبودم گند گرفته بود ، حسابی همه جا رو برق انداختم ، بعد از اینکه از تمیزی خونه مطمئن شدم ، شروع کردم به غذا پختن ، یه قرمه سبزی خوشمزه برای شام پختم ،

خندم گرفته بود الان شده بودم عین همون زنایی که با بوی قرمه سبزی از شوهرشون استقبال میکنند!! به خاطر اینکه دوست نداشتم با بوی قرمه سبزی از آرشاویر استقبال کنم ، سریع پریدم توی حموم و یه دوش دو دقیقه ای گرفتم و بعد از مدت ها یه تاپ و دامن آبی فیروزه ای پوشیدم و موهام رو با اتو لخت شلاقی کردم و ریختم دورم ، یکمم آرایش کردم ، خیلی ناز شده بودم ، تو آینه یه بوس برای خودم فرستادم ، امشب میخواستم باهش آشتی کنم ، امروز روز سختی واسش بوده ، باید یکم آرومش میکردم ، داشتم فکر میکردم که صدای در اومد سریع وسایلم رو جمع کردم و از در اتاق رفتم بیرون و گفتم :

_ سلام !!!

آرشاویر سرش رو آورد بالا و با نگاه خستش بهم نگاه کرد ، یه چند لحظه مات من شده بود ، بازم یه لبخند محو اومد رو لبش و گفت :

_ سلام ، چی شده ، چه خبره ؟؟

خندیدم و گفتم :

_ مگه حتما باید چیزی شده باشه یا خبری باشه که بیام استقبال شوهرم ؟؟

خندید با تعنه گفت :

_ آخه تا حالا این جور ازم استقبال نشده بود !!!

_ خب الان بده اینجوری استقبال کردم ؟؟ ناراحتی ؟؟؟ باشه دیگه استقبال نمیکنم !!

و به حالت قهر به سمت آشپزخونه رفتم که دنبالم اومد و گفت :

_ باشه بابا شوخی کردم ، تو که بی جنبه نبودی !!!

بازم محل ندادم که گفت :

_ باشه بابا شما به بزرگی خودت ببخش ، خب تقصیر خودته از بس اینجوری ازم استقبال نکردی

تعجب کردم دیگه !! نه خدایی اگه خودت بودی تعجب نمی کردی ؟؟؟

برگشتم سمتش که گفت :

_ خدایی تعجب نمی کردی ؟؟

بی هوا نیشم تا بناگوشم باز شد ، که آرشاویر گفت :

_ خب حالا زیاد خوشحال نشو ، منظورم از رنگ بو ، همین بوی غذا و تمیزی خونه بود ، وگرنه تو خودت فقط بلدی جیغ بزنی !!

دوباره جیغ زدم ، اونم فقط قهقهه میزد ، منم زیر لب فحشش میدادم !!

اون شبم با کلی خاطره گذشت مثل برق و باد ، حتی سریع تر از اون چیزی که فکرش رو بکنم ، حدود یک ماه از اون روز میگذره ، از آشتی منو آرشاویر ، توی این مدت رابطمون بهتر شده بود ، دیگه مثل قدیم کل کل نمی کردیم ، زندگی روی روال عادی خودش افتاده بود ، توی این یک ماه مهسا و ایلیا باهم آشتی کردند ، خیلی سریع تر از اون چیزی که فکرش رو بکنی ، ایلیا دوباره به خواستگاری مهسا رفت ، و این بار سر خری هم مثل آرشام نبود که مجلس رو بهم بزنه ، خلاصه همه ی قرار و مدار ها گذاشته شد و قرار عروسی هم برای یک هفته ی دیگه گذاشته شد ، توی این مدت منم همش مشغول خرید برای مهسا و خودم بودم ، همش یا توی بازار مشغول خرید جهاز بودیم ، یا خریدن لباس برای خودمون ، خیلی ذوق داشتیم چون مهسا که مثل خواهرم بود و ایلیا ، هم برادر شوهرم بود ، هم شوهر خواهرم و هم مثل برادرم برام عزیز بود ، خلاصه خیلی خوش حال بودم و انگار دوباره داشتیم برای عروسی خودم خرید میکردم ، توی این مدت آرشاویر هم خیلی کمکمون میکرد ، اونم خیلی خوش حال بود ، خب بالاخره داداش اونم داشت داماد می شد دیگه !!! این یه هفته هم مثل برق و باد گذشت ، خونه ی ایلیا و مهسا شده بود پر از چیزای خوشگل و جدید و نو !!

امروز روز عروسی بود ، از صبح همش بدو بدو داشتیم هم من ، هم آرشاویر . صبح بود و قرار بود منو مهسا باهم بریم آرایشگاه تا هم تنها نباشه هم منم باهانش باشم ، خب بالاخره منم که جاریم و حسابم جداست !!! تموم وسایلام رو از دیشب آماده کرده بودم که صبح معطل نشیم ، ساکم رو برداشتم و لباسام رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون که دیدم آرشاویر پشت میز نشسته ، بهش سلام کردم و پشت میز نشستیم که گفت :

_ زودتر کارات رو بکن ، ایلیا الان زنگ زد گفت با مهسا راه افتادن ، ماهم زودتر بریم ، منم قراره با ایلیا برم دنبال کارای دیگش ، از اون ورم خودم برم آرایشگاه .

سریع دوسه تا لقمه خوردم که گفت :

_ خب حالا نگفتم دیگه اینقدر هل هولی بخور الان خفه میشی بابا !!! یواش !!!

سریع از پشت میز بلند شدم و با همون دهن پر گفتم :

_ نه بدو بریم دیر شد ، دیر برسیم مهسا منو میکشه !!!

خندید و گفت :

_ من که نفهمیدم چی گفتی ، اما باشه بدو بریم !!

منم خندیدم و ساک و وسایلم رو برداشتم و پشت سر آرشاویر راه افتادم ، توی راه آرشاویر

پرسید :

_ حالا کی کارتون تموم میشه ؟ کی پیام دنبالت ؟؟

_ نمی دونم ، ببین من الان رفتنم با خودمه ، برگشتنم با خداست !!! اما هر وقت که کارم تموم شد

بهت زنگ میزنم !!

_ باشه پس هر وقت تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت !!

منم سرم و تکون دادم و دیگه تا رسیدن به اون جا هیچ کدوم حرفی نزدیم ، وقتی خواستم پیاده

شم آرشاویر گفت :

_ رها ؟؟

برگشتنم سمتش و گفتم :

_ بله ؟؟

_ ببین این آرایش گره خوب هست ؟؟

_ چطور ؟؟

تو چشمات شیطنت موج میزد که گفت :

_ میگم آخه شب میایم به جای دوتا عروسک ، دوتا بوزینه تحویلمون نده ؟؟؟!!

حرصم گرفت و جیغ زدم و گفتم :

_ آرشاویر—————ر!!! بی لیاقت !!!!

و به حالت قهر روم رو برگردوندم که دوباره صدام کرد و گفت :

_ رهااا؟؟ شوخی کردم بابا!! تو که بی جنبه نبودی!!! رهااا؟؟؟

به سمتش برگشتم که نگام کردو خندید و گفت :

_ بابا شوخی کردم دیگه ناراحت نشو!!

منم با اخم نگاش کردم که گفت :

_ اوه اوه خشم ازدها!!

از لحنش خندم گرفت که گفت :

_ آهااا دیدی خندیدی!!

بعدم خودش یه لبخند زد و گفت :

_ رها؟؟

با دلخوری گفتم :

_ بله؟؟

با همون لبخندش گفت:

_ مواظب خودت باش!!

که منم گفتم :

_ باشه!!

_ آفرین دختر خوب ، خب کاری نداری من برم؟؟

_ نه برو از اولم کاری نداشتم!!

خندید و گفت :

_ باشه دیگه!!!

منم خندیدم که آرشاویر دوباره گفت :

_ پس یادت نره به آرایشگره بگی !!

با تعجب گفتم :

_ چی رو ???

_ همون عروسک بوزینه و اینا رو میگم !!

تازه دوهزاریم افتاد ، اما تا اومدم دوباره جیغ بزوم پاش رو گذاشت رو گاز و رفت !! تورو خدا آخه شانس مارو نگاه !!! منت کشی هم بلد نیست !!

بعد اون رفتم داخل آرایشگاه و بعدم مهسا رو دیدم که آرایشگر داشت موهاش رو درست میکرد ، تا منو دید جیغ زد که همه برگشتن سمتون و منم گفتم :

_ چته روانی ؟؟ همه دارن نگاهمون میکنن !!

بعد اون یکم تو سر و کله ی خودمون زدیم و من نشستم تا همون خانومه موهام رو برام درست کرد بعدم نوبت رسید به بخش سرنوش ساز ، یعنی آرایش !! برای مهسا قضیه ی توی ماشین رو دعوت کردم که اونم کلی جیغ و داد کرد و آخرم گفت :

_ میخواستی بهش بگی مواظب باشید خودتون رو امشب توی آرایشگاهشکل میمون درنیارن !!

منم کلی خندیدم ، بعد از این که همه ی کارامون تموم شد ، دوتا مون با کمک هم لباسمون رو پوشیدیم و با هم رفتیم جلوی آینه ، معجزه ی آرایش که میگن آینه !!! لباس من یه لباس آبی خیلی خوشگل دکلته بود که از سینه تا کمر تنگ میشد و از کمر به پایین گشاد میشد و مدلش طوری بود که جلوی لباس کوتاه تا روی زانو بود و پشتش بلند بود ، روی سینهش به صورت خیلی قشنگی سنگ دوزی شده بود که باعث میشد لباس بیشتر توی چشم باشه ، روی کمرش هم یه کمر بند آبی خوشگلی داشت که روی اونم سنگ دوزی شده بود و دامنش هم لخت بود ، یادمه برای خرید لباس چه قدر گشتم تا این رو پیدا کردم دیگه همه صداشون در اومده بود !! اما می ارزید خیلی قشنگ بود !! لباس مهسا هم که دیگه هر چی بگم کم گفتم ، یه دکلته خیلی قشنگ بود که دامنش پر از پف بود از بالا تا پایین هم سنگ دوزی شده بود ، خیلی قشنگ بود ، منو مهسا با دیدن هم دیگه ذوق کردیم و هم دیگه رو بغل کردیم و اول من گفتم :

با تعجب گفت :

_ تو تو نه این تو نیستی تو چشمت

یه دفعه اخم کرد و گفت :

_ رها لنز گذاشتی آره ؟؟؟

با لبخند گفتم :

_ آره قشنگه نه ؟؟

یه دفعه با اخم گفت :

_ برو تو ماشین بشین ببینم !!

اومدم چیزی بگم که خودش با اخم رفت در طرف دیگه ی ماشین رو باز کرد و به زور منو نشون توی ماشین و بعدم به سرعت راه افتاد ، از یه طرف اخم کرده بود ، از یه طرف با سرعت رانندگی میکرد ، در همون حالت گفت :

_ برای چی لنز گذاشتی ؟؟؟

واااا یعنی برای یه لنز داشت این جوری میکرد؟؟ خب مگه چی شده یه لنز گذاشتم دیگه ، توی روز عروسیمون هم گذاشته بودم اما چیزی نگفت !!! از این حرفش خیلی ناراحت شدم ، من گفتم الان میام بیرون و بعد این جریان ها که یه کم با هم خوب شده بودیم ، آرشاویر میگه چه قدر خوشگل شدی !! اما دریغ از یه جمله که دلم رو خوش کنه ، حالا این به لنز گیر میداد ، اگه می فهمید موهام رو رنگ کردم چی کار میخواست بکنه ؟؟؟ وااای خدا عجب غلطی کردم !! همون طور که مات به روبه روم زل زده بودم و داشتم فکر میکردم ، آرشاویر گفت :

_ مگه باتو نیستم ؟؟؟ هاااان ؟؟ جواب منو بده !!

نه نباید گریه کنم ، الان وقت گریه نیست ، اما وقتی یاد ایلیا و مهسا می افتادم بغز گلوم سنگین تر میشد ، وقتی یادم میومد که ایلیا چه جوری از زیبایی های مهسا تعریف میکرد ، ناخود آگاه اشکم در می اومد اما نگهش داشتم و نداشتم بریزه و با همون غرورم گفتم :

_ حالا مگه چی شده؟؟ روز عروسیمون هم لنز گذاشته بودم ، مگه فقط الانه؟؟ اصلا گذاشتم که گذاشتم ، مگه چیه؟؟

با یه چهره ی برزخی برگشت سمتم و گفت :

_ تو بی خود می کنی سرخود واسه خودت کاری رو انجام میدی ، اون موقع مهم نبود ولی الان مهمه می فهمی؟؟؟

از حرفش یه جوری شدم اما بازم حق نداشت به خاطر یه لنز سرم داد بزنه ، دوباره یاد ایلیا و مهسا و نگاه ها و حرفای عاشقونشون افتادم ، ناخود آگاه یه قطره اشک مزاحم اومد پایین که سریع پاکش کردم اما از چشمای تیز آرشاویر دور نمود ، یه نفس عمیق کشید و ماشین رو یه گوشه نگه داشت و برگشت سمتم و با لحن آرومی گفت :

_ آخه چرا یه کاری میکنی اینجوری منو عصبانی میکنی؟؟ آخه چرا امروز که بهترین روزمونه رو خراب میکنی؟؟

با لحنی ناراحت که بغزم چاشنیش بود گفتم :

_ من خراب میکنم؟؟ من تورو عصبانی میکنم؟؟ نه من هیچیم مثل آدمیزاد نیست حتی ازدواج کردیم!! من از اولم شانسی نداشتم ، منم یه دخترم ، وقتی میبینم دوستم ، خواهرم داره با عشقش ازدواج میکنه حسودی می کنم ، آره شاید بخوای بهم بگی حسود ، اما آره من حسودم ، وقتی می بینم ، شوهرم به جای تعریف از من ، سرم داد میزنه که چرا لنز گذاشتی؟؟ ناراحت میشم ، حسودی میکنم چرا ایلیا از مهسا تعریف میکنه اما تو نه!! حسرت میخورم وقتی اینا رو میبینم!!! اما من گدایی محبت نمیکنم ، چون اینقدر توی خونه ی بابام محبت دیدم ، اما بعضی از چیزا وظیفه ست ، اینو بفهم ، اما..... آره راستی یادم نبود ما با عشق و علاقه با هم ازدواج نکردیم ، یادم نبود ما به زور با هم ازدواج کردیم ، آره یادم رفته اما نباید یادم بره ، اصلا من چرا دارم اینا رو به تو میگم؟؟ من....

یه دفعه احساس کردم تموم بدنم داغ شد ، حواسم به این نبود که تمام مدت آرشاویر زل زده بود به چشمام و منو نگاه میکرد ، آره برای چندمین بار آرشاویر منو بغل کرده بود ، اما هیچ وقت پاش

رو از این حد بیشتر نمیداشت ، اما همین آغوشش هم برام گرم بود بهم آرامش میداد ، همونطور که آرشاویر سعی می کرد آرومم کنه گفت :

_ ببخشید راست میگی ، من اشتباه کردم ، باشه خانومم؟؟

از حرفاش احساس لذت شیرینی تموم وجودم رو فرا گرفت که با بقیه ی حرفش توی خوشی غرق شدم که گفت :

_ آره من همش یادم میره ، یادم میره یه خانوم خوشگل دارم که هیچ کس نداره ، یادم رفته بود زیبایی تورو هیچ کس تو دنیا نداره ، ببخشید آخه رها من از لنز خاطره ی بد دارم نمیخوام دوباره اون خاطره ی بد برام تکرار بشه !!

منو از خودش جدا کرد و شونه هام رو توی دستاش گرفت و گفت :

_ رها من مامانم مثل تو روز عروسیه یکی از فامیلامون لنز گذاشت ، ولی لنز به چشماش نساخت و چشماش عفونت کرد ، اون روزا رو یادم نمیره ، دکترا گفتن ممکنه کور بشه ، تا اینکه یه معجزه اتفاق افتاد و خوب شد ، رها نگرانتم ، نمیخوام تو هم اونجوری بشی ، باور کن فقط به خاطر خودت گفتم ، باشه؟؟؟

یه کم آروم تر شده بودم ، برای همین گفتم :

_ خب نمیتونستی اینو از اول بگی؟؟

_ آخه وقتی با اون لنزها دیدمت خون جلو چشمام رو گرفت ، تموم خاطرات بدم از جلوی چشمم رد شد ، باور کن نمیخواستم ناراحت بشی !!

بهش حق میدادم ، راست میگفت ، اینو گذاشتم پای نگرانیش ، اما اگه از اول همینو میگفت منم لج نمیکردم ، در همون لحظه آرشاویر گفت :

_ می بخشی؟؟

با ناز سرم رو برگردونم سمت دیگه ، که با خنده گفت :

_ باشه تو جرئت داری نبخش !!!

منم خندیدم و گفتم :

_ میدونی آرشاویر الان فهمیدم منطق تو کلا سه حالت داره ؛ یا حق باتوئه !! یا من نمیفهمم که حق با توئه !! یا اونقدر منو میزنی که بفهمم حق با توئه !!

خندید و گفت :

_ آفرین به نکته خوبی اشاره کردی !!!

دیگه بعد اون رسیدیم به آتلیه ، آخه قرار بود بریم آتلیه یه چندتا عکس بندازیم ، بعدم من برای عوض کردن لباسام به اتاق پشت آتلیه رفتم و نذاشتم آرشاویر همراهم بیاد ، آخه میخواستم به دفعه منو ببینه ، بینم عکس العملش نسبت به رنگ موهام چیه؟؟ موهام رو عسلی کرده بودم خودم خیلی رنگش رو دوست داشتم ، خیلی گشته بودم تا اون رنگ موردعلاقم رو پیدا کرده بودم و اتفاقا خیلی بهم میومد .

بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم ، یه دستی به موهای عسلیم که با اون شینیون به صورت حرفه به شکل قشنگی در اومده بود کشیدم و از اتاق رفتم بیرون ، آرشاویر پشتش به من بود و داشت خودش رو توی آینه می دید ، آینه دقیقا رو به روی در قرار داشت ، وقتی من درو باز کردم ، با خنده سرش رو آورد بالا تا من رو ببینه ، که یه لحظه مات موند ، با همون بهت برگشت به طرفم ، مثل گیج و منگا از یه طرف داشت منو نگاه میکرد ، از یه طرف نگاهش مثل دستگاه اسکن از بالا به پایین ، از پایین به بالا داشت منو اسکن میکرد ، روی قسمت موهام مکس بیشتری کرد و یه دفعه گفت :

_ رهااا !!!

یادمه وقتی اومدیم لباس رو بخریم نذاشتم آرشاویر لباس رو تو تنم ببینه ، فقط مهسا دید که اونم کلی ذوق کرد و جلوی آرشاویر تعریف میکرد ، آرشاویرم معلوم بود داشت از کنجکاو میمرد ، اما با این حال من بازم نذاشتم منو ببینه !! خلاصه بعد اینکه لبخند زد ، مطمئن شدم که الان عصبانی نیست به خاطر همین با همون لحن خودش گفتم :

_ آرشاویر_____ر !!!

که یه دفعه گفت :

_ جانم_____؟؟

من که لبخند عمیق تر شده بود و داشت کم کم نیشم تا بنا گوش باز میشد ، با حرف بعدی
آرشاویر نیشم بسته شد ، گفت :

_ یعنی جانم به فدایت حافظ !!!

بیشور خب حالا می مردی اینو نگی اصلا چه ربطی داشت؟؟ وقتی دید لبخندم جمع شد گفت :

_ دور از شوخی امشب باید مواظب باشم نذزدنت !!!

اومدم دوباره نیشم رو باز کنم که گفتم ولش کن الان دوباره ضایم میکنه ، برا همین سر جام
وایسادم که ، با لبخند اومد طرفم و با لحن دلخوری گفت :

_ نه مثل اینکه تو کلا دوست داری منو حرص بدی؟؟!! آخه دیگه موهات رو چرا رنگ کردی؟؟؟
نباید یه اجازه از آقاتون می گرفتی؟؟

منم با لحن لوسی که میخواستم ، مثلاً از دلش در بیارم یکم رفتم جلوتر و دستم رو گذاشتم روی
یقه ی کتش و درحالی که باهاش بازی میکردم گفتم :

_ آخه میخواستم آقامون سوپرایز بشه !!

آرشاویر با این حرفم دستام رو توی دستش گرفت و با لحن آرومی کنار گوشم گفت :

_ احساس نمی کنی آقاتون امروز زیادی سوپرایز شده؟؟ این همه هیجان برایش بدهاااااا کار
دستت میده !!

از حرفش جا خوردم اما به روی خودم نیاوردم ، سرم رو که تا الان پایین بود رو بالا آوردم توی
چشمش زل زدم ، که دیدم با چشمای جدی داره منو نگاه میکنه ، اثری از شوخی توی چشمش
نبود ، اما من از آرشاویر مطمئن بودم توی این چند وقت امتحان خودش رو پس داده بود برای
همین گفتم :

_ من از آقامون اطمینان کامل دارم ، آقامون خیلی وقته امتحان خودش رو پس داده !!

این رو که گفتم ، آرشاویر یه نفس عمیق کشید و منو از خودش جدا کرد و با لحنی که توش معلوم
بود هول شده گفت :

_ خب دیگه بسته !! بهتره بریم عکاس منتظره !!!

از این تغییر موضع یه دفعه ایش خندم گرفته بود ، اما در هر حال به روش نیاوردم و همراهش رفتم .

عکاس خیلی از مون عکس گرفت ، همشونم قشنگ شده بودن مخصوصا عکسای دونفره مون عالی شده بودن ، ژستایی که میگرفتیم دقیقا توی حلق هم بودیم ، نفسای گرمش ، زل زدن هاش ، همه و همه باعث میشد هر لحظه حرارت بدنم بیشتر بالا بره و منم بیشتر بهش وابسته بشم .

بعد از اون به سمت تالار حرکت کردیم و همه باهم وارد سالن عقد شدیم ، دیگه بماند که چه قدر مسخره بازی در آوردیم و خندیدم ، منم تلافی خوشمزگی های مهسا رو که سر عقده میکرد رو در آوردم !! بعد اونم دیگه مجلس جدا شد و تا آخر شب من ترکوندم و همش وسط بودم ، آخر شبم که دنبال عروس راه افتادیم تا دم خونشون بوق بوق کردیم ، خیلی خوش گذشت اما من خیلی خسته شده بودم ، وقتی رسیدیم جلوی در خونشون ، دوباره همه اومدن وسط رقصیدن و بعدشم که موقع خداحافظی شد ، وقتی نوبت به منو آرشاویر رسید ، من پریدم مهسا رو بغل کردم ، آرشاویر هم ایلیا رو بغل کرد ، با خوشحالی از ازدواج بهترین دوستم گفتم :

_ وای مهسا به عشقت رسیدی !!! ایشالا همیشه خوشبخت باشی ، خیلی خوشحالم که ایلیا رو انتخاب کردی ، و همینطور برای ایلیا هم خوشحالم که تو رو انتخاب کرده !!
که مهسا گفت :

_ اه خفه شو تورو خدا برا من لفظ قلم حرف نزن من و تو به فحش شنیدن عادت کردیم !!

که من گفتم :

_ آشغال عوضی توله خروس !!! کصاف الهی بمیری !!!!

مهسام غش غش خندید و گفت :

_ از جلو چشمم خفه شو عوضی مرض درد تو حلقومت !!!

ایلیا و آرشاویر با تعجب برگشته بودن سمت ما و با دهن باز مارو نگاه میکردن ، که منو مهسا همزمان باهم برگشتیم به سمتشون و گفتیم :

_ هالان؟؟؟

که دوتاشون شونه بالا انداختن و با هم گفتن :

_ هیچی !!

که مهسا گفت :

_ وای رهاااا من زندگی و خوشبختی الانمو مدیونه توئم !!!

_ تو همیشه مدیون منی مگه غیر اینه؟؟؟

_ خب حالا پرو نشو خواستم جو بدم !!!

و بعدم بهش گفتم :

_ راستی مهسا امشب من تا صبح بیدارم ، اگه مشکلی داشتی یادت نره که من همه جوره هستم و

هیچ خجالتی هم نداریم ، اوکی؟؟

مهسا تریپ این دخترای خجالتی رو به خودش گرفت و بعدم جدی شد و با خندی گفت :

_ گمشو بابا یکی این حرفارو میزنه که خودش تو این کارا تجربه داشته باشه !! نه تو!!

اینا رو ما آروم میگفتیم ، اما نمیدونم آرشاویر از کجا شنید که گفت :

_ ایشالا از این تجربه های شیرین ، قسمت رها هم میشه !!!

من و مهسا با تعجب و چشمای از کاسه در اومده برگشتیم به سمت آرشاویر که گفت :

_ آخ ببخشید گوشه دیگه می شنوه !!! نمیدونست نباید بشنوه نفهمید شما ببخشیدش !!!

از خجالت سرم رو انداخته بودم پایین ، آخه بگم الهی بمیری ، که نه دلم نمیاد !! اما آخه بگم خدا

چیکارت کنه !! آخه بگو تو خودت ازت هیچ بخاری بلند نمیشه اون وقت داری برا من دعا می کنی

؟؟ وای من چه قدر جدیدا بی حیا شدمااا ! خاک تو سرم !! ولی هرچی بود امروز آرشاویر یه

جوری شده بود ، امشب رو خدا به دادم برسه !!

بعد اون همه خداحافظی کردیم و اون دوتا شامپانزه ی عاشق هم رفتن سر زندگیشون و ماهم

رفتیم به سوی زندگیمون .

چند روز از عروسی ایلیا و مهسا می گذره ، وقتی از مهسا شنیدم میخوان برای ماه عسل برن شمال ، اونم ویلای آرشاویر ، منم ساکت ننشستم و گفتم ماهم میاییم ، حالا خودمون هیچی کلی هم به سارا جون و پدر جون اصرار کردم که حتما شما هم باید بیاید ، اونا هم که چند وقت بود جایی نرفته بودن از خدا خواسته قبول کردن ، هیچی دیگه رسما ماه عسل رو به ایلیا و مهسا زهر کردم ، حقشونه میخواستن تک خوری کنن اینجوری حالشون رو گرفتم ، خلاصه این چند روز دارم وسایل جمع میکنم ، آرشاویر هم داره زودتر کارای شرکت رو انجام میده که اونجا مشکلی نداشته باشیم ، فردا صبح زود قرار بود حرکت کنیم ، خیلی خوشحال بودم ، این دفعه ی دومی بود که با آرشاویر مسافرت میرفتم ، با این تفاوت که دفعه ی اول منو آرشاویر با هم دشمن خونی بودیم و من کارمند آرشاویر بودم و اون رئیس شرکت ، اما این بار دیگه مثل قبل باهم کل کل و دعوا نداریم و من دیگه به عنوان زنش محسوب میشم نه کارمندش ، خلاصه کلی خوشحال بودم ، آخر شب هم من که از صبح کلی کار کرده بودم ، هم آرشاویر که کارای شرکت رو راست وریس کرده بود ، هر دو خسته و کوفته فقط شام رو خوردیم و خوابیدیم .

توی تخت فقط به این فکر میکردم که توی این سفر قراره چه اتفاق هایی بیفته ، بعدم نفهمیدم کی از خستگی خوابم برد .

صدای زنگ ساعت گوشیم هر لحظه داشت بیشتر میشد ، دلم میخواست گوشه ی رو بکوبونم تو دیوار ، به زور یه چشمی مثل جک گنجیشکه توی دزدان دریایی کارائیب رفتم سمت دسشویی و دوتا مشت آب سرد پاشیدم تو صورتم ، خیلی خسته بودم دلم میخواست بازم بخوابم ، اما وقت نبود باید زودتر کارا رو ردیف میکردیم و راه می افتادیم ، بعد اینکه حاضر شدم به سمت آشپزخونه رفتم و صبحانه رو آماده کردم و دم اتاق آرشاویر وایسادم ، درش نیمه باز بود ، صداش کردم و در زدم ، اما جواب نداد ، مجبور شدم در رو باز کنم برم داخل ، خیلی با حال خوابیده بود ، تو خواب قیافش خیلی معصوم بود ، از اون آرشاویر مغرور و بعضی وقتا هم شیطان خبری نبود ، مثل یه بچه کوچولو خوابیده بود ، آروم صداش کردم :

_ آرشاویر؟؟

هنوز خواب بود بیا به من میگفت خرس ، خودش از من خرس تر بود ، خرس پاندای من !!! اوا خاک بر سرم ، این کی شد خرس پاندای من شد؟؟؟بی خیال این حرفا شدم و دوباره صداش کردم :

_ آرشاویر؟؟؟

_ آرشی بیدار شو دیگه !!!

!!! اسم جدید اختراع کردم ، آرشی!!!

_ آرشاویر ، بابا بیدار شو دیگه دیر برسیم بچه ها پدرمون رو در میارنا!!!! !!

یه کم تکون خورد و توی همون عالم خواب گفت :

_ رها بیا بگیر بخواب !! من خستم !!

دست منم کشید که بخوابم اما من با حرص گفتم :

_ !!! آرشاویر یعنی چی؟؟ پاشو ببینم ، منم خسته بودم !! آرشی تورو خدا بیدار شو !!!

وااای این چرا اینقدر خوابش سنگینه؟! من الان باید با جرثقیل اینو بلند کنم وگرنه عادی که بلند نمیشه !!! دوباره گفتم :

_ آرشاویر تورو خدا بلند شو ، کلی کار داریم ، دیر برسیم بچه ها می کشنمون !!!

بازم یه تکون خورد و دوباره خوابالو گفت :

_ رها تورو خدا بذار بخوابم فقط یه دقیقه !!

مثل این بچه ها داشت التماس میکرد ، دلم براش سوخت اما اگه میذاشتم بخوابه دیگه مهسا پدر منو در میاورد ، برا همین گفتم :

_ آرشاویر جان همیشه بلند شو دیر میشه !!

نا امید از اینکه بلند شه ، با خودم گفتم بذار این دفعه هم شانسم رو امتحان کنم شاید جواب بده ، برای همین گفتم :

_ آرشاویر؟؟؟ آرشاویر ، جون رها بلند شو به خدا دیر برسیم مهسا دونه دونه موهای سرم رو

میکنه ها!!!!!!

دوباره جون خودم رو قسم خوردم ، آرشاویر آروم چشماش رو باز کرد ، با نیش باز داشتم نگاهش میکردم ، نمی دونم چه حکمتی توی این جون من بود که هر وقت قسم میخوردم آرشاویر بی برو برگرد حرفم رو گوش میکرد؟! خوشحال از اینکه بیدار شده گفتم :

_ آخ جون بالاخره بیدار شدی !! بابا پاشو دیرمون شد ، دیر برسیم ایلیا و مهسا پدرمون رو در میارن !!!

بعد اینکه اینا رو پشت سر هم گفتم با یاد آوری اینکه سلام نکردم ، نیشم رو تا بنا گوش باز کردم و یهو گفتم :

_ سلام صبح بخیر !!!

همون طور که توی جاش نیم خیز میشد با اون قیافه ی خوابالوش ، یه لبخند زد و پرسید :

_ بعد از اینکه کلی حرف زدی تازه میگی سلام صبح بخیر ???

این بار یه لبخند عمیق تر زد و گفت :

_ سلام صبحت بخیر ، ساعت چنده ؟؟

_ هفت و نیم !!

از جاش بلند شد و گفت :

_ پس من تا آماده میشم تو هم آماده شو !!

یه باشه ای گفتم و از اتاق اومدم بیرون ، وسایل رو گذاشتم جلوی در که موقع رفتن ببریمشون ، چند دقیقه بعد آشاویر با یه تیپ اسپورت بیرون اومد ، بوی عطرش کل خونه رو پر کرده بود ، همیشه از همون عطری که روز عروسیمون خریدیم میزد ، عاشق بوش بودم ، بعد از اون اومد توی آشپزخونه باهم صبحونه رو خوردیم لآبعد اینکه خوردنمون تموم شد من سریع ظرفا رو جمع کردم و باهم با کلی وسیله و چمدون سوار آسانسور شدیم ، وقتی رسیدیم پارکینگ ، آرشاویر وسایل صندوق عقب جاسازی کرد و بعد از چند دقیقه راه افتادیم .

قرار بود هممون در خونه ی سارا جون و پدر جون جمع بشیم ، وقتی رسیدیم ، همه با هم سلام و احوال پرسیدیم و راه افتادیم سمت شمال ، دیگه تو راه اینقدر خندیدیم که نگو !! چون آرشاویر خسته بود ، سعی میکردم چیزای خنده دار براش تعریف کنم که خوابش نگیره ، دیگه اینقدر خندیده بودیم که دل درد گرفته بودیم ، بعد اون وقتی چیزای خنده دارمون تموم شد ، آرشاویر دستش رو برد سمت سیستیم پخش ماشینش ، منم فلش رو در آوردم و زدم به سیستیم پخش همش آهنگ های شاد بود ، باهم میخوندیم و منم ریز قر میدادم ، آرشاویر هم فقط میخندید ، بعضی وقتام با ایلیا اینا مسابقه میداشتیم و بیشتر وقتام ما جلو بودیم ، مهسا هم معلوم بود فقط غر به ایلیا میزد که از ما بزنه جلو ، من و آرشاویرم وسطای راه کنار یه رود خونه زدیم کنار تا یکم خستگی در کنیم و یه چایی بخوریم ، وقتی خواستیم سوار ماشین بشیم آرشاویر رو به من گفت :

_ رها من خستم تو بشین پشت فرمون .

تا آرشاویر این حرف رو زد مهسای حسودم رو به ایلیا گفت :

_ ایلیا عزیزم تو خسته ای بزار من بشینم !!

ایلیای زن زلیلم از خدا خواسته گفت باشه ، خندم گرفته بود ، منو آرشاویر بهم نگاه کردیم و خندیدیم ، من از خدام بود بشینم ، عاشق ماشین آرشاویر بودم ، برای همین دوباره همه سوار ماشینامون شدیم و راه افتادیم ، وسطای راه یه لبخند شیطانی زدم و به آرشاویر نگاه کردم ، قیافه رو مظلوم کردم که آرشاویر خندید و گفت :

_ ای شیطون باز میخوای مسابقه بدی؟؟

با ذوق سرم رو تکون دادم که گفت :

_ باشه اشکالی نداره ولی نرنی ما رو بکشیا!!!!!!

حرصم گرفت برای همین گفتم :

_ نترس خودمم توی این ماشینم نمیزنم بکشمتم !!!

خندید و گفت :

_ پس نرنی ماشینم رو داغون کنی !!!

دوبار لجم گرفت گفتم :

_ ببینم مگه اون دفعه زدم ماشینت رو داغون کردم که الان داری اینجوری میگی !!!

آروم خندید اما لبخندش به یه لبخند محو تبدیل شد و بعد گفت :

_ نه اگه به رانندگی اطمینان نداشتی که ماشین دستت نمیدادم !!

این حرفش خیلی برام قشنگ بود ، اینقدر ذوق کردم که گفتم :

_ پس آرشی جوون بشین و بین رها چی کار میکنه !!!

گاز دادم و رفتم بغل مهسا و یه لبخند شیطانی زدم و ابرو هام رو چند بار دادم بالا پایین !! مهسام فهمید قصدم چیه شروع کرد سر ایلیا جیغ جیغ کردن که این رها الان پدر منو درمیاره !! خلاصه مسابقه شروع شده بود ، با مهارت خاصی رانندگی میکردم و بین ماشینا حرکت میکردم ، جاده اتوبان بود ، پلیس نبود پس تا دلم میخواست جولون دادم ، یه آهنگ از ادوارد مایا هم گذاشته بودم ، اصلا این آهنگاش به آدم جو میداد ، میخوندم و رانندگی میکردم ، مهسا عقب افتاده بود و آرشایر هم تشویق میکرد ، وقتی از مهسا اینا جلو زدیم ، آرشایر دستش رو آورد جلو و گفت :

_ بزن قدش !!!

منم زدم و کلی از دست این مهسا خندیدیم ، رانندگی مهسا هم عالی بود ، اما به پای من که نمی رسید !!! بعد از چند دقیقه آرشایر گفت :

_ رها یه سوال بپرسم ؟؟

منم از اینکه تا الان پایه بود و کلی خندیدیم با شوخی گفتم :

_ آق مهندس شوما دوتا بپرس !!

خندید و گفت :

_ رانندگی رو از کجا یاد گرفتی ???

_ اگه منظورت از رانندگی سادست که اونو از آموزشگاه یاد گرفتیم ، اما اگه منظورت از رانندگی ،

این حرکاتو لایه کشیدن و دست فرمون ایناس ، باید بگم از سجاد یاد گرفتیم !!

برگشت سمتم و گفت :

_ پس حدسم درست بود ، اون رانندگی اون شبش ، نشون از مهارت زیادش تو رانندگی بود .
پس تو هم از اون یاد گرفتی ، ببینم حالا سجاد توی جایی مسابقه میداد و کسی بهش یاد داده بود
؟؟

_ آره ، سجاد یه مدت توی رالی کار میکرد ، مسابقه میداد ، منم که عشق رانندگی بودم رفتم
پیشش و یه مدت آموزش دیدم ، منم مسابقه میدادم با همین ماشینا !! ولی تو چی ؟ رانندگی تو
هم خیلی خوبه یعنی چه عرض کنم مجبورم اعتراف کنم عالیه !! اصلا دلیل ازدواج منو تو هم همین
بود !!

بعدم خندیدم که اونم خندید و گفت :

_ درسته منم یه مدت از دوران جوونیم رو توی رالی بودم ، منم مسابقه میدادم ، اون روز هم که
این شرط رو گذاشتم ، از رانندگیم مطمئن بودم ، وگرنه اگه مطمئن نبودم محال بود که این شرط
رو بذارم ، حالا اینا به کنار وقتی باهام مسابقه دادی فهمیدم چه قدر رانندگیت خوبه ، اما اون روز
که باهام تصادف کردی چی ؟؟ همون روز اول که همدیگه رو دیدیم !!

خندیدم و گفتم :

_ آره اولین بار بود توی این چهار سال که گواهینامه گرفته بودم ، تصادف میکردم ، اونم از بی
دقتییم بود ، داشتم با گوشیم صحبت میکردم ، وقتی قطع کردم گوشی رو انداختم روی صندلی
شاگرد ، افتاد رفت پایین ، گفتم ولش کن خواستم پیاده شم برش میدارم ، اما همون موقع زنگ
خورد ، از اونجایی که بدم میاد جواب تلفن ندادم ، یه نگاه به خیابون کردم خلوت بود سریع خم
شدم گوشی رو بردارم که یه دفعه خوردم به تو !!!

با این حرفم دوتامون بلند زدیم زیر خنده ، خداییش هم خاطره شده بود ، آرشاویر همونطور که
میخندید گفت :

_ آره بعد خیلی باحال بود وقتی از ماشین پیاده شدی به جای معذرت خواهی شروع کردی داد و
بیداد کردن ، بعدم وقتی بهت گفتم رانندگی بلد نیستی چرا پشت ماشین میشینی ، آتیش گرفتی
فهمیدم رو رانندگیت حساسی ، تا وقتی که اینجا رانندگیت رو دیدم و فهمیدم حق داشتی
عصبانی بشی !!

بعد دوباره باهم زدیم زیر خنده ، تا رسیدن به اونجا فقط می خندیدیم ، یا من از دست آرشاویر یا اون از دست من !!! وقتی رسیدیم ، آرشاویر در رو با ریموت باز کرد و همه وارد شدیم ، بعد اینکه ماشین رو توی پارکینگ ویلا پارک کردم ، وسایلامون رو با کمک همدیگه بردیم بالا وسیله به دست رو به آرشاویر گفتم :

_ آرشاویر کجا بذارمشون !?

با خنده گفت :

_ همون جایی که دفعه ی قبل غضبش کردی!!!

منظورش همون اتاقه بود که اون دفعه منو مهسا رفتیم توش ، خندیدم باهم به سمت اون اتاق رفتیم ، آرشاویر در رو باز کرد و من وسایلا رو گوشه ی اتاق گذاشتم و چشمم افتاد به همون شیشه ی سرتاسری که دریا توش مثل یه قاب نقاشی بود ، جلوش وایستادم و با ذوق خیره شدم بهش ، یه سوال بدجور ذهنم رو مشغول کرده بود ، برگشتم سمت آرشاویر و گفتم :

_ آرشی؟؟

خندید و یه تایی ابروش رو داد بالا و گفت :

_ آرشی؟؟؟ اسم جدیده؟؟ جالبه تا حالا کسی اینجوری صدام نکرده بود !!

خندیدم و گفتم :

_ حالا این خوبه یا بد؟؟

_ ای بد نیست جدیده خوشم اومد !!!

_ آخه اسمت طولانیه !!!

خندید و گفت :

_ خب حالا چی میخواستی بگی ؟

آخ یادم افتاد و سریع ازش پرسیدم :

_ این اتاق خودته؟؟

_ آره چطور؟؟

پس درست حدس زده بودم ، اتاق خودش رو داده بود به ما !! معطل نکردم و گفتم :

_ |||| پس چرا اون روز وقتی من این اتاق رو انتخاب کردم چیزی نگفتی ???

یه لبخند گوشه لبش جا خوش کرد و بعد زل زد به دریا و گفت :

_ خودمم نمیدونم !!! تا حالا هیچ کس جز خودم پاش رو به این اتاق نداشته بود ، یعنی کسی حق نداشت واردش بشه ، اما نمیدونم چرا وقتی تو انتخابش کردی چیزی بهت نگفتم ، نمیدونم شاید میخواستم بهت بفهمونم که توی کارم استادم ، چون طراحی اینجا کار خودم بود ، اما تو هم خیلی پرو بودی ، وقتی ازت پرسیدم اتاقت خوبه توقع داشتیم با ذوق ازش تعریف کنی و بگی عالیه !! اما در کمال تعجب گفتم بد نیست !! اونجا از دستت خیلی حرص خوردم ، اصلا من اینجا دوسال پیر تر شدم از بس حرص دادی !!!

غش غش می خندیدم که گفت :

_ آره بخند !! من موی سفید نداشتم ، ببین تموم موهام سفید شده !!!

خودشم از این خالی هایی که می بست خندش گرفته بود ، وقتی خندم تموم شد گفت :

_ ولی رها خودمونیم ، خدایی کم منو حرص ندادیا !!!

دوباره خندیدم و گفتم :

_ تو خودت مگه منو کم حرص دادی؟؟ هنوز غد بازی هات رو یادم نرفته جناب اعتماد به سقف !!!

آرشاوبر خندید و گفت :

_ |||| پس اسم من پیش شما اعتماد به سقف بوده؟؟!!

خندیدم و سرم رو تکون دادم ، خلاصه اینقدر گفتیم و خندیدیم که مهسا اومد دم اتاق دادو بیداد کرد که بیایید یه فکری به حال ناهار کنیم ، از همین الانش کلی بهم خوش گذشته بود ، تا حالا ندیده بودم آرشاوبر اینقدر بخنده ، انگار اونم خوشحال بود ، خلاصه بعد اینکه وسایل ها رو جا به

جا کردیم ، با هم رفتیم پایین ، ما بساط برنج و سالاد و مخلفات رو با مهسا و سارا جون آماده کردیم ، ایلیا و آرشاویرو پدر جون هم بساط جوجه رو آماده کردن ، بعد از آماده شدن غذا ، میز رو چیدیم و هر کس کنار شوهرش نشست ، بعد اینکه به شکمامون حسابی رسیدیم ، باهم طرفا رو جمع کردیم و قرار شد بریم یکم استراحت کنیم ، همه به سمت اتاقاشون رفتن ، من از خستگی افتادم رو تخت ، از شدت خستگی خوابم برد و نفهمیدم آرشاویرو کجا خوابید .

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم ، به ساعت نگاه کردم ، اوه چه قدر خوابیده بودم ، به اطرافم نگاه کردم که نگاهم به آرشاویرو افتاد ، روی کاناپه خوابیده بود ، آخه چه قدر تو ماهی؟! به خاطر اینکه من راحت باشم روی کاناپه خوابیده بود ، سر ظهر بود هوا سرد شده بود ، هیچی روش نبود ، دنبال گوشیم گشتم ، زود برش داشتم که آرشاویرو بیدار نکنه ، به صفحه ش نگاه کردم ، مامانم بود ، آخ پاک یادم رفته بود بهش زنگ بزنم آخه گفته بود وقتی رسیدی به من زنگ بزن نگران نشم ، همونطور که گوشی رو جواب میدادم ، پتو رو از روی تخت برداشتم و آروم انداختم روی آرشاویرو ، آروم صحبت می کردم که مامانم گفت :

_ رها چرا اینقدر آروم صحبت میکنی ؟ نمیشنوم چی میگی !!

آروم گفتم :

_ مامان آرشاویرو خوابه ، خستس نمیخوام بیدار شه .

مامانم گفت :

_ ||| خب باشه پس برو خیالم راحت شد که رسیدی .

بعد از اون از مامانم خداحافظی کردم و باز نگاهم افتاد به آرشاویرو ، خیلی معصوم میخوابید ، خوابش رو خیلی دوست داشتم ، آدم دلش میخواست همینجور بشینه و زل بزنه بهش ، بعد اینکه خوب با نگاهم خوردمش ، از اتاق رفتم بیرون مهسا با سارا جون نشسته بودن صحبت میکردن که من رفتم و خودم رو به زور وسطشون جا کردم و گفتم :

_ عروس جدید و مادرش شوهر خوب باهم اختلاط میکنید!!!!!!

که مهسا زبونش رو در آورد و گفت :

_ چیه حسود خان ، حسودیت میشه ، نمیتونی ببینی دو دقیقه با مادر شوهر گلم حرف بزنم!?!!!

خندیدم و گفتم :

_ من حسودیم بشه؟؟؟ نخیر حسود تویی که تا آرشاویر گفت رها تو بشین پشت ماشین تو هم فوری خودتو انداختی وسط و به ایلیا گفتم من بشینم !!

بعدم سارا جون رو بغل کردم و گفتم :

_ تازشم مگه یه مادر شوهر خوب بیشتر داریم؟!

مهسا گفت :

_ ااا اینجوریه؟؟؟

اومد اونور سارا جون نشست و بغلش کرد ، سارا جونم که این وسط داشت خفه میشد گفت :

_ بابا عروسا به خدا منم دوستتون دارم ، خفه شدم !!!

یهو دو تامون به سارا جون نگاه کردیم و زدم زیر خنده ، سارا جونم میخندید و خدا رو شکر میکرد که ماها گیر پسر اشون افتادیم !!! بعد اون من پرسیدم :

_ ایلیا و پدر جون کجان؟؟

مهسا و سارا جون باهم گفتن :

_ خوابن !!

خندم گرفت گفتم :

_ خوبه ها پدر و پسر باهم چه تفاهمی دارن !! بابا بسته چه قدر میخوابن بریم بیدارشون کنیم

دیگه خواب بسته بریم لب دریا !!

خلاصه همه با هم دست به یکی کردیم بریم بیدارشون کنیم ، وارد اتاق شدم ، هنوز خواب بود ، خیلی خسته بود آروم کنارش رو مبل نشستم ، دوباره قیافه ی معصومش جلوی چشمم بود ، دلم میخواست دست کنم توی موهای پر پشت مشکیش ، به این افکار شومم یه لبخند زدم و سرم رو تکیه دادم تا دور بشن و آروم صدایش کردم :

_ آرشی !! آرشی؟؟ زیاد خوابیدیا!!! نمی خوای بیدار شی؟؟

تکون خورد و چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد که گفتم :

_ بابا همه بیدارنا!!! پاشو دیگه !!

خوابالو نگاهم کرد و گفت :

_ خیلی خوابیدم؟؟

_ یه ۴ ساعتی میشه !!

از جاش بلند شد و گفت :

_ پس خیلی خوابیدم ، تو کی بیدار شدی ؟

_ نزدیک یه ساعتی میشه !!

از جاش بلند شد و به سمت دسشویی رفت و توی راه گفت :

_ تصمیم ندارید جایی بریم؟؟

_ چرا میخواییم بریم لب دریا .

_ اوکی پس حاضر شو منم الان حاضر میشم .

منم لباسام رو پوشیدم ، یه تریپ پسرانه زدم ، شلوار شیش جیب با یه پیرهن مردونه ی اسپورت ، یه کلاه کپ هم روی شالم گذاشتم و کفشای کتونی دی سی ام رو پوشیدم ، وقتی آرشاویر از دسشویی بیرون اومد خندش گرفته بود گفت :

_ تریپ پسرانه زدی آقا رها !!!

خندیدم و گفتم :

_ خب تو هم تریپ دخترانه بزن آرشاویر خانوم !!

خندش گرفت و گفت :

_ نه دیگه مردونگیم میره زیر سوال !!!

بی حواس زیر لب گفتم :

– همین الانم مردونگیت زیر سوال هست !!!

اصلا حواسم نبود چی دارم میگم ، خب راستم میگفتم ، هر مرد دیگه ای جای آرشاویر بود ، اگه هر روز این همه زیبایی رو میدید محال بود ازش بگذره ، اما آرشاویر این جوری نبود ، یعنی این بیشتر به نفع من بود ، من مطمئنم اگه لختم جلوی این راه میرفتم یه نگاه میکرد و می گفت برو یه لباس بپوش سرما میخوری !!!

من حواسم نبود چی گفتم ، اما آرشاویر انگار بازم با اون گوشای تیزش شنیده بود که چی گفتم چون با ابرو هایی بالا رفته گفت :

– تو از این وضعیت ناراحتی ؟؟

با تعجب نگاهش کردم و با گنگی گفتم :

– چی ؟؟

دوباره حرفش رو تکرار کرد و گفت :

– گفتم تو از این وضعیت ناراحتی ؟؟

با هول گفتم :

– چی ؟؟ نه چیزه یعنی من اصلا نمیخواستم یعنی میخواستم من اصلا نمیدونم چی میخواستم !!!

انگار خودش فهمید از قصد نگفته بودم چون خندش گرفته بود اما سعی میکرد پنهانش کنه چون گفت :

– خیلی خب ایندفعه حرفت رو نشنیده میگیرم ، اما بدون دفعه ی بعد کاری رو که مردونگیم رو بهت ثابت کنه میکنم ، پس مواظب حرف زدنت باش !!

سرم رو تگون دادم ، یه جورایی داشت تهدید میکرد ، بعد از اون همه باهم از خونه زدیم بیرون و به سمت دریا راه افتادیم ، مهسا ایلیا جلوتر از ما بودن ، ما وسط بودیم ، ساراجون و پدر جونم پشت ما بودن ، نگاهم به دریا بود ، دریا رو خیلی دوست داشتیم ، عاشق آب آرومش و صدای موج هاش بودم ، بهم آرامش میداد ، اینقدر از دیدن دریا خوشحال بودم که دست آرشاویر رو ول کردم و دست مهسا رو کشیدم که جیغش دراومد و گفت :

_ رهای دیوونه چیکار میکنی؟؟

جوابش رو ندادم و کشیدمش لب دریا ، بعد یه لبخند شیطانی زدم ، انگار فهمیدم قصدم چیه چون زود گفت :

_ نه رها سرما میخوریم !!

به حرفش توجه نکردم و با دستم تموم آب ها رو پاچیدم بهش ، خیس شد جیغش دراومد و گفت :

_ رها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! میکشمت !!

اونم شروع کرد به آب پاچیدن رو من ، دیگه مهم نبود که خیس شده بودیم فقط بلند میخندیدم و به هم آب می پاچیدیم ، چند لحظه بعد آرشاویر و ایلیا هم به جمعمون پیوستن ، آرشاویر به من کمک میکرد و به مهسا و ایلیا آب می پاچید ، ایلیا هم به مهسا کمک می کرد و به من و آرشاویر آب می پاچید ، سارا جون و پدر جونم روی ماسه ها نشسته بودن و با لبخند به ما نگاه می کردن ، بعد اینکه حسابی همدیگه رو خیس کردیم ، یه لحظه آرشاویر و ایلیا به هم نگاه کردن و یه لبخند شیطانی زدن ، بعد به ما نگاه کردن ، منو مهسا فهمیدیم که این دوتا افکار شومی در سر دارن ، تا اومدیم فرار کنیم ، من دیدم مهسا داره جیغ میزنه ، ایلیا رو هوا بلندش کرده بود و میخواست بندازتش تو آب ، منم داشتم نگاه میکردم که یه لحظه احساس کردم دیگه رو زمین نیستم ، چند لحظه بعد بوی عطر آشنایی توی دماغم پیچید ، به بالا نگاه کردم ، آرشاویر داشت با لبخند نگاهم میکرد ، از ترس اینکه یهو منو بنداز تو آب جیغ زدم ، خودش میدونست شنا بلد نبودم ، مطمئنم یادش نرفته بود ، اما من بازم میترسیدم بیفتم تو آب ، دستم رو انداخته بودم دور گردنش و سفت نگهش داشتم و جیغ میزدم و میگفتم :

_ آرشاویر تورو خد!!!!!!!!!!!! من شنا بلد نیستم !!!!

سفت چسبیده بودم بهش ، خدا میدونه چه حالی داشتم ، گرمای بدنش ، بوی عطرش همه باعث میشد ، حاله هر لحظه بدتر بشه ، قلبم تند تند میزد ، همینطور که سفت نگهش داشته بودم ، آرام دم گوشم گفت :

_ میدونم !!

پس یادش بود ، مگه میشه یادش بره ، خودش منو نجات داد ، بعد از چند دقیقه احساس کردم دیگه تو آب نیستیم ، سردم بود ، میلرزیدم ، انگار آرشاویر فهمید سردمه چون من رو به خودش نزدیک تر کرد ، از اطرافم خبر نداشتم ، نمی دونستم مهسا و ایلیا چی شدن ، از پدر جون و سارا جونم خبری نبود ، من فقط حواسم به مسیری بود که داشت میرفت ، مسیر ویلا تا دریا بود ، داشت میرفت سمت ویلا ، وقتی رسیدیم با صدای باز کردن درفهمیدم توی اتاقیم ، آروم منو به خودش فشار داد و بعد گذاشت زمین ، نمیدونم چرا تا الان اعتراضی نکرده بودم ، من که پسری جرئت نداشت بهم نزدیک بشه ، الان توی بغل آرشاویر ساکت بودم و هیچ اعتراضی نداشتم که بغلم کرده ، انگار جرئت اعتراض کردن نداشتم ، وقتی منو گذاشت زمین ، آروم بهم گفت :

__ برو لباسات رو عوض کن سرما میخوری !!

با صدای در فهمیدم که از اتاق زده بیرون و من مدت هاست خیره به درم ، به خودم اومدم و به سمت حموم رفتم ، این مرد داشت با من چی کار میکرد؟؟؟ چرا هر لحظه داشتیم بهش وابسته تر میشدم؟؟

آرشاویر میتونست همون موقع منو بندازه تو آب مثل ایلیا که مهسا رو انداخت توی آب ، اما آرشاویر این کار رو نکرد ، به جاش بهم امنیت داد و در جواب اینکه گفتم شنا بلد نیستم گفت میدونم ، نمیدونم چه حسی بود ، یه حسی نا آشنا و غریبه بود برام ، تا حالا همچین حسی نسبت به هیچ مردی نداشتم ، اما این احساسی که جدیداً به آرشاویر پیدا کرده بودم جدید بود ، نمی تونستم درکش کنم .

با هزار تا فکر و خیال از حموم اومدم بیرون ، کسی توی اتاق نبود ، سریع لباسام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم ، همه روی مبل نشسته بودن ، آرشاویر با دیدن من کنار خودش برام جا باز کرد و گفت :

__ به خانوم عافیت باشه !! بیا عزیزم بیا اینجا پیش خودم بشین !!

سارا جون و پدر جون داشتن با لبخند نگاهمون میکردن ، یه لبخند زدم و کنار آرشاویر نشستم ، نمیدونم چرا اما ازش خجالت میکشیدم ، ولی اون شوهرم بود ، برای چی باید خجالت می کشیدم؟؟ خلاصه همه نشسته بودن فیلم میدیدن منم که حوصلم سر رفته بود ، یه فکری به سرم زد ، آره خودشه !!! از جام بلند شدم و تلویزیون رو خاموش کردم که صدای مردا دراومد ، ایلیا گفت :

__ ||||| رها این چه کاری بود جای حساسش بود !!!

_ آره !!

مجبورشون کردیم بازی کنیم ، من و مهسا و ساراجون کنار هم نشستیم ، من وسط بودم ،
آرشاویرو ایلیا و پدر جونم کنار هم نشستن ، مهسا یه بطری از بطری های نوشابه ی توی یخچال
رو آورد ، قرار شد خودم بچرخونمش ، اولین بار که چرخوندمش افتاد به ایلیا و آرشاویرو سرش
سمت ایلیا بود ، تهش سمت آرشاویرو بود ایلیا مثل این زنا جیغ جیغ کرد و گفت :

_ یعنی چی این الان پدر منو در میاره !!!!

آرشاویرو خندید و گفت :

_ بشین سر جات بچه !! جرئت یا حقیقت ؟؟

ایلیا با ترس به آرشاویرو نگاه کرد و گفت :

_ جرئت !!

آرشاویرو گفت :

_ جووووون چه چیز خوبی !!!!

و بعد از چیزی که گفت هممون مرده بودیم از خنده ، گفت :

_ با باسنت رو هوا بنویس قسطنطنیه !!!!

ایلیا زد تو سرش و گفت :

_ خاک تو سرم بی عابرو شدم !!!!

و بعد داشت رو هوا مینوشت دیگه ما هم دلدرد گرفته بودیم از خنده ، بعد اینکه تموم شد دوباره
بطری رو چرخوندم ، افتاد به ایلیا و پدر جون ، سرش سمت پدرجون بود تهش سمت ایلیا ، ایلیا
گفت :

_ انتخاب کن پدرم !!!!

پدرجون گفت :

_ جرئت !!!!

ایلیا گفت :

_ ایول چه چیزی خوبی هم انتخاب کرد !!! پدر جان امشب شام مهمون شماییم !!!

پدرجون خندید و گفت :

_ همین ???

ایلیا خندید و گفت :

_ پس چی ؟ توقع داشتی چی بخوام ازت ??? آخه دلم نمیاد !!!

بعد دوباره بطری رو چرخوندم ، این بار افتاد به من و آرشاویر ، سرش سمت آرشاویر بود تهش سمت من ، آخ جوووووون !!! گفتم :

_ جرئت یا حقیقت آقای اعتماد به سقف ??? !!!

خندید و گفت :

_ جرئت !!!

خندیدم و گفتم :

_ فردا کارت عابر بانکت رو با ماشینت رو میدی به ما زنونه بریم خرید !!!

همه زدن زیر خنده من به نفع خودمون کار کرده بودم ، آرشاویر گفت :

_ بیا مردم زن دارن ما هم زن داریم !!! میخوای منو ور شکست کنی ???

بدجنس خندیدم و گفتم :

_ نترس !! رئیس شرکت با این همه این همه دبدبه و کبکبه ، بایه خرید ورشکست نمیشه !!

بعد اون یکم دیگه بازی کردیم و قرار شد بریم حاضر شیم و شام بریم بیرون چون مهمون پدرجون بودیم . همه حاضر شدیم و راه افتادیم ، دم یه رستوران خیلی شیک همه پیاده شدیم و شام رو اونجا خوردیم و بعدم برگشتم سمت ویلا ، بعد اینکه یکم دور هم نشستیم هممون رفتیم تا بخوابیم ، سریع لباسام رو عوض کردم و قبل اینکه آرشاویر بیاد ، ولو شدم رو تخت ، چشمام رو بستم که صدای در اومد ، خودم رو زدم به خواب ، چند دقیقه بعد تخت تکون خورد ، وای خاک

بر سرم یعنی میخواد اینجا بخوابه؟؟؟ چند لحظه بعد دوباره احساس کردم تخت تکون خورد ، زیر چشمی نگاه کردم ، دیدم بالش و پتو از روی تخت برداشته ، روی کاناپه خوابید ، خیلی دوست داشتم که درک میکرد ، بعد اون دیگه از خستگی خوابم برد .

__رها؟؟؟ رهای خرس پاشووووو !!! هووووی با توئم !! یابووووو مگه قرار نبود بریم خرید!!!

این مهسای خر باز اومد !! یه چند وقتی بود از دستش راحت بودما!!!!!! اما مثل اینکه دوباره سرو کله ی نحسش پیدا شد !!! با حرص گفتم :

__چی میگی؟؟؟ باز که تو سرو کلت پیدا شد!!!! یه چند وقت از دستت راحت بودما!!!!!! اصلا آرشی کجاست؟؟؟

مهسا یه دفعه با تعجب گفت :

__ به به چیزای جدید می شنوم !!! آرشیــــــــــــــــــــی؟؟؟

یه دفعه از جام بلند شدم و گفتم :

__ خب که چی خب اصلا به تو چه!!!!

خندید و گفت :

__ بیشرف من که میدونم الکی اینجوری صداسش نمی کنی !!!

خندیدم و گفتم :

__ گمشو روانی !!! بابا اسمش طولانی بود ، منم کوتاهش کردم !!!

خندید و گفت :

__ دروغ نگو کصاف دیگه نمیخواد منو بیچونی !!!

خندیدم که گفت :

__ عوضی چه اتفاقاتی در این مدت افتاده که من بی خبرم؟؟؟

منم همه ی قضیه ها رو براتش تعریف کردم ، از قضیه ی بنیامین گرفته تا حسی که جدیدا به آرشایر داشتیم ، بعد اون مهسا هم کلی بهم خندید و گفت که عشقه ، اما من بازم باورم نشد و

بهش خندیدم ، بعد اون آماده شدیم و رفتیم پایین صبحونه خوردیم و قرار شد حاضر بشیم و زنونه بر اساس شرط دیروزی بریم خرید با ماشین و کارت آرشاویر ، وقتی حاضر شدیم ، سوئیچ ماشین رو از آرشاویر با کارتش رو گرفتیم و هممون سوار ماشین شد ، پشت فرمون نشستیم و ماشین رو روشن کردم ، آرشاویر اومد کنار شیشه ی سمت من و ایساده زد به شیشه ، شیشه رو دادم پایین که گفت :

_ مواظب خودتون باشید !!

خندیدم و گفتم :

_ مواظب که هستیم ، اما اگه منظورت اینه که کارتت رو خالی نکنیم ، قول نمیدم !!!!

خندید و گفت :

_ آخ دقیقاً میخواستیم همینو بگم !!!

میدونم داشت شوخی میکرد ، توی این چند وقت که باهاش زندگی کرده بودم ، فهمیده بودم که پول برانش کمترین اهمیتی نداره . بعد اون راه افتادیم سمت بازار و ماشین رویه جا پارک کردم و داخل پاساژش شدیم ، خلاصه چون مفت بود این مهسا خودشو خفه کرد ، سارا جونم بیشتر لباس خرید ، منم که دیگه چون پولای شوهرم بود کلی خرید کردم و بیشتر از مهسا خودمو خفه کردم ، از لباس گرفته تا اسپری و لوازم آرایش و کلی چیز دیگه خریدم ، بعد اینکه خریدمون تموم شده رفتیم یه کافی شاپ و یه بستنی هم خوردیم و دوباره سوار ماشین شدیم تا برگردیم ، توی راه بودیم که یه پسر از این سوسولیا با ما سمند اومد بغلمون تیکه انداخت ، چون الان سارا جونم باهامون بود ، جوابش رو ندادم اما اگه موقع دیگه بود پدرش رو در میاوردم ، خلاصه اینقدر محل ندادم که فحش بد داد ، عصبانی شدم شدید ، سرعتم رو زیاد کردم که زودتر از کنارش برم ، که اونم انگار تازه خوشش اومده بود ، میخواست مسابقه بذاره ، حوصله ی مسابقه دادن نداشتم برا همین تا میتونستم گاز دادم که عقب بمونه اما اونم داشت پشتمون می اومد ، پسر انگار مست بود ، بد جور بین ماشینا لایی میکشید ، منم ترسیده بودم چون هممون زن بودیم و هم اینکه دلم نمیخواست الان که با من بلایی سرشون بیاد ، سارا جون و مهسا هم همش نگران بودن و عقب رو نگاه میکردن ، اما نه ول نمی کرد هر چه قدر سرعت میرفتم ، اونم می اومد ، بیشتر از اینم نمی تونستم برم ، چون توی شهر بود و پلیس جریمه میکرد ، سعی کردم زودتر لایی بکشم بین ماشینا ، خیلی ترسیده بودم به چیز خوردن افتاده بودم ، اومدم و رد شدم که یه دفعه اومد بغل زد

جلو و پیچید جلوی ماشینم ، در اون لحظه هیچ کاری نمی تونستم بکنم ، یا باید فرمون رو کج میکردم و میرفتم توی جدول ، یا میرفتم تو شکم ماشینش در اون حالت مقصر من می شدم ، برای همین راه اول رو انتخاب کردم و فرمون رو کج کردم ، ماشین رفت توی جدولا و هر سه تا مون جیغ زدیم ، به جلوی ماشین یه ضربه ی محکم وارد شد و تا ایر بگ باز بشه سر من خورد به فرمون ، یه لحظه سرگیجه خیلی بدی گرفتم ، حالم بد بود ، چند لحظه بعد صداهای اطرافم رو میشنیدم ، همه دورمون جمع شده بودن ، اما اون عوضی فرار کرده بود ، سارا جون و مهسا حالشون خوب بود اما من سرم عجیب درد میکرد و سرگیجه داشتم ، مهسا که متوجه من شده بود ، منو بغل کرد و گفت :

_ رهااااااااااا؟؟؟ رهاااااااااا؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟ رها تورو خدا یه چیزی بگو !!

آروم گفتم :

_ خوبم فقط سرم گیج میره .

سارا جون با نگرانی رو به مهسا گفت :

_ مهسا زنگ بزن به آرشاویر بگو زودتر خودش رو برسونه !!

بعدم منو بغل کرد و گفت :

_ رها خوبی؟؟؟ رها چیزی نیست فقط یه ضربه به سرت خورده !!!

آروم گفتم :

_ خوبم ، اما ماشین

سارا جون گفت :

_ فدای سرت ، سرت سلامت باشه !!

_ آقای دکتر تصادف کرده ، مثل اینکه به سرش ضربه خورده !! یکم سر درد و سرگیجه داره ! آقای دکتر تورو خدا ببینید چی شده؟! دارم از نگرانی میمیرم !!

دکتر خندید و گفت :

_ نگران نباش جوون ، با یه ضربه خوردن به سر که کسی چیزیش نمیشه !!

بعد معاینم کرد و گفت :

_ یکم شوک بهش وارد شده ، ضربه ای هم که به سرش خورده سطحی بوده ، سرگیجه ش هم برای همونه ، اما حالا برای اطمینان شما یه عکس از سرش میگیریم که خیالت راحت بشه !!

بعدم با خنده رو به آرشاویر گفت :

_ آخه من نمیدونم این زنا وقتی رانندگی بلد نیستن برای چی پشت ماشین میشینن و اینجوری شوهراشون رو نگران میکنن !!!

یه لحظه احساس کردم پیشونیم داغ شد ، آره برای اولین بار منو بوسیده بود ، اونم وقتی که فکر میکرد من بیهوشم و هیچی نمی فهمم !! بعد اون رو به دکتر گفت :

_ نه دکتر ، خانوم من مثل زنای دیگه نیست !! از رانندگی اطمینان داشتم که ماشین هشت صد میلیون رو دادم دستش ، امتحانش رو پس داده ، توی رالی بوده و فرا تر از رانندگی عادی بلده !! اما نمیدونم چی شده که الان اینجوری شده !! حتما یه قضیه ای بوده !!!

دکتر یه موفق باشی گفت و از در خارج شد ، دستم توی دستش بود ، با دست آزادش صورتم رو نوازش میکرد ، منم غرق لذت شده بودم ، نمیدونی چه حسی داره وقتی یکی اینجوری نگران باشه ، وقتی ماشین هشت صد میلیونیش رو داغون میکنی ، به جای اینکه بگه ماشینمو داغون کردی بگه فدای سرت خودت خوب باش ماشین به جهنم !! امروز دیگه واقعا مطمئن شده بودم که این حسی که به آرشاویر دارم ، یه حس معمولی نیست ، شاید همون عشقیه که یه زمانی میگفتم وجود نداره و توی رماناس ، همون عشقیه که حنا میگفت در نمیزنه ، یاد گردنبندی افتادم که همیشه توی گردنم بود ، همونی که آرشاویر موقع عقد بعم کادو داد ، یاد جملشس افتادم « عشق در نمیزنه » مواظب باش !! آره راست میگفت عشق در نزد و یواش یواش توی قلبم جا گرفت ، منی که حتی فکر نمیکردم اینجوری به مردی وابسته بشم ، چه برسه عاشق بشم !! ولی هنوز از عشق آرشاویر نسبت به خودم مطمئن نبودم ، نمیدونستم اونم منو دوست داره یا نه ؟ ولی اگه اون

منو دوست نداشته باشه چی؟؟؟ اگه این محبتاش مثل قبل فقط به خاطر اینکه من امانت بودم دستش و بابام منو سپرده بود به اون چی؟؟ اگه کمکاش مثل قبل واسه ی حس انسان دوستانش باشه چی؟؟

والله خدايا ازت خواهش میکنم ، خواهش می کنم حالا که عاشق شدم ، حالا که مرد زندگیم رو پیدا کردم ، ازم نگیرش ، نذار عشقم یه طرفه باشه خودت این راه رو پیش پام گذاشتی ، خودتم حالا که عاشقش شدم کمکم کن و یه کاری کن که عشقم یه طرفه نباشه .

یواش یواش چشمام رو باز کردم ، آرشاویر همونطور که با مهربونی نگاهم میکرد ، گفت :

_ بالاخره چشمات رو باز کردی خانوم خوابالو؟؟

بهش لبخند زدم ، اما باز یاد ماشینش افتادم ، میخواستم ازش معذرت خواهی کنم برای همین با صدای گرفته ای گفتم :

_ آرشاویر منو ببخش ، من نمیخواستم ماشینت اون جوری بشه ، من

آرشاویر اخم کرد و نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفت :

_ رها دیگه نیبم حرفی از ماشین بزنی ، گفتم فدای سرت مهم اینه که الان خودت سالمی ، وگرنه اگه خودت چیزیت میشد من هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم ، حتی صد تای اون ماشین رو میدادم که فقط تو خوب بشی ، بعدم من ماشین رو دیدم ، چیزیش نشده فقط سپرش یکم قر شده که اونم مهم نیست میدم درستش کنن مثل روز اولش بشه ، خارجیا الکی ماشین درست نمیکنن که !!! پس دیگه حرفی از ماشین نزن ، باشه؟؟

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ باشه .

بعد بهم لبخند زد و گفت :

_ حالا برام تعریف میکنی چی شد ؟ خودت میدونی من به رانندگیت اعتماد کامل داشتم ، واسه همین برام یکم عجیب بود !!

یه نفس عمیق کشیدم و کل قضیه رو برایش تعریف کردم ، هر لحظه اخمای آرشاویر بیشتر در هم میشد ، عصبانی شده بود ، بعد اینکه صحبتتم تموم شد گفت :

_ رها ، رها ، رها !!! آخه چرا زودتر بهم نگفتی ??? همون موقع گیرش میاوردم پدرش رو درمیاوردم !! وای مرتیکه پیشور !!! از اولش نباید میذاشتم تنها میرفتین !!! اگه اون موقع بودم سر به تنش نمیذاشتم ، نامرد!! اگه بلایی سرتون میومد چی ؟؟

خیلی عصبانی بود ، برای اینکه آرومش کنم دستش رو گرفتم و گفتم :

_ آرشاویر ، آروم باش ، الان که خدا رو شکر چیزیمون نشده ، اون عوضی ارزشش رو نداشت که الان به خاطرش اینقدر خودتو حرص بدی !!!

دوباره عصبانی گفتم :

_ آخه چطور آروم باشم ??? اگه بلایی سرتون می آورد چی ??? شما سه تا زن تنها بودید ، اونوقت چیکار میخواستید بکنید ???

نه خیلی عصبانی بود ، آروم شدنی نبود سعی کردم از فنای زنونه استفاده کنم و آرومش کنم برای همین گفتم :

_ آرشاویر جالان؟؟ آخه این چه کاریه ??? اون اتفاق افتاده و گذشته ، تو الان رو داری که خدارو شکر اتفاقی هم نیفته ، پس دیگه اینقدر عصبانی نباش ، باشه آرشی جوونم ???

زل زده بود توی چشمام و با دقت به حرفام گوش میداد ، یه نفس عمیق کشید ، انگار آرومتر شده بود ، پس راست میگن فنای زنونه جواب میده !!! از این به بعد از این فنای ناشناخته ی زنونه میزنم خوشمان آمد !!! بعد از اون دکتر وارد شد و نداشت بیشتر از این بهم نگاه کنیم ، منو برای عکس برداری از سرم بردند ، یه ساعتی منتظر موندیم که جواب عکسا اومد و خیال هممون راحت شد که چیزی نبوده ، منم کلی خدا رو شکر کردم .

بعد اون آرشاویر برگه ترخیص رو گرفت و به سمت ویلا رفتیم ، که همه هم کلی نگرانم بودن و حالم رو می پرسیدن ، مهسا هم همش اون پسره ی سوسول رو فحش میداد ، بعد اون رفتم توی اتاق تا یه کم استراحت کنم ، نزدیکای بعد از ظهر بود که از خواب بیدار شدم ، سرگیجم بهتر شده بود و سرم دیگه درد نمی کرد ، میشد گفتم خوب شدم ، لباسام رو پوشیدم و رفتم پایین ، آرشاویر با دیدن من به سمتم اومد و دستم رو گرفت و گفت :

_ پس چرا بلند شدی عزیزم؟؟ استراحت میکردی !!!

که من گفتم :

_ خوبم آرشاویر ، سر درد و سر گیجه ام خوب شده !!

که مهسا گفت :

_ راست میگه دیگه آرشاویر خوبه دیگه !! اینقدر لوسش نکن !!

این مهسای پدر سوخته خیالش راحت شده بود که خوب شدم ، وگرنه قبلش داشت پر پر میزد !! خلاصه دور از چشم همه ی یه زبون برایش در آوردم که گفت :

_ بیا این حالش از منم بهتره ، زبونم در میاره واسه من !!!

همه خندیدیم و بعد اون به بچه ها گفتم بیان باهم حکم بازی کنیم ، برای سرگرمی خوب بود ، خلاصه منو آرشاویر باهم شدیم و مهسا و ایلیا هم باهم شدند و ما بازی رو شروع کردیم ، یا اونا دست رو جمع میکردن یا ما ، اما بیشتر وقتا ما دستو جمع می کردیم ، شرط گذاشتیم هرکی باخت برای بقیه بستنی بخره ، همه هم قبول کردن ، خلاصه اینقدر بازی کردیم که دیگه خسته شده بودیم ، آخر سرم منو آرشاویر بردیم و قرار شد ایلیا فردا بهمون بستنی بده ، بعد اونم شام رو خوردیم ، هنوز سر شب بود ، همه نشستیم فکر کردیم چی کار کنیم حوصلمون سر نره ، که ایلیا پیشنهاد داد یه فیلم ترسناک بزاره بینیم ، هم شبه ، هم تاریکه ، هم باد و بارون و رعد برق میزد دیگه نور الی نور بود ، همه قبول کردن کورس گذاشته بودیم که کی ترسوئه ، همه هم از ترس اینکه بهشون انگ ترسو بودن نجسبونن قبول کردند ، همه نشستیم ، من کنار آرشاویر ایلیا کنار مهسا ، سارا جونم کنار پدر جون ، فیلم شروع شد ، فیلم ترسناک دوست داشتم اما همیشه تا یه هفته بعدش این آدمای توی فیلم رو جلوم میدیدم و میترسیدم ، کلا مرض داشتم !! فیلمش واقعا ترسناک بود!!!! یعنی یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی !!! من به چیز خوردن افتاده بودم ، یه صحنش اینقدر ترسناک بود که از ترسم چشمام رو بستم و سرم رو فرو کردم تو بازوی مثل سنگه آرشاویر ، اونم انگار فهمید خیلی ترسیدم چون ، دستش رو گذاشت پشت کمرم و گفت :

_ نترس اینا همش فیلمه !!!

میخواستم حضورش رو حس کنم ، دلم میخواست با تمام وجودم حس کنم که همیشه پیشمه و نمیره ، با یاد آوری اینکه یه روزی قراره از پیشم بره دوباره گریه گرفت ، آرشاویر کنارم نشست بود ، بادیدن گریه ی من گفت :

_ رهااا؟؟ برای چی گریه میکنی؟؟ چی ناراحت کرده؟؟

بی هوا خودم رو توی بغلش پرت کردم و هق هقم بالا گرفت ، آرشاویر سعی میکرد اروم کنه ، همونطور که توی بغلش بودم گفتم :

_ آرشاویر؟؟؟

با لحن خیلی خاصی گفت :

_ جانم؟؟؟

دلم لرزید ، اروم گفتم :

_ آرشاویر بگو نمیری !! بگو هیچ وقت تنهام نمیداری !!! آرشاویر بگووووو !!!

آرشاویر همونطور که موهام رو نوازش می کرد گفت :

_ نه رهای من ، نمیرم ، هیچ وقت تنهات نمیدارم !!

آروم گفتم :

_ بهم قول میدی؟؟؟

منو از خودش جدا کردو خیره شد توی چشمای اشکیم و گفت :

_ قول میدم !!

بعدم منو خوابوند روی تخت و خودش هم کنارم خوابید ، من تا صبح با فکر اینکه آرشاویر کنارمه ، با فکر اینکه هیچ وقت تنهام نمیداره ، با فکر اینکه مرد منه و هیچ کس نمیتونه در برابرش مقاومت کنه با آرامش به خواب رفتم .

صبح بود ، چشمام رو باز کردم ، به کنارم نگاه کردم ، آرشاویر نبود ، با یاد آوری دیشب یه لبخندی اومد روی لبم ، گوشیم زنگ خورد ، از روی عسلی کنار تخت برش داشتم ، بنیامین بود ، یعنی این وقته صبح با من چیکار داشت ؟ هر چند که میدونستم اگه آرشاویر بفهمه عصبانی میشه

اما خب بنیامین هم کم در حقم خوبی نکرده بود ، برای همین دستم روی گوشی کشیدم و جواب دادم :

_ الو؟؟

صدای خستش اومد :

_ رها؟؟

آروم گفتم :

_ بله؟؟

_ تولدت مبارک !!

تعجب کردم مگه امروز چندم بود؟؟ یعنی به همین زودی ۳ خرداد شد؟؟؟ با ناباوری به تقویم گوشیم نگاه کردم ، آره درست امروز بود و اولین کسی که تولدم رو تبریک گفته بود بنیامین بود ، آروم گفتم :

_ وای بنیامین !!! تو از کجا یادت بود ، وقتی من خودم یادم نبود؟؟

بنیامین خسته خندید و گفت :

_ مگه میشه تولد عشقم رو یادم بره؟؟

وای نه بنیامین داشت زیاده روی می کرد ، اون مثل داداشم بود ، من داشتم به آرشاویر خیانت میکردم ، نه من اینو نمی خواستم برای همین گفتم :

_ نه بنیامین این جووری نگو من تورو مثل داداشم میدونم نه بیشتر !! نگو که تمام حرفای اون روزت به آرشاویر راست بوده !! خواهش میکنم !!

بنیامین گفت :

_ برای چی؟؟؟ برای چی منو مثل داداشت میدونی؟؟؟ من نمیخوام داداش تو باشم !! رها آرشاویر تورو از من گرفت ، اون باعثش بود !!

_ یعنی چی بنیامین ؟ این حرفا چیه میزنی؟؟ اون الان شوهره منه و منم خیلی هم دوستش دارم ، بنیامین نذار رابطه ی خواهر برادریمون بهم بخوره !! نذار !!

_ من نمی خوام برادر تو باشم رها !!! اون تورو از من گرفت ، اون هر کسی رو که من دوست داشتم ازم گرفت ، اون ستاره رو هم ازم گرفت !!

نه اینجوری نبود که بنیامین فکر میکرد ، شاید تا قبل اینکه آرشاویر برام جریان رو تعریف نکرده بود آرشاویر رو مقصر میدونستم ، اما الان میدونستم اونجوری که بنیامین فکر میکنه نیست ، برای همین گفتم :

_ بنیامین تو داری اشتباه میکنه قضیه اون نبوده !!

اما هر چی سعی کردم برایش توضیح بدم نمیخواست گوش کنه ، با حرف آخرشم تموم بدنم یخ کرد ، حتی فکرشم نمیکردم بنیامین همچین آدمی باشه گفت :

_ رها من دوست دارم ، هنوزم که هنوزه عاشقتم ، به خدا دیر نشده ، از آرشاویر طلاق بگیر بیا زن من شو ، رها بهترین زندگی رو برات میسازم ، فقط بیا با من ازدواج کن !!!

یه لحظه به حرفاش فکر کردم ، یعنی اون میتونست نه ، نه حالم داشت از خودم بهم میخورد ، احساس عذاب وجدان داشتم ، احساس میکردم به آرشاویر خیانت کردم ، سریع گوشی رو قطع کردم ، چند تا اس ام اس از روشنا و رهام داشتم که تولدم رو تبریک گفتن ، بعد اون همشون زنگ زدن ، حتی از راه دورم به یادم بودن ، اما یعنی یعنی آرشاویرم میدونه که امروز تولدمه ؟؟ از جام بلند شدم و لباسام رو پوشیدم و رفتم پایین همه پشت میز نشسته بودن ، منم با خوشحالی یه سلام بلند کردم و کنار آرشاویر نشستم و صبحانه رو خوردم ، امروز خیلی خوشحال بودم ، روز تولدم بود ، اما از طرفی هم نمیدونستم بقیه هم یادشونه یا نه ؟ خلاصه تا ظهر که خبری نشد حتی ناهار رو خوردیم و یکم استراحت کردیم ، دیگه مطمئن شده بودم هیچ کس تولدم رو یادش نیست حتی مهسا که بهترین دوستم بود و همیشه اولین نفر تولدم رو تبریک می گفت ، الان از وقتی که با ایلیا ازدواج کرده حتی تولد بهترین دوستش رو هم فراموش کرده ، یه بغز بدی گلوم رو گرفته بود ، به جای بهترین دوستم و شوهرم ، بنیامین باید اولین نفر تولدم رو تبریک میگفت ، دلم از دست همشون گرفته بود ، دم غروب بود که مهسا گفت میخواد بره لب دریا ، منم که دلم بدجور گرفته بود قبول کردم ، یعنی اگر قبول نمیکردم هم مهسا منو به زور می برد ، لباسام رو پوشیدم و با مهسا راه افتادیم ، کنار هم روی ماسه های کنار دریا نشستیم ، غروب خورشید چه قدر قشنگ بود ، دلم منم مثل این غروب تاریک و گرفته بود ، همینطور که زل زده بودم به دریا ، برای مهسا درد و دل کردم ، نگفتم چون تولدم بود و بهم تبریک نگفتین و یادتون

رفته بود ناراحتیم ، اما از عشقم نسبت به آرشاویر از حسی که جدیدا بهش پیدا کرده بودم گفتم ، از همه چی گفتم ، از عشقی که در نزد و ازم اجازه ی ورود نخواست ، با بغز همه چیز رو گفتم ، مهسا فقط با یه لبخند نگاهم میکرد و حرفایی رو که قبلا راجب عشق میزدم رو یادم می آورد ، اینقدر هردومون غرق صحبت بودیم که متوجه تاریکی اطرافمون نشدیم ، یه دفعه صدای آرشاویر رو شنیدیم که داشت صدامون می کرد ، به سمتش برگشتیم ، از دستش دلخور بودم ، حتی نمیتونست یه تبریک خشک و خالی بهم بگه ؟ من که جدیدا فهمیده بودم حسم نسبت بهش عوض شده الانم حساس تر شده بودم ، اما هنوزم که هنوزه ، به این فکر میکنم که شاید این عشق من یه طرفه باشه ، شاید منو دوست نداشته باشه ، شاید یه روزی تنهام بذاره و بره ، اما نه بهم قول داد ، قول داد هیچ وقت تنهام نذاره ، مرده و قولش ، آرشاویرم مرد بود ، پس قولش قول بود ، بعد اون آرشاویر رو به مهسا گفت که بره و خودش منو میاره ، مهسا هم رفت و من موندم و آرشاویر ، از دستش دلخور بودم ، اما نباید نشون میدادم که برام مهم بود که بهم تبریک میگفت ، نباید غرورم رو زیر پام بذارم ، نباید تا از احساس اون مطمئن نشدم خودمو خورد کنم ، برای همین بی خیال کنارش گام برمیداشتم ، جلوی در که رسیدیم یه دفعه در ورودی ویلا رو باز کرد ، من از تعجب داشتم شاخ درمیاوردم ، توی شک بودم که صدایی کنار گوشم گفت :

_ تولدت مبارک !!

بعدشم صدای دست و جیغ ایلیا و مهسا و سارا جون تولدت مبارک خوندنای بچه ها اومد ، به معنای واقعی سوپرایز شده بودم ، اینا کی وقت کردن خونه رو تزئین کنن ؟؟ کی این همه کار رو انجام دادن ؟؟ تا حالا هیچ کس اینجوری سوپرایزم نکرده بود ، با هیجان به آرشاویر نگاه کردم ، با لبخند نگاهم میکرد ، ذوق کرده بودم مثل بچه های دوساله که براشون آب نبات میخری ، یه دفعه جیغ کشیدم و گفتم :

_ وای!!!!!! ای !!! شما کی وقت کردین این همه کارو بکنید ؟؟؟!

که سارا جون گفت :

_ همش کار این پسر عاشقمه !!!

با قدر شناسی نگاهش کردم ، که ایلیا گفت :

_ رها بدو بیا شمعاتو فوت کن میخواییم زودتر کیک رو بخوریم من یکی طاقت ندارم ، اگه نیای من خودم شمعاتو فوت میکنم!!!! !!

_ این کادوی اصلی تولدته !!

خیلی هیجان داشتم میخواستم زودتر ببینم چیه ، درش رو باز کردم ، وای!!!!!!!!!!!! ای سوئیچ ماشین بود !!! سوئیچ یه BMW وای اصلا باورم نمیشد ، با بهت ناباوری زل زده بودم بهش که گفت :

_ این برای اینه که به رانندگی خانومم اطمینان دارم ، مبارکت باشه !!!

یه دفعه از بهت دروادم یه جیغ کشیدم و نفهمیدم چیکار کردم و مثل همیشه که وقتی خوش حال میشدم میپریدم لپ طرف رو بوس میکردم ، پریدم لپ آرشاویر رو بوس کردم که آرشاویرم خندید ، منم به روی خودم نیاوردم و از همشون تشکر کردم ، هنوز چند دقیقه از این همه خوشحال بودم نگذشته بود ، که با حرفی که پدر جون زد یه لحظه قلبم وایساد ، نفس کشیدن یادم رفته بود ، شکه شده بودم ، پدر جون گفت :

_ امشب میخوام یه کادوی دیگه هم بهتون بدم ، اونم اینه که شرطی که گذاشته بودم برای ازدواج آرشاویر گذاشته بودم رو برآورده کنم ، اونم اینه که وقتی برسیم تهران اولین کاری که میکنم ، ارثیه ی آرشاویر رو به نامش میکنم !!!

بعدشم صدای دست و جیغ ایلیا و مهسا و سارا جون تولدت مبارک خوندنای بچه ها اومد ، به معنای واقعی سوپرایز شده بودم ، اینا کی وقت کردن خونه رو تزئین کنن؟؟ کی این همه کار رو انجام دادن؟؟ تا حالا هیچ کس اینجوری سوپرایزم نکرده بود ، با هیجان به آرشاویر نگاه کردم ، با لبخند نگاهم میکرد ، ذوق کرده بودم مثل بچه های دوساله که براشون آب نبات میخری ، یه دفعه جیغ کشیدم و گفتم :

_ وای!!!!!!!! ای !!! شما کی وقت کردین این همه کارو بکنید؟؟!!

که سارا جون گفت :

_ همش کار این پسر عاشقمه !!!

با قدر شناسی نگاهش کردم ، که ایلیا گفت :

_ رها بدو بیا شمعاتو فوت کن میخواییم زودتر کیک رو بخوریم من یکی طاقت ندارم ، اگه نیای

من خودم شمعاتو فوت میکنم!!!! !!

خندیدم ، آرشاویر دستم رو گرفت و به سمت کیک برد ، همه باهم نشستیم ، کیکش یه قلب شکلاتی بود که وسطش با کارامل نوشته شده بود :

_ امروز زندیگم ۲۳ ساله شد ، زندیگم تولدت مبارک !!

چه قدر برام این حرف شیرین بود ، یعنی واقعا من زندگی آرشاویر بودم؟؟ یعنی میشد همچین چیزی؟؟ بعد اون نگاهم به شمع ها افتاد ایلیا گفت :

_ فوت کن دیگه !!

مهسا گفت :

_ رها آرزو کن !!

دستام رو توی هم قفل کردم و چشمام رو بستم ، خدایا ازت میخوام آرشاویر رو ازم نگیری ، ازت میخوام فقط مال خودم باشه ، خدایا عشقم یک طرفه نباشه !!!

چشمام رو باز کردم و با لبخند اول به آرشاویر نگاه کردم ، بعدم سریع شمع ها رو فوت کردم ، بعد از این که فوت کردن شمع و بریدن کیک و عکس گرفتن تموم شد ، نوبت رسید به کادو ها ، اول از کادوی ساراجون و پدر جون شروع کردم ، یه سرویس طلا سفید بود که خیلی ظریف بود ، کلی ذوق کردم ، بعدم کادوی مهسا و ایلیا رو باز کردم ، یه تابلو فرش بود ، وقتی بازش کردم بیشتر سوپرایز شدم ، یه تابلو فرش که از چهره ی من و آرشاویر بافته شده بود ، نمی دونم پدر سوخته ها کی اینا رو گرفتن ، خیلی قشنگ بود ، پس چرا من چیزی ندیده بودم؟! بعد اون نوبت رسید به کادوی آرشاویر ، یه جعبه ی کوچولوی قرمز مشکی بود که به خیلی قشنگ تزئین شده ، وقتی بازش کردم یه انگشتر خیلی خوشگل رو دیدم اینقدر خوشگل بود که دهنم باز مونده بود ، این اولین کادوی تولدم از عشقم بود برام خیلی عزیز بود ، با ذوق دستم کردم و گفتم :

_ وای!!!!!! ای خیلی قشنگه مرسی!!!!

آرشاویرم خندیدو گفت :

_ قابل خانومم رو نداره ، اما این کادوی اصلی نیست !!

از حرفش تعجب کرد ، این به این قشنگی و گرونی یعنی چی که کادوی اصلی نیست؟؟ از بغل میز یه جعبه ی کوچیک درآورد و گفت :

_ این کادوی اصلی تولدته !!

خیلی هیجان داشتم میخواستم زودتر ببینم چیه ، درش رو باز کردم ، وای!!!!!!!!!!!! ای سوئیچ ماشین بود !!! سوئیچ یه BMW وای اصلا باورم نمیشد ، با بهت ناباوری زل زده بودم بهش که گفت :

_ این برای اینه که به رانندگی خانومم اطمینان دارم ، مبارکت باشه !!!

یه دفعه از بهت دروادم یه جیغ کشیدم و نفهمیدم چیکار کردم و مثل همیشه که وقتی خوش حال میشدم میپریدم لپ طرف رو بوس میکردم ، پریدم لپ آرشاویر رو بوس کردم که آرشاویرم خندید ، منم به روی خودم نیاوردم و از همشون تشکر کردم ، هنوز چند دقیقه از این همه خوشحال بودم نگذشته بود ، که با حرفی که پدر جون زد یه لحظه قلبم وایساد ، نفس کشیدن یادم رفته بود ، شکه شده بودم ، پدر جون گفت :

_ امشب میخوام یه کادوی دیگه هم بهتون بدم ، اونم اینه که شرطی که گذاشته بودم برای ازدواج آرشاویر گذاشته بودم رو برآورده کنم ، اونم اینه که وقتی برسیم تهران اولین کاری که میکنم ، ارثیه ی آرشاویر رو به نامش میکنم !!!

حالم بد بود ، به آرشاویر نگاه کردم ، اونم حال خوبی نداشت ، ایلیا و مهسا هم با رنگی پریده داشتن به ما دوتا نگاه میکردن ، خدایا!!!!!! آخه چرا؟؟؟؟ کادوی تولد بهم دادی؟؟؟ جدایی از آرشاویر؟؟ از کسی که تازه الان عاشقش شدم؟؟؟ خدایا من همین الان ازت خواستم ، ازت خواهش کردم که آرشاویر رو از من نگیری !! خدایا این جواری جواب بنده هات رو میدی؟؟؟ خدایا میخوای تنبیهم کنی؟؟ به خاطر اینکه به همه ی پسراییی که خلق کرده بودی به یه چشم بد نگاه میکردم؟؟ خدایا میخواستی فقط شرمندم کنی؟؟؟ میخواستی بگی استثنا هم وجود داره؟؟؟ میخواستی بهم بفهمونی همه ی مردا مثل هم نیستن؟؟؟ خدایا!!!! الان فهمیدم ، پس چرا میخوای ازم بگیریش؟؟؟

قیافه های هممون تو هم بود ، سارا جون که دید اینجوریه گفت :

_ ببینم شما ها چرا اینجوری شدید؟؟؟ ببینم خوشحال نشدین؟؟؟

یه لبخند زورکی زدم و گفتم :

_ نه اتفاقا خیلی هم خوشحال شدیم ، خیلی خبر خوبی بود !!!

آروم شده بودم ، خدا آروم کرده بود ، بعد اون به سمت ویلا رفتیم ، همه نگرانم بودن ، آرشاویرم نبود ، معلوم نبود اونم کجا رفته ، با لبخند رفتیم پیششون نشستیم ، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده ، ته دلم به خدا قرص بود ، بعد اون همه رفتیم که بخوابیم ، آرشاویر هنوز نیومده بود ، توی اتاقم منتظر نشسته بودم ، اما انگار قصد اومدن نداشت ، خوابیدم روی تخت ، اما بیدار بودم داشتم فکر میکردم ، نزدیکای ساعت سه شب بود که در اتاق باز و بسته شد ، سریع چشمم رو بستم و خودم رو زدم به خواب ، چراغ اتاق خاموش بود ، آروم قدم برمیداشت ، زیر چشمی طوری که نفهمه بیدارم نگاهش کردم ، تکیه داده بود به در اتاق و زل زده بود به من ، ترسیدم بفهمه بیدارم برای همین چشمم رو بستم ، چند لحظه بعد صدای قدمهایی که برمیداشت رو می شنیدم ، چند لحظه بعد هم از تگون خوردن تخت فهمیدم که کنارم روی تخت نشسته ، نفسای داغش به صورتم میخورد ، این به این معنی بود که خیلی بهم نزدیکه ، خیلی سخت بود خودم رو بزخم به خواب ، چند لحظه بعد دست داغش رو روی صورتم احساس کردم که آروم داشت صورتم رو نوازش میکرد ، چند لحظه بعد صدای خستش اومد :

چطور میتونی اینقدر راحت و آروم بخوابی ???

میخواستیم بلند شم و داد بزخم ، چطور میتونم آروم بخوابم ??? تو خبر داری توی دل من چی میگذره که داری این حرف رو میزنی ??? دوباره صدای اومد انگار داشت با خودش صحبت میکرد :

_ نمیدونم آخرش چی میشه ، نمیدونم قراره چه اتفاقی برای زندگیمون بیفته ، اما امیدوارم هر اتفاقی قراره بیفته به نفع هر دو تامون باشه !!_

بعدم دوباره تخت تگون خورد و این نشون میداد از روی تخت بلند شده ، پس آرشاویرم بی خیال نبود ، پس اونم میدونست که بعد اینکه بریم تهران ، قراره اتفاقی بیفته که هیچ کدوممون هم ازش خبر نداشتیم ، هیچ کدوم نمی دونستیم قراره چی بشه !!!_

فردای اون روز ، بعد از ظهر با مهسا بازم رفتیم کنار در ، برای مهسا از دیشب گفتیم ، از حرفایی که زدم و بعد پشیمون شدم ، مهسا با لبخند گفت :

_ رهااا !! حتی فکرشم نمیکردم یه روز تو ، رها زره پوش ، دختری که پسری حق حرف زدن باهاش رو نداشت ، الان این جوری عاشق مردی بشه که اولش باهاش پدرکشتگی داشت !! اینا از معجزه های خداست !!!_

ته دریا ، زل زده بودم به دریایی که آخر نداشت ، اینقدر غرق افکارم شده بودم که با صدای
آرشاویر دومتر پریدم ، خندش گرفته بود گفت :

_ غرق نشی؟؟

خندیدم و زیر لب گفتم :

_ خیلی وقته غرق شدم و کسی خبر نداره !!!

آرشاویر برگشت سمتم گفت :

_ دریا رو خیلی دوست دارم ، آرومم میکنه .

با هم تفاهم داشتیم ، دریا من رو هم آروم میکرد ، اما میخواستم بهش بگم تو دیگه چرا؟؟ تو که
همین الانشم آرومی !!

دوباره زل زده بودم به ته دریا ، که آرشاویر بی مقدمه ازم پرسید :

_ رها؟؟ اگه یه روزی عاشق بشی ، به کسی که دوستش داری ، میگی که دوستش داری؟؟ حتی
اگه خبر نداشته باشی اون دوست داره یا نه ؟

از سوالش تنم یخ کرده بود ، یعنی چی؟؟ یعنی آرشاویر کس دیگه رو دوست داشت؟؟ وای
خدایا دارم دیوونه میشم !! سعی کردم به خودم مسلط باشم و درست جوابش رو بدم ، برای
همین گفتم :

_ اگه یه روزی عاشق بشم به عشقم میگم که دوستش دارم ، اما به شرطی که اون اول بگه ،
درسته شاید چون مرده غرور داشته باشه و فکر کنه اگه اعتراف کنه و از طرف من نه بشنوه ، اما
خب منم دخترم ، برای خودم غرور دارم ، یه دختر اگه به کسی بگه دوست دارم و از طرف مقابلش
نه بشنوه ، خورد میشه ، میشکنه ، دیگه امیدی برای زندگی نداره ، چون از طرف عشقش نه شنیده
، اما اگه یه مرد از طرف دختری نه بشنوه شاید یکم غرورش ترک برداره ، اما بازم مثل یه دختر با
احساس و شکننده نیست ، شاید بگه به جهنم و چند وقت بعد اونو با تمام عشقی که بهش داشته
فراموشش کنه ، یادت هست بهت گفتم دوتا فرق بین زن و مرد وجود داره ، اونم اینکه که زنا می

بخشن اما فراموش نمی کنن ، اما مردا فراموش میکنن اما نمی بخشن ، پس یه دختر ممکنه عشقش رو ببخشه اما هیچ وقت فراموشش نمیکنه ، اما یه مرد درسته نمی بخشه اما اون کسی رو که یه روزی عشقش بوده رو زود فراموش میکنه !!

آرشاویر با دقت فقط به حرفام گوش میداد ، انگار توی شک و دودلی بود که چیزی رو بگه یا نه ، بعدم با شک گفت :

_ رها؟؟ تو تا حالا عاشق شدی؟؟

خیلی بی مقدمه پرسید ، نمیدونستم چی جوابش رو بدم برای همین گفتم :

_ چطور؟؟

با خنده گفت :

_ آخه خیلی اطلاعات داری ، انگار واقعا یه روزی توهم عاشق بودی!!

این حرف رو با خنده گفت اما من ته دلم گفتم ، آره برای اولین بار عاشق شدم ، اونم عاشق تو ، حق داری اینا رو بگی چون از من بعیده !!! بعدم خندیدم و گفتم :

_ تو که خودت داری این حرفا رو میزنی ، بگو ببینم تا حالا خودت عاشق شدی؟؟؟

خندید و بعدم خنده ش به یه لبخند تبدیل شد و گفت :

_ آره تو فکر کن شدم !!

از حرفی که زده بود تنم یخ کرده بود ، یعنی واقعا عاشق شده بود؟؟؟ یعنی من بدبخت شدم؟؟؟
توی همین فکر بودم که باسوال بعدیش متعجب ترم کرد و گفت :

_ نظرت راجب من چیه؟؟

با تعجب گفتم :

_ متوجه منظورت نشدم ، از چه نظر؟؟

برگشت سمتم و گفت :

_ مثلا اینکه توی این چند وقته که با من زندگی میکنی ، منو چه جور آدمی دیدی؟؟ یا مثلا اینکه
اگه من یه روزی بخوام برم خواستگاری یه دختر ، یا اصلا بذار ساده تر بگم ، اگه یه همچین
پسری مثل من اگه بیاد خواستگاری خود تو قبول میکنی؟؟؟

توی شک بودم ، حرفاش برام نامفهوم بود ، از فکر اینکه آرشاویر بعد من با دختر دیگه ای زندگی
کنه و عاشقانه دوستش داشته باشه حالم گرفته شده بود ، با این حال سعی کردم به خودم مسلط
باشم و ، ندارم ضعفم رو ببینه برای همین با خونسردی گفتم :

_ خب ببین بذار باهات راحت باشم ، تو خیلی مغروری لجباز و یکدنده هم هستی ، یکمم
خودخواهی ، اما خب باهمه ی اینا خیلی مهربونی ، مهر و مویات خالصانست ، از روی اجبار کاری رو
برای کسی انجام نمی دی ، اما اگه بدی از ته قلبت برای انجام اون کار رضایت داری ، خیلی
غیرتی هستی ، یکمم حساسی ، اگه کار اشتباهی انجام بدی قبولش میکنی ، دلت خیلی ناز که ،
یعنی پشت این چهره ی مغرورت یه دل صاف و مهربون داری که دوست نداری کسی رو ناراحت
کنی ، وقتی ناراحتی کسی رو میبینی ، طاقت نداری و باهات احساس همدردی میکنی ، اینا به
نظرم خصوصیاتیه بوده که من توی این مدت که باهات زندگی کردم فهمیدم به نظر من هر کسی
هم خصوصیات بد داره ، هم خصوصیات خوب ، اما خب یه چیزی میگم پرو نشیااااا !!! خصوصیات
خوبت یه کوچولو ، تاکید میکنم فقط یه کوچولو از خصوصیات بدت بیشتره !!!
آرشاویر تمام این مدت با دقت به حرفام گوش میداد که با گفتن جمله ی آخرم زد زیر خنده و
گفت :

_ خب اما جواب منو ندادی !!!

با تعجب گفتم :

_ پس تا الان داشتیم چی میگفتم؟؟؟

_ من گفتم اگه یه روزی پسری با خصوصیات من بیاد سراغت ، حاضری باهات ازدواج کنی؟؟
مونده بودم چی بگم ، اگه میگفتم آره خب فکر میکرد جای خبریه ، اگه میگفتم نه خب اونم بد بود
اونوقت میگفت خودت داری میگی این همه خصوصیات خوب دارم اونوقت خودت حاضر نمیشدی
باهام ازدواج کنی؟؟ بنابراین سعی کردم یه جواب عاقلانه بهش بدم و گفتم :

_ رهااااااااااا؟؟؟؟

دوید سمت من ، روی زمین پر از خورد شیشه بود ، برای اینکه توی پاش نره زخمی نشه ، با صدایی که از ته چاه میومد گفتم :

_ نیاااا آرشاویر پات زخمی میشه !!

بدون توجه به من ، به سمتم اومد و منو توی بغلش گرفت و هم زمان با بیرون رفتن از آشپزخونه گفت :

_ فدای سرت !!!

همونجور که توی بغلش بودم گفتم :

_ آخه چرا اینجوری شدی ؟؟؟ من نمیخوام برای من شام درست کنی !! من بمیرم اون شام رو کوفت نکنم !!

همینجوری پشت سر هم داشت به خودش بد و بیراه میگفت که گفتم :

_ به خاطر اون نیست !! از صبح حالم بد بود !!!

آروم پیشونیم رو بوسید و گفتم :

_ آخه عزیز دلم چرا به من نمیگی از صبح حالت بده؟! من باید الان تورو توی این وضعیت ببینم ؟؟

آروم گفتم :

_ آخه تو شرکت بودی ، کار داشتی !!!

با چشمایی غمگین بهم نگاه کرد و گفتم :

_ کارم جهنم ، بخوره تو سرم وقتی حال تو بده کارو میخوام چیکار !!! یعنی کار من از حال تو مهم تر بود ؟؟

توی همین حین که باهام حرف میزد ، داشت لباسای منو میپوشوند که گفتم :

_ نه آرشاویر خواهش میکنم بیمارستان نه !!!

با نگاه خستش بهم نگاه کرد و گفت :

_ پس چیکار کنم عزیز دلم ، حالت بده همینجوری که نمیتونم ولت کنم !!

با چشمایی مظلوم بهش نگاه کردم و گفتم :

_ آرشاویر تورو خدا ، جون من !!! از بیمارستان بدم میاد !!!

با شک بهم نگاه کرد و بعدم به سمت اتاقم رفت و منو خوابوند روی تخت و گفت :

_ باشه عزیزم ، پس سعی کن استراحت کنی تا من دکتر خوانوادگیمون رو خبر کنم ، باشه ؟؟

سرم رو به معنای باشه تکون دادم ، آرشاویر از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد گوشی بدست وارد اتاق شد ، حدود نیم ساعت بعد دکتری که خبر کرده بود اومد ، وقتی معاینم کرد گفت :

_ آرشاویر با خانومت چی کار کردی ???

آرشاویر رنگش پرید و با بریده بریده گفت :

_ من ??? من کاری نکردم ، من

دکتر گفت :

_ به هر حال حالش خیلی بده ، معلومه از یه چیزی ترسیده چون خیلی استرس داره ، از شدت ترس و استرس اینجوری حالش بد شده ، باید خیلی مواظبش باشی ، الان یه سرم براش وصل میکنم ، توش یه آرام بخش میزنم که حالش بهتر بشه .

بعدم کاراش رو انجام داد و رفت ، از تاثیر آرام بخشی که بهم زده بود ، کم کم چشمام داشت گرم میشد ، که احساس کردم دستم داغ شد ، همونطور که دستم توی دست آرشاویر بود گفت :

_ آخه چی تورو ترسونده؟؟ برای چی باید استرس داشته باشی؟؟ چی ناراحت کرده که اینجوری حالت بد شده؟؟

بعد اونم دیگه نفهمیدم چه جوری خوابم برد .

صبح با صدای صحبت چند نفر از خواب بیدار شدم ، صداها آشنا بود ، انگار صدای مهسا و ایلیا بود ، وقتی چشمم رو باز کردم ، مهسا با چشمایی گریون بهم نگاه کرد و گفت :

_ رهاااااااااا؟؟؟ خوبی؟؟

آروم سرم رو تکون دادم که ایلیا گفت :

_ اهمهههه مهسا جان اینقدر گریه نکن دیگه !! تو اومدی حالشو خوب کنی ، بدتر با این کارات حالش میشه که !!!

مهسا هم گفت :

_ وقتی آرشاویر گفت حالت بد شده تا اینجا مردم و زنده شدم ، آخه تو یه دفعه چت شد؟؟

همون موقع آرشاویر با یه لیوان وارد اتاق شد و رو به من با لبخند گفت :

_ سلام خانوم خوابالو!!!

با لبخند بهش نگاه کردم که اومد کنارم روی تخت نشست و گفت :

_ بیا ، اینو بخور زودتر خوب بشی !!

آب پرتقالی که توی دستش بود رو ازش گرفتم و آروم آروم خوردم که مهسا رو به ایلیا و آرشاویر گفت :

_ ببینم ، شماها کار و زندگی ندارین؟؟ ما برای ظهر ناهار میخواییم!!!

ایلیا با خنده روبه آرشاویر گفت :

_ بیا داداش ، بیا که دارن رسما بیرونمون میکنن !

هممون خندیدیم که آرشاویر و ایلیا باهم از در رفتن بیرون ، پشت سرش مهسا گفت :

_ دیووووونه !!! خیلی خریــــــــــــــــی ، نگفتی اگه چیزیت بشه من خودم رو میکشم؟؟ نگفتی من پدر آرشاویر رو در میارم؟؟؟

آروم گفتم :

_ دیووووونه به شوهر من چیکار داری؟؟؟ اون بدبخت که از هیچی خبر نداره !!

_ آخه من به تو چی بگم؟؟؟ بر فرضم که ارث و میراث به نامش شد ، یعنی همون موقع آرشاویر میگه رهااا بیا بریم طلاق بدم؟؟؟

نمیدونستم شاید میگفت ، برای همین دوباره اشک تو چشمام جمع شد و گفتم :

_ نمیدونم !!

مهسا با عصبانیت گفت :

_ به خدا اگه یه قطره اشک بریزی میکشمت !!! اگر خودتون بخواید از هم جدا شید ، من نمیدارم !!! همونطور که تو منو به ایلیا رسوندی ، منم و ایلیا هم نمیداریم شما از هم جدا بشید !!!

_ آخه چه جوری؟؟؟ اگه اون منو دوست نداشته باشه ، کنارش بودن چه فایده ای داره؟؟

یه لبخند مرموز زد و گفت :

_ چه جوری؟؟ حالا میبینی !!!

از حرفاش چیزی سر در نیاوردم ، اون روز گذشت و چون آرشاویر گفته بود حال من بده ، نرفت محضر و قرارشون افتاد برای سه شنبه ، روزا میگذشت و آرشاویر بیشتر هوام رو داشت ، خیلی باهام مهربون شده بود ، تا اینکه روز سه شنبه اومد ، اون شب من تا خود صبح توی اتاقم نماز شب خوندم و دعا کردم که خدا کمکم کنه ، خیلی اروم شده بودم ، نمیدونم چرا ، اما انگار خدا تموم آرامش دنیا رو به قلبم سرازیر کرده بود ، دیگه از نگرانی قبل خبری نبود ، چون این دفعه میدونستم هر چی صلاحم باشه همون میشه ، وقتی صبح آرشاویر برای رفتن به محضر آماده شد ، انگار اونم نمیخواست بره ، دودل بود ، اما من با آرامشی داشتم سعی کردم اون رو هم اروم کنم ، تا یه جاهایی هم جواب داد و اروم تر شده بود ، وقتی رفت نشستیم روی مبل و منتظر موندیم تا بینم دیگه ایندفعه خدا چی میخواد و برامون چی کار میکنه ، نزدیکای ظهر بود ، توی آشپزخونه داشتم غذا درست میکردم که صدای در اومد ، پشت سرش آرشاویر با یه لبخند اومد سمتم ، انگار خیلی خوشحال بود ، یعنی همه چی تموم شد؟؟؟؟ یعنی آرشاویر از اینکه این همه پول رو گرفت خوشحاله؟؟ یعنی خوشحاله که دیگه منو نمیبینه و من باید برای همیشه از این خونه برم؟؟ یه لحظه نا امید ، نا امید شدم ، اما باز یاد خدا افتادم صبر کردم بینم چی شده ، برای همین باخنده رو به آرشاویر گفتم :

_ چیه خوشحالی؟؟؟ همه چی تموم شد؟؟ بابات همه چی رو به نامت کرد؟؟؟

آرشاویر خندید و گفت :

_ نبابا اصلا اونجور که تو فکر میکنی نیست ، اصلا قضیه فرق داره !!!

کنجکاو شدم بینم قضیه چیه برای همین گفتم :

_ خب چی شده ؟؟

خندید و گفت :

_ حدس بزن وقتی رفتم محضر بابام بهم چی گفت ؟؟

تو دلم گفتم نکنه پدر جون گفته باید رها رو طلاق بدی ؟؟ بعد دوباره با خودم گفتم نه پدرجون همچین مردی نیست منو خیلی دوست داره ، برای همین گفتم :

_ نمیدونم بگو چی گفت ؟!

خندید و گفت :

_ به من میگه نظرم عوض شد ، هر وقت یه بچه آوردید من همه ی ارث و میراث رو میزنم به نامت !!!

واااای خدا مرگم بده !!!! شرط دیگه نبود بذاره ؟؟؟ گونه هام از خجالت رنگ گرفت ، حالا یاد حرف مهسا میفتم ، آخه بگو بیشعووووور من به تو چی بگم ؟؟ اینجوری میخواستی مارو به هم برسونی ؟؟ آرشاویر که از قیافه ی من خندش گرفته بود گفت :

_ خانوم من خجالتم بلده بکشه ؟؟؟

از حرفی که زد بیشتر خجالت کشیدم ، آرشاویرم که انگار داشت تفریح میکرد خندید و گفت :

_ چرا که نه ، اتفاقا بچه ی منو تو خیلی ناز میشه رها !!!

بعدم پشت سرش غش غش خندید ، میدونستم داره شوخی میکنه برای همین گفتم :

_ مسخره !!! هر هر هر خندیدم !!!

ایندفعه آرشاویر یه لبخند اومد رو لبش و خودش رو به سمت من کشید ، با یه لحنی که تاحالا ازش نشنیده بودم گفت :

_ چرا؟؟ مگه چه ایرادی داره؟؟

این دفعه عصبانی شدم و با حرص گفتم :

_ بسه آرشاویر ، توی این موقعیت فقط یه بچه کم داریم که بیاد این وسط ونگ ونگ کنه !!!

با همون لحن قبلش گفتم :

_ مگه موقعیت ما چشه؟؟؟

_ چشم نیست ، دماغه !! شوخی بسته برو به بابات بگو که ازدواج ما صوریه ، بگو نمیتونیم هیچ وقت براشون بچه بیاریم ، بگو من یه روز باید رها رو طلاق بدم ، بگو این بچه ای که مادر و پدر بالاسرش نباشن ، براشون نوه همیشه !!!

صدام کم کم میرفت بالاتر که یه دفعه آرشاویر گفتم :

_ رها!!!!!!؟؟؟ اینو بفهم ، ما دیگه زن و شوهریم !! اینو بفهم تا وقتی که من نخوام طلاقت نمیدم ، شمام میمونی بالا سر بچت و بزرگش میکنی !!!

خندیدم ، یه خنده ی عصبی و گفتم :

_ !!!! پس بنده باید بشینم بینم جنابالی کی از دست من خسته میشی که طلاقم بدی؟؟ باید هر لحظه بشینم و منتظر باشم که جنابالی بنده رو طلاق بدی؟؟؟ بعدم من بشینم بچم رو بزرگ کنم؟؟؟ بچه ی من ، تنها؟؟؟ بچه ای که بابا نداشته باشه همون بهتر که اصلا نیاد به دنیا !!!

آرشاویر عصبانی داد زد :

_ کی گفته بابا نداره؟؟؟ پس من اینجا چی کارم؟؟؟

خندم گرفته بود ، یهو با خنده از دهنم پرید و گفتم :

_ تو که نقش هویج داری !!!

خودمم پشت سرش زدم زیر خنده ، آرشاویر با حرص بهم نگاه کرد و گفت :

_ که من هویجم دیگه؟؟؟

خندیدم و گفتم :

مہسا غش غش خندید و گفت :

_ کصافط مرض چرا فحش میدی ??? بدہ خواستم تو و آرشاویر بیشتر با ہم بمونید ??

با یادآوری گند قبلیش دوبارہ جیغ کشیدم و گفتم :

_ الااااااااااا غ تازه اونو یادم رفتہ بود ، بہ خدا مہسا من دستم بہت برسہ تورو می کشم !!!

مہسام فقط میخندید کہ گفت :

_ خیلی خب حالا اینقدر فحش ندہ ، پاشو ناہار بیا اینجا باہم صحبت کنیم !!!

_ من کوووووفت می خورم !!!

_ خب حالا بیا اونم میخوریم !!!

جیغ کشیدم :

_ بیشعوووووور!!!

مہسا دوبارہ غش غش خندید و گفت :

_ حرص نخور پوستت چروک میشہ ، پاشو بیا اینجا یہ فکری راجبش بکنیم !!

یکم آروم تر شدم و گفتم :

_ مہسا خیلی خری !! آخہ اون موقع وقت زنگ زدن بود ??? !!

_ ببینم مگہ اتفاقی داشتہ رخ میدادہ کہ اون موقع وقت زنگ زدن نبودہ ??

_ آره !!!

مہسا یہ دفعہ جیغ کشید :

_ چـــــی؟؟؟ نبابا ???

_ مرض !!!

_ و ااااای رہا زودتر پاشو بیا اینجا تعریف کن ببینم چی شدہ ، و اااای من از فضولی میمیرم

زودباش بیاااا !!!

_ خیلی خب ، بمیری ، بذار به آرشاویر بگم الان راه می افتم !!

_ باشه پس زود باش منتظرم !!!

بعد اون گوشی رو قطع کردم و آماده شدم ، به گوشی آرشاویر زنگ زدم تا بهش خبر بدم دارم میرم پیش مهسا ، ازش خجالت میکشیدم ، با وضع بدی از خونه زد بیرون ، همونطور که با گوشیم شمارش رو گرفتم ، سوئیچ BMW که آرشاویر کادوی تولدم بهم داد رو برداشتم و سوار آسانسور شدم ، چند تا بوق خورد که گوشی رو برداشت و گفت :

_ بله رها؟؟

آروم گفتم :

_ سلام .

_ سلام ، کاری داشتی؟؟

این چرا اینقدر سر سنگین با من صحبت میکرد؟؟ سعی کردم زود کارم رو بگم ، برای همین گفتم :

_ آره راستش مهسا زنگ زد ، گفت ناهار برم پیشش تنهاس ، منم گفتم بهت خبر بدم ، هم اجازه بگیرم ، برم؟؟

یه نفس عمیق کشید و گفت :

_ الان توی آسانسوری؟؟؟

اوه اوه ضایع شد ، مظلوم گفتم :

_ آره !!

خندید و گفت :

_ تو که دیگه داری میری ، اجازه گرفتنت دیگه برای چیه؟؟ یعنی مثلا الان من بگم نرو ، تو نمی ری؟؟؟

خندیدم و گفتم :

_ خب چرا میرم ، ولی خب بالاخره باید به تو میگفتم دیگه !!!

دوباره خندید و گفت :

_ باشه برو ، با ماشین خودت میری؟؟

_ ماشین خودم تنها که نیست ، ماشین دو تا نمونه !!

_ باشه مواظب خودت باش !!

_ چشم ، کاری نداری؟؟

_ نه برو خدا حافظ !!

_ خدا فردوسی !!

خندیدم و تلفن و قطع کردم و پشت ماشین خوشگلم نشستم ، مثل این بچه ها ذوق کرده بودم ، خدایی آرشاویر یه مرد رویایی بود ، به خاطر ماشین کلی توی دلم قریون صدقش رفتم ، توی راه همه بهم چپ چپ نگاه میکردن ، خب چیه؟؟؟ چشم ندارید ببینید آقامون ماشین انداخته زیر پام !!! ایــــش مردم چه قدر حسود شدن!!!!!! حدود نیم ساعت بعد جلوی خونه ی مهسا اینا بودم ، زنگ رو زدم و بعد اینکه در باز شد ، وارد آسانسور شدم ، وقتی رسیدم مهسا جلوی در وایساده بود ، رفتم و با کلی جیغ و داد باهم سلام و علیک کردیم و بعدم من لباسام رو عوض کردم و باهم نشستیم مهسا سریع گفت :

_ خب تعریف کن بینم چی شد ، تا بررسی اینجا من داشتم از فضولی میمردم !!

_ پس قبول داری فضولی !!

خندیم و براش قضیه رو تعریف کردم ، مهسام هر لحظه چشمش گشاد تر میشد یه دفعه گفت :

_ وای!!!!!! یعنی من دقیقا سر بزنگاه زنگ زده بودم؟؟

شربت ی رو که مهسا برام روی میز گذاشته بود رو برداشتم و گفتم :

_ آره بیشعووووور !!!

خندید و رفت تو فکر و گفت :

_ اگه تا قبل این که این اتفاقا پیش بیاد ، شک داشتم که آرشاویر عاشقت باشه ، با این اتفاقی که افتاد دیگه مطمئن شدم که عاشقته !!!

_ ولی مهسا من هنوزم دو دلم ، مهسا من تا وقتی که خودش بهم نگو دوستم داره نمی فهمم ، به خدا من از خنگم خنگ ترم ، اگه خودش اعتراف نکنه من هیچ وقت نمیتونم رفتاراش رو بذارم به پای عشقش !!

بعد اون یکم دیگه با هم صحبت کردیم و بعدم ناهار خوردیم و مهسام کلی حرف زد و امیدوارم کرد ، اما هنوزم میگم اگه خودش شخصا بهم نگو دوستم داره ، من نمیتونم از رفتاراش برای خودم برداشت کنم .

نزدیک غروب بود که عزم رفتن کردم و آماده شدم و راه افتادم ، وقتی به خونه رسیدم ، توی پارکینگ ماشین آرشاویر رو دیدم و فهمیدم که اومده خونه ، بعد اینکه از آسانسور پیاده شدم ، با کلید در رو باز کردم ، هوا یکم تاریک شده بود ، چراغای خونه خاموش بود اما شدیداً توی خونه بوی سیگار میومد ، چیزی که ازش تنفر داشتم ، همیشه وقتی میدیدم یکی سیگار میکشه از اون فرد متنفر میشدم ، یعنی الانم آرشاویر..... نه امکان نداره ، تا حالا ندیده بودم سیگار بکشه ، اصلاً همین اخلاقش بود که منو دیونه ی خودش کرده بود ، اینکه تا حالا ندیده بودم سیگار بکشه یا مشروب بخوره ، اما الان چراغ رو روشن کردم از دیدن صحنه که جلوم میدیدم حالم بد شده بود ، آرشاویر با چشمای قرمز یه سیگار دستش و پشت سر هم داشت بهش پک میزد ، یه زیر سیگاری هم روی میز بود که توش پر ته سیگار و خاکستر سیگار بود ، کیفم از دستم افتاد روی زمین ، حال خودم رو نمی فهمیدم ، آخه چرااااا؟؟؟ همونجور که با بهت زل زده بودم بهش آروم آروم به سمتش میرفتم ، چشمم از اشک تار شده بود ، آرشاویر پشت حاله ای از اشک بود ، اینقدر نزدیک رفته بودم که الان دقیقاً رو به روم بود ، از عصبانیت نفهمیدم چی کار کردم و با اون دستای ظریفم زدم توی گوشش ، یه لحظه از اینکه دست روش بلند کردم ، حالم از خودم بهم خورد ، بغزی که گلوم رو گرفته بود شکست و دوزانو افتادم رو زمین جلوی پاش ، زجه میزدم و میگفتم :

_ چرااااااااااا؟؟؟؟ برای چی سیگار می کشی؟؟؟؟ من از سیگار متنفرم!! من از آدمای سیگاری متنفرم!!! حاله از شون بهم میخوره!!! برای چی سیگار میکشی؟؟؟؟ چرا میخوای چهره ی مردی رو که تو ذهنم ازت ساختم رو خراب کنی؟؟؟ آخه چرااااااااااا؟؟؟؟

دیگه به حق افتاده بودم ، نفسم بالا نمی اومد ، یه دفعه آرشاویر بلند داد زد :

_ چرا سیگار میکشم؟؟؟ از خودت بپرس!!! از اون بنیامین عوضی بپرس!! از اون آشغال بپرس که زنگ زده خونه و چه چیزایی گفته!!! اونوقت میگی چرا سیگار میکشی؟؟ برای این میکشم اون برات مهم تره ، برای این میکشم که اونو به من ترجیح میدی ، برای این میکشم که بعد من

نداشتم بقیه حرفش رو ادامه بده دستم رو گذاشتم روی گوشم و جیغ زدم :

_ اون برام مهم نیــــــــــــست ، چرا نمی فهمی؟؟؟ اون تو زندگی من هیچ جایی نداره!!! از وقتی که فهمیدم به من جور دیگه جز خواهرش نگاه میکرده برامــــــــــــــــرد!!! الان تو برام مهمی ، توووووووو!!! چرا میخوای چهره ی مردی رو که تو ذهنم ازت ساختم ، کسی که می ایسته و حقش رو میگره رو خراب کنی؟؟؟ چرااااااااااا؟؟؟؟

نفسم دیگه بالا نمی اومد ، به سختی نفس میکشیدم ، چنگ انداختم به لباسم تا اکسیژن رو وارد ریه هام کنم ، آرشاویر داد کشید :

_ رهاااااااااااااااااااا؟؟؟ رهاااااااااااااااااااا؟؟؟ من غلط کردم ، رها نفس بکش!!!

یه لحظه احساس کردم رو زمین نیستم ، توی بغل آرشاویر بودم ، با هر نفسی که می کشیدم عطر خوش بوش وارد ریه هام میشد و بهم آرامش میداد ، انگار برای آروم شدن فقط آغوش خودش بود که کار ساز بود ، آروم شده بودم ، نفسم منظم شده بود ، آرشاویر وارد اتاقم شد و من رو روی تخت گذاشت و دستم رو گرفت و گفت :

_ الان خوبی عزیزم؟؟ می تونی نفس بکشی؟؟

سرم رو تکون دادم ، از یاد آوری سیلی که بهش زدم ناراحت شدم و دوباره زدم زیر گریه ، آرشاویر که ترسید دوباره نفسم بگیره گفت :

_ رها عزیز دلم خواهش میکنم گریه نکن!!! من اشتباه کردم ، کارم درست نبود ، جون آرشاویر گریه نکن!!

جون خودش رو قسم خورد ، جونش برام عزیز بود ، دوست نداشتم حتی کوچیک ترین اتفاقی
براش بیفته برای همین سعی کردم دیگه گریه نکنم و با صدای گرفته گفتم :

_ آرشاویر به خدا نمیخواستم بزخم تو گوشت !! من از سیگار و آدمای سیگاری متنفرم ، نمیتونستم
بینم کسی که برای این همه عزیزه ، هم خونم جلوم سیگار بکشه ، یه لحظه کنترلم رو از دست
دادم !!

آرشاویر همونطور که موهام رو نوازش میکرد گفت :

_ اشکال نداره عزیزم ، اشتباه کردم باید تنبیه میشدم !!

با لحنی که هنوز توش بغز داشت صدایش کردم :

_ آرشاویر؟؟

_ جانم؟؟

_ قول میدی دیگه سیگار نکشی؟؟

_ قول میدم خانومم ، دیگه برام درس عبرت شد !!

خندیدم که گفت :

_ بخواب عزیزم ، بخواب خیلی خسته ای !!

و با نوازش دستاش و تموم حرفاش ، با صدایی که برام مثل لالایی بود خوابیدم .

صبح با نوری که از پنجره توی صورتم میخورد از خواب بیدار شدم ، آرشاویر نبود ، به احتمال زیاد
رفته بود شرکت ، با یاد آوری دیشب و حرفای آرشاویر به لبخند روی لبم اومد و از جام بلند شدم ،
رفتم توی آشپزخونه ، صبحانه حاضر بود ، اومدم در یخچال رو باز کنم که نگاهم به برگه ای که
روی یخچال بود جلب شد ، دست خط آرشاویر بود ، برش داشتم نوشته بود :

امروز ساعت ۷ میام دنبالت آماده باش میخوام بریم یه جایی رو بهت نشون بدم .

یعنی میخواست منو کجا ببره؟؟؟ کنجکاو شده بودم زودتر بفهمم شب قراره منو کجا ببره ، سریع صبحانم رو خوردم و میز و جمع کردم ، تا ساعت شیش خودم رو مشغول کردم و بعد از ساعت شیش بلند شدم و یه دوش گرفتم و حسابی به خودم رسیدم و آرایش ملیحی کردم ، یه شلوار کتون مشکی با مانتوی بلند آجری با شال آجری پوشیدم و کیف و کفش مشکیم رو هم برداشتم ومنتظر اومدن آرشاویر شدم ، دقیقا ساعت هفت بود که گوشیم زنگ خورد ، آرشاویر بود برداشتم و گفتم :

_ الو؟

_ بیا پایین .

وبعدم گوشی رو قطع کرد ، سریع سوار آسانسور شدم ، بیرون توی ماشین نشسته بود ، در رو باز کردم و نشستم و گفتم :

_ سلام !!

جوابم رو داد و راه افتادیم ، توی راه طاقت نیاوردم و گفتم :

_ داریم کجا میریم؟؟؟

_ حالا خودت می فهمی !!

ای بابا خب یه کلام بگو دیگه تا اونجا که من میمیرم از فضولی !! دیگه چیزی نگفتم ، وسطای راه بودیم که فهمیدم داره میره سمت بام تهران ، خیلی کنجکاو بودم بدونم اینجا چی میخواد ، بعد اینکه رسیدیم باهم از ماشین پیاده شدیم و به سمت بالای کوه راه افتادیم ، داشت میرفت سمت بانجی جانپینگ ، با تعجب گفتم :

_ نه نگو که میخوای از این بالا پری؟؟؟؟

خندید و گفت :

_ دقیقا !!

عاشق بازیای هیجانی بودم ، دستم رو گرفت و با هم از پله های بانجی رفتیم بالا ، اینقدر پله داشت که هر چی مرفتم تموم نمیشد ، بعد از ده دقیقه با نفس نفس رسیدیم بالای بانجی ، خیلی هیجان داشتم ، اما ترس توی دلم بود که نکنه اتفاقی براش بیفته ، نگرانش بودم ، وقتی داشتند

طناب و حفاظ های ایمنی رو بهش می بستن با ترس یه نگاه به ارتفاع پایینش کردم و آب دهنم رو غورت دادم و گفتم :

_ آرشاویر میخوای نپر !!!

خندید و گفت :

_ چیه ترسیدی ؟؟؟؟

_ چـــــی؟؟؟ منو ترس ؟؟؟ اصلا منم میخوام بپریم !!

_ همیشه که !!!

_ من نمیدونم همیشه یکی از آرزوهم بود که از بانجی جانیپینگ بپریم ، منم میخوام بپریم !!!

منم که غد ، اگه یه چیزی میگفتم تا تهش وایمیستادم ، واقعا دوست داشتیم بپریم ، عاشق هیجان بودم ، واقعا هم یکی از آرزوهایم بود ، برای همین پام رو کردم توی یه کفش که منم بپریم ، آخر سر اینقدر اسرار کردم که آرشاویر گفت باشه اما عواقبش پای خودته ، بعد اون آرشاویر ایستاد لب پرتگاه ، توی دلم همش آیت الکرسی میخوندم و بهش فوت میکردم ، به سمتم برگشت ، میدونم رنگم پریده بود اما بازم با لجبازی داشتیم با لبخند نگاهش میکردم ، وقتی خواست بپره گفت :

_ پایین منتظرتم !!!

و پرید ، یه لحظه قلبم وایساد ، چشمام رو بسته بودم ، نمیخواستیم ببینم ، داد میزد ، انگار میخواست خودش رو تخلیه کنه ، با هر طنابش که بالا پایین میرفت ، قلب منم ، بالا پایین میرفت ، وقتی که ایستاد ، آروم آروم کش رو به سمت پایین بردن و آرشاویر روی تشک های بادی زیرش افتاد ، حالا نوبت من بودم ، از هیجان قلبم توی دهنم میزد ، طنابا و محاذای ایمنی رو بهم وصل کردن ، به آرشاویر که پایین ایستاده بود نگاه کردم ، از اون پایین داد زد :

_ رهااااااااااا ، من شوخی کردم نمیخواد بپری !!!

اما من با لجبازی گفتم :

_ نمیخوام ، میپریم !!!

_ میگویم نمی خواد پیری !!!!

دیدم اگه بخوام بهش نگاه کنم تسلیمش میشم و منصرف میشم برای همین در یه لحظه بدون فکر پریدم ، جیغ میکشیدم ، خیلی حال میداد اما خب نزدیک بود تو خودم جیش کنم ، دیگه آخراش حالم بد شده بود جیغ میزدم :

_ آرشاویر_____ر!!! غلط کردم !!! چیز خوردم !!! آرشوی_____ی!!!!

سرم داشت گیج میرفت ، دیگه بالا پایین رفتنش تموم شده بود ، طناب داشت میرفت پایین ، وقتی رسید به تشک ولو شدم روش و چشمام رو بستم ، مطمئن بودم رنگم پریده بود ، فشارمم صد درصد پایین بود ، چند لحظه بعد احساس کردم یکی بغلم کرد ، چشمام رو باز کردم و با چشمای نگران آرشاویر روبه رو شدم با اخم گفت :

_ خوبی؟؟ من باهات شوخی کردم تو برای چی پریدی؟؟؟ مگه بهت نگفتم نپر؟؟
آروم گفتیم :

_ غلط کردم دیگه نمی برم !! چیز خوردم !!!

آرشاویر خندیدو سرم رو توی بغلش گرفت و گفت :

_ پس یه تجربه شد برات ، اگه هوسه یه بار بسه !!

زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد ، رفتیم روی یه صندلی که دقیا شهر زیر پامون بود نشستیم آرشاویر من رو نشوند و رفت تا یه چیز شیرین بگیره و برگرده تا فشارم یکم بره بالا ، رفت و برگشتش دوسه دقیقه بیشتر طول نکشید ، با دوتا آیس بک شکلاتی برگشت ، یکیش رو داد دست من و اون یکیش رو هم خودش شروع کرد به خوردن ، حالم بهتر شده بود ، آرشاویر با اخم داشت نگاهم میکرد یه دفعه گفت :

_ تو به چه حقی پریدی؟؟؟ من فکر کردم داری شوخی میکنی و منصرف میشی !!! فکر نمیکنم تا این حد سرتق باشی !!!

خندیدم که گفت :

_ نخند ، منو که می بینی پریدم ، دفعه ی اولم نبود ، من تا حالا صد بار پریدم و قلقلش دستم اومده ، تو نگفتی اگه بلایی سرت بیاد من چیکار کنم؟؟ هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم !!!

با پوزخند گفتم :

_ برات مهمم ???

برگشت سمتم و زل زد توی چشمام و گفت :

_ به نظرت زندگی یه آدم براش مهمه ???

برگشتم سمتش و گفتم :

_ خب معلومه که مهمه !!

روش رو برگردوند به شهر زیر پامون خیره شد و گفت :

_ پس بدون زندگی منم برام مهمه !!!

یعنی منظورش از زندگی من بودم ??? یعنی من زندگی آرشاویر بودم ??? من که هیچی از حرفاش نفهمیده بودم گفتم :

_ منظورت رو نفهمیدم ، زندگیت چه ربطی به من داره ???

دوباره برگشت سمتم و اینبار با چشمای عسلیش که از همیشه براق تر شده بود زل زد تو چشمام و گفت :

_ زندگی من تویی ، پس بدون زندگیم برام خیلی مهمه !!!

تو بهت حرفش مونده بودم ، یعنی آرشاویرم منو دوست داشت ?? یعنی عاشقم بود ??? داشتم به حرفاش فکر میکردم که خودش ادامه داد :

_ از بچگیم اینقدر دیگران ازم تعریف کرده بودن که باعث شده بود مغرور بشم ، یه غرور ذاتی که از همون بچگی باهام بود ، وقتی که بزرگ شدم این غرورم با من بزرگ شد ، از دخترا خوشم نمی اومد ، یعنی این غرور باعث شده بود که هیچ دختری رو در حد خودم ندونم ، حتی توی دانشگاه هم چشم خیلی از دخترا دنبالم بود ، اما هیچ کدوم جرئت نمی کردن بهم نزدیک بشن ، بعد اینکه درسم تموم شد یه شرکت زدم ، کارم رو خیلی دوست داشتم ، خودم رو توش غرق کرده بودم ، زندگیم عادی و تکراری شده بود ، همه چی داشت روی روال پیش میرفت که مهران یکی از دوستای دوران دانشگاهم یه روز بهم زنگ زد و ازم خواست برای دوتا دختری که تازه

لیسانس گرفتن و دنبال کار میگردن یه جا توی شرکتیم بهشون کار بدم ، منم که هم نمیخواستم روی دوستم رو زمین بندازم ، هم به کارمند جدید نیاز داشتیم قبول کردم ، همه چی مثل قبل بود که دقیقا روزی که گفته بودم مهران بفرستتشون دفترم ، از طرف یکی از شرکتهای طرف قرار دادمون زنگ زدن و ازم خواستن سریع برم سر پروژة شون چون یه جای نقشه اشتباه شده بود و ساختمان داشت اشتباه بالا میرفت ، منم کارا رو سپردم به ایلیا و خودم با عجله از شرکت زدم بیرون ، داشتیم با سرعت به اون سمت میرفتم که یکی از پشت خورد به ماشینم ، از اونجایی که هم عصبانی بودم ، هم زودتر میخواستم به اونجا برسم از ماشین پیاده شدم که ببینم کی بهم زده زودتر دکش کنم بره ، اما وقتی که پیاده شدم ، با کمال تعجب یه دختری رو دیدم که به جای شرمندگی ، مثل این طلبکارا زل زده بود بهم ، طوری که یه لحظه شک کردم که شاید من بهش زدم !! اما هرچی فکر کردم دیدم نه ، اما اون دختر همونجوری زل زده بود بهم ، منم که از این حالتش جا خورده بودم ، بعدم وقتی بهش گفتم یه کم مواظب باشید بد نیست ، اینقدر پرو جوابم رو داد که من واقعا دهنم باز مونده بود ، از همونجا جذب شخصیت این دختر شدم ، فکر میکردم این دخترم با دیدن تیپ و قیافه ی من و ماشینم حتما میاد کلی معذرت خواهی میکنه ،

اما در کمال تعجب مثل طلبکارا که بهم نگاه میکرد هیچ تازه جوابم رو هم میداد ، وقتی بهش گفتم من وقت ندارم ، بیخ زد و کارت ماشین و گواهینامه ش رو از دستم کشید و بعدم گاز و گرفت و رفت ، مونده بودم چرا این جوری کرد ، هنوز تو شک بودم ، یه لحظه فکر کردم دختره دیوونس اما بهش نمیخورد دیوونه باشه ، توی همین فکرا بودم که فهمیدم خیلی دیرم شده سریع گازو گرفتم و رفتم ، اون روز از ایلیا پرسیدم که چی شد اون دوتا دختر به درد شرکتمون میخورن یا نه که ایلیا هم با نیش باز گفت آره اصلا فقط به درد شرکت ما میخورن ، اون روز هیچی از حرفاش نفهمیدم تا اینکه گفتم برای استخدام باهاشون تماس بگیرن و بگن که بیان شرکت برای قرار داد ، روزی که قرار بود بیان من طبق معمول همیشه سر ساعتی که میرفتم شرکت رسیدم ، وقتی از ماشین پیاده شدم ، یه ۲۰۶ سفید رو پشت ماشینم دیدم ، اولش اهمیت ندادم چون این شهر پر ۲۰۶ سفید بود ، اما وقتی که رانندش پیاده شد ، ناخود آگاه یه پوز خند اومد روی لبم ، همون دختری بود که چند روز پیش باهاش تصادف کردم ، نمیدونستم اینجا چی میخواد ، اما دوست داشتم تلافی کارای چند روز پیشش رو سرش دربیارم ، نمیدونم چرا چون من اصلا پسری نبودم که به دخترا محل بدم ، اینقدر مغرور بودم که هیچ دختری جرئت نمیکرد هیچ وقت بیاد سمتم ، اما

یه حسی منو سمت این دختر میکشوند ، خلاصه وقتی توی آسانسور بهش تیکه انداختم ، مثل دفعه ی قبل پرو جوابم رو داد ، اما وقتی رسیدیم به در شرکت دوتا مون تعجب کرده بودیم ، هم من ، هم اون ، وقتی ازش پرسیدم اینجا چیکار داره ، اونم همین سوالو از من پرسید وقتی بهش گفتم رئیس شرکتتم ، انگار باورش نشد و خندید و گفت منم معاونتونم ، بدون اینکه چیز دیگه بگه رفت داخل ، ولی قضیه داشت برام جالب میشد ، یه حسی بهم میگفت این دختر یکی از همون دختری که مهران معرفی کرده بود ، بعد اون وقتی که به انصاری منشی شرکت گفتم بفرستتشون داخل وقتی دیدمش ، دیگه مطمئن شدم که خودشه ، معلوم بود اونم خیلی تعجب کرده بود یکمم ترسیده بود ، اما خودش رو نباخت و مثل قبل در مقابل چیزایی که میگفتم جوابم رو میداد ، برای هر حرفم یه جواب توی آستینش داشت ، داشت بینمون دعوا میشد که ایلیا سر رسید و سریع قرارداد هارو گذاشت جلوشون ، نمیدونم چرا مخالفتی نکردم ، من که تا حالا هیچ دختری جرئت سرکشی توی کارام رو نداشت حالا نمیدونم چرا در مقابل این دختر سکوت کرده بودم ، یه مدت گذشت تا برای یه پروژه قرار شد بریم شمال ، ایلیا اسما رو در آورد ، از همون اول فهمیدم که از مهسا خوشش میاد ، میدیدمش که چه جوری به مهسا نگاه میکنه ، برای اولین بار بود که به دختری اینقدر توجه میکرد ، اون روزم میدونستم که اسم مهسا رو از قصد در آورد و پشت سرشم یه کاری کرد که من اسم تو ، همون دختر معرور و حاضر جواب رو در بیارم چون میدونست مهسا بدون تو نمیاد ، منم با اینکه راضی نبودم اما سمت رو در آوردم ، نمیدونم چرا دوست داشتم همش اذیتت کنم !!

میون حرفش گفتم :

_ از بس که کرم داشتی !!!!

خندید و ادامه داد :

دوست داشتم جوابم رو بدی و باهات کل کل کنم ، بعد اون وقتی روزی که میخواستیم بریم شمال ، منو ایلیا یکم دیر رسیدیم ، وقتی اومدم به همه بگم راه بیفتیم ، دیدمت که داشتی پشت سر من بد میگفتی ، هر چی هم که بهت اشاره میکردن انگار نمیخواستی بحث رو قطع کنی ، وقتی برگشتی و منو دیدی ، به جای اینکه معذرت خواهی کنی ، پرو پرو ادامه ی حرفت رو زدی بدون اینکه بترسی که من رئیسم و تو کارمند ، جای تو هرکی بود و اون حرفا رو بهم میزد صد درصد اخراج بود ، اما تو نمیدونم ، بعد اون رفتیم شمال توی اونجا هم کلی کل کل داشتیم ، توی همه چی سر رشته داشتی ، ویولون ، والیبال ، رانندگی ، همیشه خودم دوست داشتم همه چی بلد باشم

، تو هم مثل من بود ، هرچی میگفتم میگفتی بلام ، تا اینکه یه روز هممون جمع شدیم تا والیبال بازی کنیم ، وقتی اومدی گفتم همه برین کنار ، دیگه مسابقه بین منو تو بود ، همه رفته بودن کنار فقط ما دوتا بودم ، هیچ کدوم هم سعی نداشتیم ببازیم تا وقتی که یه ساعد زدی و توپ افتاد ، تو هم دنبالش دویدی اما من نمیدونم چی شد کنترلت رو از دست دادی و افتادی توی استخر ، چند لحظه بعد من فقط صدای جیغای مهسا رو می شنیدم که میگفت شنا بلد نیستی ، نمیدونم چه جور خودم رو به استخر رسوندم ، از دختری مثل تو که همه چی بلد بود ، بعید بود شنا بلد نباشه ، وقتی نجات دادم که آب خورده بودی ، نفس نمیکشیدی ، سعی کردم آب هایی که خورده بودی رو خارج کنم ، نمیدونم چرا ، اما برای اولین بار نگران شدم ، اونم نگران دختری که همیشه باهم کل کل داشتیم ، بعد اون به هوش اومدی ، خیالم راحت شده بود ، فقط یه کلمه ازت پرسیدم خوبی که سرت رو تکون دادی ، بعد اونم به جای اینکه بیای ازم تشکر کنی ف پله ها رو چرب کردی که بخورم زمین!!!

خندیدم که گفت :

_ تو واقعا فکر کردی من نفهمیدم کار تو بود؟؟؟

خندیدم و گفتم :

_ از قصد کردم !!

دوباره ادامه داد :

بعدم از حرصت شالگردن به اون گرونی و خوشگلیم رو دادی به گلرخ که به عنوان دستمال ازش استفاده کنه ، گاهی وقتا اینقدر از دستت توی اتاقم میخندیدم که حد نداشت ، توی شمال بودیم که بابام زنگ زد و گفت اگه ازدواج نکنی باید دور ارث و میراثت رو خط بکشی ، من نمیدونم برای چی این حرف رو زده بود چون واقعا شکه شده بودم ، بعد اون گفتم ارث و میراث نمیخوام و نمیخوام ازدواج کنم ، اما بابام گفت اگه وقتی رسیدی تهران ازدواج نکنی باید دور مارو هم خط بکشی ، اگر خودت یکی رو انتخاب نکنی باید با نگین ازدواج کنی ، حتی تصورش هم وحشتناک بود که با نگین ازدواج کنم ، اصلا ازش خوشم نمیومد ، وقتی اون حرف رو زد یه فکری به سرم زد ، آره بهترین راه بود که هم تو ، توی کل کل با من ببازی ، هم من به شرطی که بابام گذاشته بود عمل کنم ، وقتی باهات مسابقه دادم فهمیدم که رانندگیت عالیه ، اون روز بیشتر به توانایی هات ایمان آوردم ، اما وقتی من بردم فهمیدم که خیلی حالت بده ، چشمات پر از اشک بود و آماده ی

گریه بودی ، همیشه روی گریه حساس بودم ، اما فقط روی گریه ی مامانم ، اما اون روز وقتی چشمای پر از اشکت رو دیدم ، حال خودم هم از این شرط بی رحمانم بد شد ، اما تو زیر قوت نزدی ، تا وقتی رسیدیم تهران ، اون روز نگین از خدا خواسته اومد شرکت تا راجب پیشنهادهای که بابا برای ترسوندن من بهش داده بود صحبت کنیم ، من داشتم باهش دعوا میکردم که همون موقع تو رسیدی ، گفتم بزار یکم اذیتت کنم ، دیدم چه جوری حرص میخوردی و بعدم از شرکت زدی بیرون ، بعد اونم که همه چی خیلی سریع گذشت و ماهم اومدیم خواستگاری میدونستم ، نمیدونستی که خواستگاری که قراره برات بیاد منم چون معلوم بود خیلی تعجب کردی ، بعد اونم که مجبورتم کردم که جواب بله بدی ، بعد اون دقیقا روزی که قرار بود فرداش بهم جواب بدی ، با بچه ها قرار گذاشتیم بریم دریاچه که دیدمت ، اما چه جوری ؟ با یه پسر خیلی خوشتیپ و همه چی تموم ، اونم در حال خندیدن ، رها من برای اولین بار روی یه دختر اینقدر حساس شده بودم ، نمیدونی وقتی با سجاد دیدمت چه قدر حرص خوردم !!!

دوباره خندیدم که گفت :

_ بخند !!!

و ادامه داد :

بعد اونم وقتی که خواستیم بریم آزمایشگاه ، وقتی که با بنیامین دیدمت ، به معنای واقعی میخواستیم بکشمت ، اون از اون سجاد ، اینم از بنیامینی که یه روز صمیمی ترین رفیقم بود و الان دشمن هم دیگه بودیم ، اصلا فکرش رو هم نمیکردم همچین دختری باشی ، اما واقعا اون طور که من فکر میکردم نبود ، اینا همه تموم شد و روز عروسیمون شد ، اون روز واقعا از دیدنت کپ کرده بودم ، تا حالا هیچ دختری نتونسته بود این جوری منو جذب خودش کنه ، اون روز برای اولین بار بود که با دیدن دختری دلم لرزید ، بعدم که آخر شب فهمیدم که اون پسری که باهش بودی دوست پسرت نبوده و پسر داییت بوده ، ایمان آوردم که دختر به پاکی تو نیست ، چون واقعا مثل دوتا خواهر برادر بودین !!

به اینجا که رسید گفتم :

_ آره فقط میخواستی مجلسو کوفتم کنی !!

خندید و ادامه داد :

، بعد اونکه مجلس تموم شد رفتیم سر خونه و زندگیمون ، اولش فقط باهم لج و لج بازی داشتیم ، اما کم کم بهتر شده بودیم ، انگار به وضعیت عادت کرده بودیم ، روز به روز بیشتر جذب شخصیت میشدم ، تا اینکه باهم سر ایلیا دعوامون شد ، میدونستم ایلیا مهسا رو دوست داره ، اما از فکر اینکه یه روزی بعد من بری با اون ازدواج کنی ، دیوونه میشدم !!
میون حرفش گفتم:

_ تو واقعا فکر میکردی من میخوام با ایلیا ازدواج کنم ???

خندید و گفت :

_ خب چیکار کنم ، رفتارات ضد و نقیض بود ، منم فکر کردم شاید سر لج و لج بازی با من این کارو بکنی !!

_ واقعا که !! ادامش رو بگو !!

خندید و گفت :

_ وقتی رفتیم خونه ی مامانم وقتی که مامان بهت گفت با ایلیا برو تو فتوشاپ کمکش کن ، وقتی رفتیم منم پشت در وایسادم ، از اول تا آخر حرفاتون رو شنیدم ، وقتی گفتم فکر کردی من آرشواویر رو ول میکنم و میام با تو ازدواج میکنم که دیگه بال درآوردم ، جالب بود ، تو اینقدر برام مهم شده بودی که از یه کلمه حرفی که زده بودی که تازه چیزی هم نگفته بودی ، اینهمه خوشحال شده بودم ، بعد اونم وقتی شب بعدش حالم بد شد ، وقتی دیدم اینقدر نگرانی خیلی خوش حال بودم ، هر لحظه بیشتر ازت خوشم میومد ، هر لحظه بیشتر جذب خودت و شخصیت میشدم ، تا اینکه به خودم اومدم و فهمیدم عاشقت شدم ، عشقی که یه روز روی گردنبندی که سر عقد بهت داده بودم ، نوشته بودم در نمیزنه ، حالا بدون اینکه در بزنه وارد قلب خودم شده بود !!!

برگشت سمت من ، هر لحظه از حرفاش بیشتر تعجب میکردم ، وای خدایا!!!! یعنی جوابم رو دادی ??? چه قدر زووووود !!!! خدایا عاشقتم یعنی دارم درست میشنوم ?? آرشواویر گفت :

_ میدونم رها ، میدونم ما سر شرطی که بابام گذاشته بود باهم ازدواج کردیم ، اما الان میخوام بگم که اگه تو بخوای اون شرط برای همیشه باطل میشه !!! رها گفتم اگه یه روزی عاشق بشی به عشقت میگی دوستش داری ، اما اول اون باید بگه ، حالا من دارم بهت میگم دوست دارم ، دارم

میگم عاشقتم ، دیگه نمیخوام هیچ وقت تنهات بذارم ، میخوام بشی زن واقعیم ، خانوم واقعیم ، دیگه نمیخوام همه ی حرفام فقط تظار کردن جلوی دیگران باشه ، رها من دوست دارم ، حالا چی میگی ؟؟؟ تو هم مثل من دوستم داری ؟؟

از حرفاش واقعا تو شک بودم ، نمیدونستم خوابم یا بیدار؟! یعنی این که الان داره میگه دوستم داره ، آرشاویر مغروره منه ؟؟؟ وای خدایا مرسی!!! آروم یه لبخند زدم و زل زدم توی چشماش و گفتم :

_ آرشاویر ؟؟

برگشت سمتم و با لبخند گفت :

_ جانم ؟؟

_ نه ، نمیتونم دوست داشته باشم !!!

برگشت سمتم رنگش پریده بود ، بریده بریده گفت :

_ آخه چرا ؟؟ مگه من چیزی ... کم

نداشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم :

_ نمیتونم دوست داشته باشم ، چون چون من عاشقتم !!!!!!

آرشاویر با تعجب منو نگاه کرد ، انگار زیادی بهش شک وارد شده بود چون گفت :

_ چی ؟؟؟

_ رواای میگم عاشقتم !!!

یه دفعه مثل این دیوونه ها بلند بلند خندید ، از جاش بلند شد و رو به آسمون داد میزد :

_ خدایا مرسی!!!! خدایا عاشقتم !!!

منم بهش میخندیدم که یه دفعه دیدم آرشاویر داره میدوه سمت من ، بعد از چن لحظه احساس کردم رو هوام ، آرشاویر میخندید و منو میچرخوند و میگفت :

_ رهاای عاشقتم ، خیلی دوست دارم !!!!!!

منم میخندیدم دیگه حاله داشت بهم میخورد ، با خنده داد زدم :

_ منم دوست دارم ، آرشاویر_____ بذارم زمین الان گلاب به روت میشما!!!! !!!

خندید ، منم خندیدم ، خوشبختیم رو مدیون خدا بودم ، خدایا شکرت !!!! بعد اون آرشاویر ازم پرسید :

_ رها من هنوزم که هنوزه توی این موندم که تو معنی اسم من رو از کجا میدونستی؟؟؟

خندیدم و گفتم :

_ قبل اینکه تو وارد زندگیم بشی ، من یه رمانی به اسم توسکا رو خوندم ، توی این رمان اسم شخصیت پسر آرشاویر بود ، از وقتی اون رمان رو خوندم عاشق اسم آرشاویر شدم ، همیشه به مهسا میگفتم مرد زندگی من آرشاویره ، تو خیالاتم شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدم رو به اسم آرشاویر میدیدم ، وقتی تو روز خواستگاری گفتی اسمت آرشاویره واقعا تعجب کردم ، بدون اینکه خودم بخوام معنیش رو زیر لب گفتم ، مهسا میگفت این یه نشونه س اما من اعتقادی نداشتم ، اما الان میفهمم که همش کارای خدا بوده و توی همشون حکمتی بوده !!!

بعد اینکه از بام تهران برگشتیم همه چی مثل واقعیت شد ، دیگه هیچ کدوم نقش بازی نمی کردیم ، چون دوتا مون عاشقانه همدیگه رو دوست داشتیم ، این پارک برام یه جای خاص شد ، جایی که عشقم به عشقش اعتراف کرد ، برام یه خاطره ی پایان ناپذیر شد ، آره ، آرشاویر مرد مغرور من ، همیشه برام موند ، شد مرد زندیگیم ، شد همون آرشاویری که یه روز آرزوش رو داشتم ، الانم خوشبخت ترین دختر دنیام ، چون دارم کنار مردی زندگی میکنم ، که تموم زندگیمه ، مردی که بهم نشون داد همه مردا مثل هم نیستن ، مردی که باعث شد از غرورم بگذرم و بگم که دوستش دارم ، مردی که عشق رو توی دلم کاشت و خودش کم کم بزرگش کرد ، آره ، عشق ، عشقی که در نزد و بی اجازه وارد قلبم شد ، اما ازش متشکرم که بی اجازه وارد قلبم شد ، ازش ممنونم که عاشقم کرد .

تو زندگی به هم دیگه فرصت بدیم ، بزاریم عشق مثل یه مهمون ناخونده بیاد توی قلبمون بشینه ، همه ی آدما مثل هم نیستن ، پس همه رو مثل هم نبینیم .

من موندم و عشقی که در نزد !!

عشق در نمیزنه

فاطمه زره پوش ۱۷ تیر ۹۳

ساعت ۳:۰۳ دقیقه صبح